

@VipRoman

A Special Novel channel for
special people

Exchange group



VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>

فتانه

اثری از مهین عبدي

خلاصه :

شاهد پسر ناخلف محل، عاشق و خواستگار فتانه دختر
 ته تغاری اسد حسین تاچر معروف بازار بوده .. اسد
 بهش فرصت میده تا با تغییر خودش، دوباره به
 خواستگاری بیاد ولی یه دزدی بزرگ توی بازار اتفاق
 میوفته و انگشت اتهام همه به سمت شاهد میره ..
 شاهد هر کاری میکنه نمیتونه بی گناهی رو ثابت
 کنه .. اسد حسین حاضر نمیشه به شاهد دختر
 بده .. حالا یک سالی گذشته و شاهرخ پسرعموی
 شاهد از خارج اومده و خواستگار فتانه است .. همه
 چیز خوب پیش میره غافل از اینکه شاهد مدتهاست با

تشکیل یہ گروہ معنی، کمر بہ نابودی بازاری ها
بسته و

شانه‌های تو . . .

همچو صخره‌های سخت و پر غرور

موج گیسوان من در این نشیب

سینه می‌کشد چو آبشار نور

شانه‌های تو

در فروش آفتاب داغ پرشکوه

زیر دانه‌های گرم و روشن عرق

برق می‌زند چو قله‌های کوه

شانه‌های تو

قبله‌گاه دیدگان پرنیاز من

شانہ‌های تو

مُهر سنگی نماز من!

#فروغ_فرخزاد

مقدمه:

"دلم یک آدم غریبه‌ی امن و آرام می‌خواهد. یک پذیرنده، شنونده، پناه دهنده. کسی که قضاوت‌م نکند، و فقط گوش کند. کنج‌کاو نشود، بیشتر نپرسد، سرزنش نکند، دلیل نخواهد. دلم نگاهی بیگانه اما گرم می‌خواهد. یک دوستی عمیق ولی کوتاه. یک هم‌نشینی سالم اما بدون ادامه. یک نفر که انگار مرا از چنگل سرد و تاریکی که در آن گم شده‌ام نجات بدهد، به کلبه‌ی دنج و گرم خودش ببرد، برایم پای

بریزد، و بی آنکه بپرسد چرا و از کجا می آیم، مقابلم
 بنشیند، حرف های مرا بشنود، شانه های مرا برای
 تسکین بفشارد، و عالم که خوب شد، نپرسد کجا؟
 فقط راه خیابان را نشانم بدهد، در آغوشم بگیرد،
 برایم آرزوهای خوب کند، و از او که دور شدم،
 احساس کنم خدا را در کالبد یک انسان ملاقات
 کرده ام، که اینقدر آرامم. دلم این روزها یک
 غریبه ای آرام و امن می خواهد..."

@Vip Roman

#پست ۱

#فتانه

#مهین_عبدی

چی واست کم گذاشتم که هار شدی؟ چی کار باید می کردم
 که نکردم؟ کم خم و راست شدم؟ کم دولا شدم جلو
 اذان گوی مسجد محله؟ کم دست بوسیشو کردم؟ کم
 غرورمو جلو آسید حسین زیر پاها له کردم؟ چی کم گذاشتم
 که حالا واسم شرط جدید گذاشتید؟ خبط و خطا کردم
 عاشق دختر ته تغاری آسید حسین شدم؟

سینه اش از شدت خشم و حرف هایی که با نعره و فریاد از
 دهانش بیرون ریخته بود بالا و پایین شده و کلافه چرخ
 دور خودش می زند. یک طرف پیراهن مشکی اش از شلوارش
 بیرون زده و هر دو دستش را بند کمرش کرده.

چشم می بندم و او باز هم می غرد!

-الافم کردین سه ساله آزرگاره. حیف از منه گوه که جوونیمو
 پای تو حرومی کردم! فکر می کردم آسید حسین به احترام
 همون اسم و رسمش خداشناسه خوبیه اما اشتباه کردم!

فقط ذات کثیفش رو پشت اسمش قایم کرده بود! فقط با
نون اسمش تو بازارچه سر بالا گرفت و سینه سپر کرد! فقط
با اسمش سه تا دختر شوهر داد و به چهارمیش که رسید
وارسید!

نصف چادر رنگی و خانگی ام را روی صورتم می کشم. بغضم
را فرو می خورم اما صدایم می لرزد!

-بهتره بری! حرفاتو زدی، توهیناتم کردی. بهت گفته بودم
از اولم اسم و رسمی با هم پیدا نمی کنیم! بهت گفته بودم
پسره ناخلف حاجی اسفندیار! نخواستی خوب باشی!
نخواستی که بازم چوئه دزدیت از گاوصندوق حجره کناریه
بازارچه سر زبونا افتاده! همون آسید حسین سه سال بهت
فرصت آدم شدن داد، نخواستی که آدم بشی! نخواستی...
با دو قدم بلند جلو رویم خط و نشان می کشد.

-بین فتانه من چوب خطام پر شده! واسه من سوسه نیا
که بخوای پای خواستگرای دیگه رو به این خونه باز کنی!
رویم را بر می گردانم. چادرم را بیشتر میان مشتتم می فشرم.

-سوسه نیست آقا شاهد! از حقیقت گفتن همیشه تلخ
بوده! راست همین کوچه رو بگیرو برو و فکر کن هیچ وقت
نه فتانه‌ای بوده نه خونه‌ای تو این کوچه.

پوزخند صداداری می‌زند. ناباور پاهایش عقب می‌رود.
صدایش عجز و التماس را با هم دارد.

-حرف آخرته دیگه نه؟

با مکث سر بالا و پایین می‌کنم.

-سه سال الافم کردی! الافم کردین! کمرم زیر شرط و
شروطای یزیدیتون شکست! چی کار باید می‌کردم که
نکردم؟ ولی باشه! زیر بیرق سیاهه صاحب همین عزا،
روزی می‌رسه التماسمو کنی! اون وقت منم و تو و این بیرق
سیاهو صدای یا حسین گفتن این جماعت سر خیابون!
یادت باشه فتانه روزگارتو مثل همین عزا واسه امام حسین،
سیاه می‌کنم! برو به همون آسید حسین هم بگو! همونی که
الان اشک تمساح تو دسته داره می‌ریزه!
قدمی خودش را جلو می‌کشد. چادرم را دست گرفته و میان
مشت مردانه‌اش می‌فشارد.

-خودت خواستی فتانه! از این به بعد هر اتفاقی افتاد یه سرش و ربط بده به من! بدون هر اتفاق سیاه و شوم زندگیت یه طرفش منم!

بعد از گفتن حرفش دستش را پس می کشد. از حیاط بیرون می زند. دلم آشوب می شود. حالم زیر و رو می شود و شاهد از مقابل چشمانم محو شده. انکار نکردنی ست تپش قلبم از قسم و تهدیدش! قسم و تهدیدی که زیر بیرق سیاه صاحب عزای این ماه خورده است. در آهنین خانه را با شدت می کوبد و من دستم از روی گرهی چادر مشت شده زیر بیخ گلویم پایین می افتد. صدای طبل، سنج و دمام بیشتر می شود. چادرم روی شانهایم افتاده و پاهایم را به حرکت وامی دارم. تلوتلو خوران سمت سکوی حیاط رفته و رویش می نشینم. دستانم را دور پاهایم حلقه کرده و گوش به نوای مداح می سپارم. من بعد با شاهد باید چه می کردم نمی دانم. یا بی خیال شده و راه خودش را می رفت و یا نه مانند این سه سال پا پی ام می آمد! منی که از اول هم دلم به رضای بودن شاهد نبود اما آن قدری رفت و آمد تا بابا را

هم وادار کرد تا فرصتی به او بدهد. اوی که نام و آوازه‌اش
در کار شد در محله زبانزد عام و خاص بود!

#پست ۲

#فتانه

#مهین_عبدی

یک سال بعد

مردادماه

ظرف کاهو و سکنجبین را بدست فریده می‌سپارم. پسرش
نوید دامنم را میان مشت کوچکش می‌گیرد.

-خاله فتانه تو بهم بده.

دست کوچکش را گرفته و از دامنم جدا می‌کنم. حین
نشستن روی زیرانداز پهن شده روی موزاییک‌های گرم
حیاط او را هم به آغوش گرفته و روی پاهایم می‌نشانم.
-الان خاله فتانه یه مغز کاهوی خوشگل با سکنجبین بهت
می‌ده.

فریده هوفی می کشد.

-فتانه خیلی به خودت وابسته‌ش کردی، چند ساعت دیگه بخوام برم باید سلام و صلوات راه بندازم!

فهمیه سینه‌اش را از دهان یلدا دختر شیرخوارهاش بیرون کشید.

-والا همه از خداشونه یکی باشه بچه‌شون بهش وابسته باشه یه دو صبح بذاره پیش اون و بره پی احوال خودش، توام که بدتر بچه‌هات و می‌خوای وابسته خودت کنی. رها کن خواهر من.

فریده دستی در هوا تکان داد. برگ کاهویی از ظرف برداشت و با حرص درون کاسه‌ی سکنجبین کرد.

-اون تویی عزیزه من، من بچه‌هام یه ساعت پیشم نباشن دیوونه می‌شم!

فرگل که تا آن لحظه سکوت کرده بود دست روی شکم برآمده از حاملگی‌اش گذاشت. به زایمانش سه ماه مانده بود.

-یعنی چی که یہ ساعت پیشت نباشن دیوونہ می شی؟ پس
اون حمید بدبخت چه می کنه اگه دلش خواست یہ نیم
ساعت با زنش خلوت کنه؟

من گوشه‌ی لبم را از خنده و شرم می گزم. شلیک خنده‌ی
فہیمہ و مامان بلند می شود و فریدہ چشم غرہای نثار فرگل
کرد.

-خوبہ دیگہ شرم و حیا رو ہم قورت دادی. یہ نگاہ دورت
بنداز بین چندتا جغلہ دارہ تو حیاط آتیش می سوزونہ!
ببینم می تونی روشونو باز کنی؟!
مامان دست روی دست گذاشت. سری بہ طرفین تکان
داد.

-یکم آرومتر دخترا. در و ہم سایہ صداتونو می شنون باز
می گن ثریا خانم دختراشو وسط چلہ تابستون جمع کرد تو
حیاط صداشون گوش و فلک و پر کرد.

نوید از روی پایم جست می زند. سراغ یگانہ خواہر از
خودش دو سال بزرگترش می رود.

تکه کوچکی از کاهو را که نوید هنگام گاز زدن از دهانش
روی دامنم ریخته بود را با دو انگشت اشاره و شستم
برداشته و داخل پیش دستی می اندازم.

-ثریا خانم حرف در و همسایه همیشه هست. چه ما جمع
باشیم و چه نباشیم بالاخره بساط غیبت پهن هست.

فرگل بشکنی در هوا می زند و موهای فرفری اش را تابی داد.

-ایول فتانه. حرف و درست و می گن از دهن بچه بشنو.

چشمانم را درشت کرده و کاهویی برداشته و سمت فرگل
پرتاب می کنم.

-بچه خودتی و اونی که تو شکمته! به منه بیست و پنج
ساله می گی بچه؟

فرگل کاهوی افتاده روی لباس سبز رنگ بارداری اش را
برداشت. گازی به آن زد و حین جویدنش گفت:

-والا که بچه ای، بچه نبودی بنظرت مامان و بابا تا الان ور
دلت نگهت می داشتن؟ شدی ته تغاری!

تابی به چشمانم دادم و ابروی بالا انداختم. و با عشوہ
گفتم:

-والا از وضعیتم راضی ام! شبا بابا و مامان برام می خونن: یه دختر دارم شاه نداره، صورتی داره ماه نداره، از خوشگلی تا نداره، به کس کسورش نمی دم، به همه کسورش نمی دم، به راه دورش نمی دم، به حرف زورش نمی دم، به کسی می دم که کس باشه، پیرهن تنش اطلس باشه.

فهمه ادای عق زدن درآورد. فرگل خبیثانه نگاهم کرد و فریده واه واهی گفت. مامان اما سری به افسوس تکان داد.
-والا بخدا که بزرگ نشدین. الکی هیکل گنده کردین فقط!

#پست ۳

#فتانه

#مهین_عبدی

لبخندی می زنم. چشمکی حواله مامان می کنم و کاهویی برداشته و داخل کاسه‌ی سکنجبین می کنم.

-ولی بی شوخی من یکی که خسته شدم از بس جواب خانواده حمید رو دادم. از بس مادر و خواهراش می پرسن

فتانه شوهر کرد؟ نمی‌خواد شوهر کنه؟ سنش خیلی بالا رفته و فلان.

کاهو در دهانم می‌ماند. باز هم حرف‌های تکراری از جماعتی که دلشان برای دوره‌می‌های پر از غیبت لک می‌زند. ازدواج کردن و نکردن من انقدر مسئله مهمی برایشان بشمار می‌آمد که هر ازگاه حرفش را زده و از فریده جویا می‌شدند؟

قبل از مامان خودم متکلم شدم.

-خواهر من چرا یکبار برای همیشه بهشون نمی‌گی صلاح زندگی هر کس به خودش مربوطه و خودش می‌دونه؟

مامان محتاطانه زیان باز کرد.

-فتانه با زیون تند و بی ادبی همیشه خانواده شوهرش رو بده که دلخوری پیش بیاد. خب سوال می‌پرسن و فریده هم جواب می‌ده. سخت نگیرین، قرار نیست جنگ کنیم که. فهیمه در حالی که یلدا را بلند کرده و مشغول آرام ضربه زدن به کمر یلدا بود تا آروغ بزند شانه‌ای بالا انداخت و حرف مامان را تایید کرد.

-مامان درست می‌گه، این حرفا هم حرفای تازه‌ای نیست
که. مگه من و فرگل نبودیم؟ تا ما شوهر کنیم در و همسایه
از لب و دهن افتادن.

همگی با صدا می‌خندیم. مامان دست به زمین گرفته و از جا
بلند می‌شود.

-به امید شماها باشم هم آسید حسین گرسنه می‌مونه، هم
شوهراتون هم اون طفل معصومی‌ها. برم قرمه‌سبزیم رو بار
بذارم که جا افتاده‌ش خوشمزه‌ست.

فریده هم حین بلند شدن کاهوی دیگری برداشته و بعد از
آغشته کردنش به سکنجبین گفت:

-بذار منم پیام دورت بگردم، با این واریسی که تو داری
نمی‌شه که سر پا بمونی.

همراه مامان شد اما با صدایی که کمی بالاتر برده بودش رو
به هیاهویی که بچه‌ها داخل حیاط برپا کرده بودند تشر زد:

-بچه‌ها شماها هم کم آتیش بسوزونید. الان سر و صدای
در و همسایه در می‌آد.

#پست ۴

#فتانه

#مهین_عبدی

فرگل به سختی خم شده و کاسه‌ی سکنجبین را جلوی
خودش کشید. انگشت اشاره‌اش را داخل آن کرد و بعد به
دهانش برده و با لذت آوایی از میان لب‌های چفت
شده‌اش خارج کرد.

-اوممم، عالی‌ه این لعنتی، دلم می‌خواد کلا سر بکشم.
فهمه با طعنه گفت:

-بردار خجالت نکش راحت باش. ما هم گاهو رو با شیرینی
خودمون می‌خوریم!

همین حرف کافی بود تا فرگل آن را جدی حساب کرده و
کاسه را در دست بگیرد. به لب‌هایش نزدیک کند و سر
بکشد!

-هییی... فرگل نکن همچین این آخرای بارداریت قند
بارداری می‌گیری!

من هم بلند شدم.

-فرگل مراقب باش کار دست خودتو اون طفل تو شکمت ندی.

کاسه را از لب‌هایش فاصله داد.

-وای دست خودم نیست... خیلی لذت داره...

قصد رفتن داخل خانه را داشتم که فهمیمه با صدای کنترل شده‌ای گفت:

-راستی فتانه از اون پسرهای خل وضع چه خبر؟
چهره درهم کردم.

-کدوم پسر؟

حق به جانب گفت:

-شاهد! پسر حاجی اسفندیار!

دست به موهایم رسانده و گره بالای موهایم را محکم‌تر کردم.

-فہیمہ من یک سالہ ازش بی خبرم! بعد اون شب دیگہ ندیدمش! چطور شدہ کہ حالا بعد یک سال یادش افتادی؟ تو کہ می دونی شرش از سر من و این محلہ کندہ شدہ!

لبانش را کج و معوج کرد. پاهایش را دراز کرد و بالشت کوچک یلدا را روی پاهایش گذاشت. یلدا نق و نوقی کرد کہ فہیمہ ہیسی گفت و او را روی پاهایش گذاشتہ و سرش را آرام روی بالشت گذاشت و شروع بہ تکان دادنش کرد.

-خودم می دونم رفتہ کہ رفتہ فقط گویا پسرعموش اومدہ و واسش دنبالہ دخترن.
فرگل بسرعت پرسید:

-ہمون کہ تازگی ہا از کانادا برگشتہ؟ ہمون آرشیتکتہ؟!

#پست ۵

#فتانہ

#مہین_عبدی

فہیمہ سری بالا و پایین کرد.

- او هوم همون. انقدر هم شق و رق شده‌ست که نیومده
همه در موردش پچ‌پچ می‌کنن.

متعجب زبان باز می‌کنم.

- مامان که چیزی به من نگفت. سودابه هم حتی حرفی نزد
بهم. با این که دختر عمو شه!

فهمه نیم‌نگاهی سمت دخترکش که مست خواب شده بود
انداخت. نگاه بالا کشید و رویم ثابت کرد.

- برای اینکه یه حرفایی چو افتاده تو محل. پس بخاطر چی
فریده گفت خانواده حمید مدام می‌پرسن فتانه شوهر کرد یا
نه؟!

نمی‌خواستم به فکر دخیل شده به ذهنم پر و بال بدهم اما
گویا خبرهایی شده بود که من از آنها بی‌خبر مانده بودم!
قطعات پازل را کنار هم می‌چینم. حرف‌های خانواده حمید
شوهر فریده. حرف‌های همسایه‌ها. سکوت مامان ثریا.
شک و شبه‌های فهمه و...، نگفتن حرفی از جانب
سودابه!

-واضح حرف بزن فهیمه. سر ظهري تو ظل تابستون معما
طرح کردنت اومده؟

فرگل جای او جواب داد:

-خب خنگه مشخصه دیگه! احتمالاً حرف از تو افتاده!
وگرنه چرا باید حرف و حدیثا زیاد باشه؟
دستی در هوا تکان دادم.

-حرف و حدیثا همیشه زیاد بوده، بعدش هم اونقدری مهم
نبوده که اگه مهم بود مامان به من حرفی می‌زد! در ثانی چرا
این حرفا رو چند دقیقه پیش جلو مامان و فریده نگفتی؟
حق به جانب گفت:

-وقتی خودشون خبر داشتن چی رو می‌گفتم؟ خواستم
بدونم توام خبر داری یا نه که به جوابم رسیدم.
فهیمه ناخواسته ذهن من را درگیر کرده بود. ذهنی که آرام
شده بود آن هم بعد از قضایای بی‌شماری که با شاهد
داشتم! حال زمزمه‌های پسرعمویش به گوش‌ها رسیده بود!
شاهدی که تا مدت‌ها زمان دانشگاه رفتن سد راهم می‌شد تا
جایی که چندباری از حراست اخطار آمد و دانشجویانی که

گمان برده بودند بین من و شاهد سر و سِری هست! هنوز
هم حرف‌هایش در گوشم زنگ می‌زند اما خب شاهد برای
من و خانواده‌ام تمام شده بود.

قصد رفتن داخل خانه را کردم. چرخ زدم و پشت به فهیمه
و فرگل شدم.

-من می‌رم تو خونه. زحمت آوردن ظرفا هم با خودتون.
صدای فرگل به گوش‌هایم رسید.

-حالا نمی‌خواد از الان هول کنی و بری تو فکر! هر وقت
خبر جدی شد و خودی نشون دادن اون موقع خودت و به
هول و ولا بنداز.

پوفی کشیدم و فهیمه با حرف فرگل به خنده افتاد. طول
راهروی فرش شده را طی کردم. در حال خانه باز و صدای
ظرف و ظروف و پچ‌پچ مامان و فریده با هم ادغام شده
بود.

#پست ۶

#فتانه

#مهین_عبدی

مابین دیوار آشپزخانه و هال ایستادم. دستانم را به آغوش کشیدم و به استراق سمع پرداختم!

-مادرشوهرم می گفت اگه خبریه که به ما هم بگین اگه نیست که واسه حامد پا پیش بذاریم.

مامان روی زمین نشسته و لیموآمانی‌ها را روی دستمال با گوشگویی ضربه زده و پرهای لیموآمانی را از دانه‌هایش جدا می کرد.

-من هنوز به آسِد چیزی نگفتم، چطور به فتانه بگم؟ این برادرشوهر توام دیپلم بزور گرفته، کفتربازه، کار درست و درمون نداره آخه من چی بگم؟ فتانه کجا این پسره کجا؟ دختره من کلی زحمت کشیده شب و روز درس خونده تونسته لیسانس بگیره.

فریده چرخي زد. تکیه‌اش را به سینک داد و کف دستانش را از عقب روی لبه‌های آن گذاشت.

-می دونم مامان من خودمم هیچ راضی نیستم. فتانه کجا اون حامد کجا! حمید هم راضی نیست فقط این مادرش

فکر می کنه فتانه مونده رو دستمون، پیش خودش می گه
کی بهتر از خانواده عروسم؟ هم پسر رو جمع می کنه هم
دختر همه چی تموم گیرمون می آد.

مامان کلافه سری تکان داد. پره‌های لیموآمانی را داخل
پیاله‌ی گل سرخ ریخت.

-مادرشوهرم توام فقط به فکر خودشه و بس! کم سر تو
عذابمون داد حالا نوبت به دختر کوچیکم رسیده. والا
بخدا که آسید فقط بخاطر پدرشوهرت و خوده حمید تو
رو به اونا داد.

دستمال را تا زد.

-حالا اون هیچ، نمی دونم این یکی رو چی کار کنم!

فریده سوالی لب زد:

-همین پسربرادر حاج اسفندیار؟

مامان "اوهومی" گفت. از جا بلند شد و پیاله را دست
فریده داد.

-این و تا سرش آب جوش پر کن بذار خیس بخوره.

دستمال را در سطل زباله تکاند.

-ولی مامان آگه این یکی رو هم رد کنید فردا تو محل چو می افته که حتما دخترشون مشکل داره که هی خواستگارشو رد می کنن.

مامان روی صندلی نشست. هر دوی شان آنقدری سرگرم گفت وگو شده بودند که متوجه من نشوند.

-چه کنم آخه. امشب به آسید می گم ببینم صلاحه اون چیه. فتانه هم هست اونم باید راضی باشه.

لب زیرینم را داخل دهانم کشیده بودم که به یک باره گوشم از پشت کشیده شد و پشت بندش صدای فرگل خانه را پر کرد!

-ها بین خانم تحصیل کرده مون چه فال گوش وایستاده! خیر سرمون مثلاً!

در حالی که این پا و آن پا می کردم و آخ و اوخم به هوا برخواسته بود تا فرگل دستش را رها کند فرگل من را با همان گوشم که میان انگشتانش می پیچاند، سمت آشپزخانه کشید.

-کارش به جایی رسیده گوش وایمیسته خانم.
 مراعات وضعش را می کردم که نمی توانستم کاری از پیش
 ببرم و او هم الحق نامردی را در حقم تمام کرده بود که
 سفت و محکم گوشم را پیچ می داد!
 مامان از سروصدای یکباره مان بسم اللهی گفت، فریده
 هینی کشید و من اشکم درآمده بود!

#پست ۷

#فتانه

#مهین_عبدی

-تحویل بگیر ثریا خانم دختر لیسانستونه!
 فریده خودش را جلو کشید و دست فرگل را از گوش من
 جدا کرد. فوراً شروع به ماساژ دادن گوشم کردم.
 -روانی، دیوونه، مریض! گوش واسم نداشتی بمونه!

دست روی شکمش گذاشت. راه رفتنش بی شباهت به راه رفتن پنگوئن‌ها نبود! با دیدن پیاله‌ی لیموآمانی‌ها یک پر از آن را برداشت.

-حقت بود، من این کارو نمی‌کردم فردا روز می‌رفتی خونه شوهر تو سرت می‌موند این کارت بعد اون وقت در حقمون لطف می‌کردن برت می‌گردوندن و می‌گفتن عروس فضول نمی‌خوایم!

پر لیمو را داخل دهانش گذاشت. بعد از کمی مکیدنش از ترشی آن یک چشمش را بست و چهره‌اش کج و معوج شد. مامان نمی‌دانست به کدام‌مان نگاه کند!

-یعنی یه روز تو این خونه نبوده که صدای شما در نیومده باشه! بعد اون وقت انتظار داریم در و همسایه ازمون غیبت نکنن!

کنار صندلی‌ای که مامان رویش نشسته بود ایستادم. دستم هم‌چنان بند گوشم بود.

-فتانه تو چرا گوش ایستادی؟

با این که توجیھی برای کار اشتباهم نداشتم اما نمی خواستم هم از موضع عقب نشینی کنم.

-برای اینکه موضوع بحث تون من بودم! نمی خواستم گوش و ایستم اما اسمم که اومد دیگه شاخکام تیز شد.

فریده نفس عمیقی کشیده و نگاه از رویم برداشت و سراغ خیس کردن برنج رفت. فرگل اما با لیموآمانی ها درگیر شده بود که مامان مخاطبش قرار داد.

-دیگه چیزی از اونا نموند. ظرف لیمو رو از تو کابینت بده بازم پرپر کنم. من نمی دونم این چه ویاریه که به همه چی یه ناخونک می زنی!

فرگل خنده ای کرد.

-مامانم همچین می گی همه چی انگار پی پی هم جزو ویارمه! حداقل بگو خوردنی ها!

فرگل همیشه همین طور بود. ساده و رک و پوست کنده حرف هایش را به زبان می آورد. هر چند کمتر کسی حریف زبان حاضر جوابش می شد!

مامان چشم غره ای نثارش کرد.

-بجا زیون ریختن زنگ بزن به مرتضی بگو شام بیاد اینجا.
صندلی ای برای خودش بیرون کشید.

-صبح که من و آورد اینجا خودش بهم گفت واسه شام
می آد، دیگه بعده چهارسال داماده این خونه بودن حساب
کتاب همه چی دستش اومده. می دونه حاج خانم و حاج آقا
نمی ذارن شام نخورده از در این خونه بره بیرون.

تک خنده ای زدم و فریده اما با صداتر خندید.

-والا زن و شوهر لنگه همین! تو پرو، اون از تو پروتر! خدا
به داد بچه تون برسه! چی می خواد بشه الله اعلم!

#پست ۸

#فتانه

#مهین_عبدی

صدای گریه ی نورا در خانه پیچید. قربان صدقه های فهیمه
بلند شده بود. نورا در حالی که چند قطره اشک روی
صورتش ریخته و موهای چتری اش از گرمای هوا و حجم

بازی به پیشانی‌اش چسبیده بودند، پا کوبان وارد آشپزخانه شده و خودش را در غوش فرگل رها کرد.

-چی شد باز دوباره؟

فهمه دست روی پیشانی‌اش گذاشت و نفسش را با صدا بیرون فرستاد.

-با نوید! بزور آوردمش تو خونه تا با صداش یلدا رو بیدار نکنه!

فرگل نگاه به من داد.

-فتانه یه لیوان آب بهش بده. انقدر عرق کرده تمام پشت گردن و لباسش خیسه! من نمی‌دونم خدا انقدر واجب کرده تو اون حیاط به اون بزرگی برین اد زیر آفتاب بازی کنید؟ خب دختره من برو زیر سایه‌بونی که حاجی بابا درست کرده تو حیاط! حالا بگو ببینم برا چی با نوید دعوات شد؟

با پشت دستان کوچکش روی چشمانش کشید.

-نوید همیشه کلک می‌زنه... چشاشو نمی‌بنده واسه قایم موشک.

فرگل دست روی سر دخترکش می کشد.

-نگفتم بهت به جا گریه کردن وقتی یکی بهت زور می گه
باهاش حرف نزن بذار بفهمه کار بدی کرده؟ بازم گریه
کردی که!

نورا دیگر گریه نمی کرد وقتی فرگل با آرامش او را نوازش
می کرد و حرف می زد. روی سرش بوسه ای زد.

-برو با یگانه بازی کن. دفتر رنگ آمیزیت رو بردار.

نورا سری تکان داد و موهای خرگوشی اش را تابی داد. روی
شکم فرگل بوسه ای زده و بدو از آشپزخونه خارج شد.

-هر چقدر تو شر بودی و شیطون، دخترت همونقدر
برعکسته.

فرگل گل از گلش شکافت.

-عیب نداره قول می دم پسرم که دنیا اومد مثل خودم بارش
بیارم.

مامان چشم درشت کرد و فرگل چشمکی زد. فهیمه کنار
فریده رفت.

-خب حالا یکی به من بگه جواب اون همه صحبت چی شد؟ بالاخره فتانه می ره خونه شوهر یا نه؟
مامان جدی جواب فهیمه را داد. طوری که دیگر حرفی نباشد.

-باید به آسید بگم. هر موقع سبک و سنگین کرد و تحقیق کرد در مورده پسره اون موقع جواب همه تون رو می دم. بعد از اونم فتانه ست که دودوتا چهارتا کنه با پسره حرف بزنه ببینه اصلا به دردش می خوره یا نه؟

اما من فکرم جایی میان نگفتن حرفی از جانب سودابه بود. به حتم که او هم زمزمه های را شنیده بود. نگفتنش به من عجیب بود وقتی تقریبا تمام حرف های مان را با هم رد و بدل می کردیم. سودابه ای که خواهر شاهد بود اما بودن شاهد و آزار و اذیت هایش دلیلی برای از بین رفتن دوستی چندساله مان نشده بود.

#پست ۹

#فتانه

#مهین_عبیدی

به حتم این بین موردی بود که سودابه حاضر به گفتنش به من نشده بود هر چند من هم نمی‌خواستم وقتی سودابه حرفی نگفته از او سوالی بپرسم.

صحبت‌های معمول از هر جایی باز هم میان‌مان جان و قوت می‌گیرد. از خرابی دستگاہ سبزی خوردکنی طاهره‌خانم تا زشت بودن بچه‌ی تازه متولد شده‌ی همسایه‌ی روبه‌رویی‌مان نرگس خانم! پرچونگی‌های‌مان زمان را به شب می‌رساند. چای هل، دارچین و گل‌محمدی مامان رو سماور در حال قل‌قل براه است. خورش قرمه‌سبزی روی گاز جا افتاده و عطر برنج ایرانی و زعفران دم کرده، تمام خانه را پر کرده. مردها هم به جمع‌مان اضافه شده‌اند. مسئول چای ریختن شده‌ام، در حالی که زن‌های این خانه یک‌طرف پذیرایی و مردها هم یک‌طرف نشسته‌اند. بچه‌ها مدام داخل حیاط پریده و از آنجا هم به داخل خانه و یک لحظه هم آرام و قرار ندارند. یلدای کوچک و شیرخواره بغل بابا در حال دلبری کردن است و آقا سجادی که مدام قربان صدقه‌ی دخترش می‌رود. استکان‌ها را از چایی پر کرده و دو

طرف چادرم را زیر بغلم زده و به پذیرایی می‌روم. چای‌ها را یک‌به‌یک تعارف کرده و مجدد به آشپزخانه برای آوردن قندان‌ها برمی‌گردم. صدای صحبت بابا بلند می‌شود و جمع در سکوت فرو می‌رود. نمی‌دانم صحبت از چه اما برای فهمیدنش همراه با قندان‌ها از آشپزخانه خارج می‌شوم. قندان‌ها را چیده و کنار فرگل می‌نشینم.

بابا یلدا را بدست آقا سجاد می‌سپارد. دستی به محاسن سفیدش کشیده و دانه‌های تسبیح را از نخش دانه‌دانه رد می‌کند.

-روی صحبتام با شما داماداست، شما برای من مثل پسرهای نداشتمین. حقیقتا برای فتانه خواستگار اومده.

آقا حمید، سجاد و مرتضی سلامت باشه‌ای می‌گویند. مامان نگاهی بین ما دخترها رد و بدل می‌کند. نگاهی که آشناست. آشنا به صحبت‌ها بابا!

-پسر تازه از فرنگ اومده‌ی میرفتاح. دو روزی هست که میرفتاح اجازه‌ی خواستگاری اومدن خواسته، خودم به پرس و جو کردم می‌خوام شما به تحقیق کنید با اینکه این پسر ده سالی هست که فرنگ رفته و حالا برگشته. تو همین

زمان هم اخلاق و رفتار آدم‌ها تغییر می‌کنه اما می‌خوام
 ببینم از خلق و خوی پسر عموش تو این پسر نباشه!
 هنوز هم از این که آدمی هم‌چو شاهد خاطرخواهم شده
 بود احساس شرم می‌کردم! منی که هیچ صنمی با شاهد
 نداشتم اما وجودش آزاردهنده‌ترین موجود در زندگی‌ام بود!
 کار خدا بود که شر سایه‌ی او را از زندگی‌ام محو کرد!

#پست ۱۰

#فتانه

#مهین_عبیدی

نگاهم فوراً روی حمیدی می‌افتد که نگاه معنادارش را با
 فریده بده بستان می‌کنند. حرف سر ظهیری فریده را بیاد
 می‌آورم همانی که به مامان گفته بود مادرشوهرش من را
 برای حامد خواسته. فریده برای حمید ابروی بالا می‌اندازد
 و حمید چشمانش را مختصر باز و بسته می‌کند. نمی‌توانم
 تلبیاتی این زن و شوهر را بفهمم وقتی مختص به خودشان
 است!

با تمام شدن حرف بابا هر سه نفرشان چشمی می گویند. بابا استکانش را دست گرفته و بفرماید می گوید. مامان چادر را روی پاهایش مرتب می کند. گردن خم می کند و سرش را سمت بابا می چرخاند. به فاصله کمی از هم نشسته اند و بابا متوجه می شود که مامان قصد گفتن حرفی به او را دارد.

فرگل صورتش را سمت من می چرخاند و با لبخندی دندان نما می گوید:

- آسید آقا وقتی به داماداش بسپاره برن برای تحقیق یعنی دلش نرم شده واسه اومدن خواستگار به این خونه! دقیقا سر خواستگاری من و فهیمه هم به حمید گفت بره برای تحقیق و بعدش هم بادا بادامبارک بادا شد!

چادر را روی دهانم می کشم. با صدای ضعیفی زمزمه می کنم:

-بترکی فرگل! مگه قراره من پسره رو ندیده و نشناخته باهاش ازدواج کنم؟ بعدش هم بقول خودت آسید تا زیر و بم پسره رو نکشه بیرون دختر شوهر نمی ده! دستم را گرفته و کمی فشار می دهد.

-ببین من کی گفتم! اگه به به یه ماه نکشیده شوهر نکردی
این بار من اسمم و عوض می کنم.

چشمان درشتم را درشت تر می کنم.

-علم غیب داری؟ می گم من اصلا شاید از پسره خوشم
نیومد بعد تو می گی به به یه ماه نکشیده شوهر می کنم؟

روی دستم دو خط افقی و عمودی کشید.

-این خط و این نشون! حرفم یادت باشه!

و منی که مصرانه گفتم:

-تا نبینمش و دو کلم حرف نزنیم هیچ نظری نمی دم! از
کجا معلوم شاید از خل بازیای پسرعموش شاهد تو رگ و
ریشهی اینم بود!

چشم و ابروی بالا می اندازد. پچ پچها تمام می شود و من دلم
آشوب!

از آیندهای که نامعلوم است! از خواستگاری که فقط در
حد اسم و رسمش می شناسمش. نه چهره اش را دیده ام و نه
شناخت بیشتری از او دارم! فقط می دانم که پسرعموی

شاهد است! همانی که قسم به نابود کردن من خورده
است آن هم زیر بیرق سیاه امام حسین در ماه محرم!

#پست ۱۱

#فتانه

#مهین_عبیدی

سفره‌ی طرح‌دار سه متری وسط فرش‌های پذیرایی پهن
شده. بشقاب‌های گل‌سرخ چیده شده و کنار هر بشقاب
پیاله‌ی سالاد شیرازی قرار گرفته. سه پارچ از دوغ گازدار با
نعنا و شوید خشک شده طعم‌دار شده و ابتداء، انتها و
وسط سفره قرار گرفته. بخار از روی برنج داخل دیس‌ها
بلند شده و گوشت‌های خورش قرمه داخل خورش‌خوری‌ها
چشمک می‌زنند. بابا بفرماییدی گفته و در چشم برهم زدنی
دور سفره می‌نشینیم.

- آسید حسین بدین من براتون برنج بکشم.

بابا با لبخندی بشقابش را دست آقا مرتضی داده و او
بسرعت کمی خم شده و داخل بشقاب دو کفگیری برنج

می‌ریزد. انقدری رنگ و لعاب غذا وسوسه کننده شده که دهان را به آب می‌اندازد. به رسم ادب صبر می‌کنم تا مابقی غذا کشیده و بعد من دست بکار شوم. از طرفی هم صحبت‌های بابا با دامادها راجع به خواستگار آمدنم مرا شرمگین کرده. همان حجب و حیای که اجازه نمی‌دهد چندان سر بالا برده و هم‌چو روزهای گذشته در بحثی با دامادها شرکت کنم. خواستگاری که نیامده سر و صدای زیادی در وجودم برپا کرده. آن قدری که ضربان قلبم را بالا برده و فکرم را مشغول! در افکارم ترسیمی خیالی از چهره‌اش می‌کنم و در همان حال سعی می‌کنم چهره‌ی شاهد را هم بیاد آورده و کمی از او هم در ترکیب پسرعمویش جای دهم. تنها امیدواری‌ام این است که شباهتی به شاهد نداشته باشد. که اگر داشته باشد جواب من بی‌چون و چرا منفی خواهد بود. نمی‌دانم شاید هم اصلاً او با من تفاهم فکری و اخلاقی نداشته باشد. اوپی که چندین سال است در خارج از کشور زندگی می‌کند و به تبع که فرهنگ‌ها مغایرت زیادی با هم دارند. فرگی که کنارم نشسته با

آرنجش ضربه نسبتا آرامی به دستم می زند. فرگی که شش سالی از من بزرگتر است. سرش را سمتم می گیرد.

-چرا تو فکری پس؟ بکش خب!

و من حواسم معطوف دست دیگر فرگل می شود که دیس برنج را سمت من نگاه داشته. "آخ" ی بی حواس گفته و دیس را از دستش می گیرم. یک کفگیری برای خودم برنج ریخته و دیس را روی سفره می گذارم. از خورش هم گوشه‌ی بشقابم می ریزم و با بسم‌اللهی که زیر لب زمزمه می کنم شروع به خوردن می کنم. منی که با دیدن رنگ و لعاب غذا دهانم آب افتاده بود اما همان یک کفگیر برنج را طوری با مشغولیت ذهنی خوردم که هیچ چیز از طعمش نفهمیدم و مسبب این امر را فقط خواستگاری می دانم که نیامده من را به چالش کشیده است!

#پست ۱۲

#فتانه

#مهین_عبدی

بشقاب‌های دستمال کشیده را دسته می‌کنم. پیاله‌های گل
سرخ را هم.

- آسید گویا با میرفتاح بعد از ظهری تو مسجد صحبت کردن.
میرفتاح هم کلی هندونه زیر بغل آسید گذاشته اما خب
می‌دونی که آسید چقدر روتون حساسه! اون سه تا خواهرتم
با کلی پرس‌وجو شوهر داد. حالا نوبت به تو رسیده!
در کابینت را باز کرده و بشقاب‌های دسته شده را داخلش
می‌چینم.

- ولی خب مامان اینم باید در نظر بگیریم این پسره تازه از
خارج برگشته، اصلا شاید معیاراش هم با اون همه سال
زندگی تو کشور غریب طور دیگه‌ای باشه! من چادری‌ام،
پدرم اذان‌گوی مسجد محله و یه بار هم نماز و روزه‌ش
قطع نشده. خانواده‌مون سنتی و خیلی رفتارای دیگه.
مامان پیاله‌ها را به دستانم می‌سپارد.

- مگه خونواده خودش هم فرنگ رفتن؟ میرفتاح که تو
بازارچه حجره داره، زنش فرنگیس هم مثل من و مابقی دختر
پسراشم مثل خودمون. این پسره‌ش فقط واسه درس و کار

رفته و حالا برگشته. دنبال یه دختر مثل خونواده خودشون
می گردن و تو رو معرفی کردن.

شانه‌ای بالا می اندازم و با احتیاط پیاله‌های گل سرخ جهاز
مامان را کنار مابقی پیاله‌ها می گذارم.

-نمی دونم ولی خب هم می ترسم هم استرس دارم.

مامان کمی تشروار زمزمه می کند:

-خواستگاره، آدم خوار که نیستن که، می آن صحبت
می کنیم قسمت شد که خدا مبارک کنه، نشد یکی دیگه. بر
و رو داری، خانمی، تحصیل کرده‌ای و جوون. خونه‌ایم که
دختر داشته باشه خواستگارا می آن و می رن.

سر جلو می کشم و صورت توپرش را بوسه‌ای می زنم.

-عشقی ثریا خانم.

لبخند روی لبانش تضاد قشنگی با ابروهای گره کرده‌اش
دارد.

-بیا برو مابقی کارا رو انجام بده. سر و صدا هم کم کن که آ
سید خوابه و صبح نشده می خواد بره مسجد برای اذان
گفتن.

-چشم زن آسید حسین، شما دستور بده ما غلام شما و شوهرتونم هستیم.

سری تکان داده و از آشپزخانه خارج می‌شود. مابقی کارها را در حالی انجام می‌دهم که نمی‌توانم فکرم را از این خواستگاره تازه از خارج آمده دور کنم!

#پست ۱۳

#فتانه

#مهین_عبدی

کار چیدن ظرف‌ها داخل کابینت‌ها که به پایان می‌رسند گوشه‌ام را از روی میز برداشته و صندلی‌ای از پشت میز غذاخوری بیرون می‌کشم. در حالی رویش می‌نشینم که حواسم معطوف باز کردن صفحه چت خودم و سودابه است! توپ پری که به هر طریقی می‌خواهم داخل زمینش رها کنم!

روی صندلی که جاگیر می‌شوم اولین پیام را هم به سودابه می‌فرستم:

-سلامی که بهت می‌گم از واجباته وگرنه نمی‌گفتم. در ثانی یعنی این بود جواب این چند سال دوستی مون؟

روی میز ضرب می‌گیرم. چند دقیقه‌ای می‌گذرد اما جوابی از سودابه نمی‌رسد. قبل از این که مامان برای خاموش کردن چراغ آشپزخانه توبیخم کند از جا بلند شده و با خاموش کردن چراغ، کورمال کورمال راه اتاق را در پیش می‌گیرم.

اتاقی که دومین اتاق خواب خانه است. اتاقی که چهارخواهر در آن سر می‌کردیم. اتاقی دوازدهمتری و پر از خاطرات! از کودکی کردن‌های مان تا زمان امتحانات و درس خواندن و مکانی برای صحبت کردن با خواستگارها! داخل اتاق که می‌شوم چراغ را روشن کرده و گوشی را روی میز مطالعه می‌گذارم. میزی که انواع و اقسام کتاب‌ها را روی خودش جای داده و لقب کتابخانه را هم بعلاوه مطالعه یدک می‌کشد!

رخت‌خوابم را پهن کرده و بافت موهایم را باز می‌کنم. گوشی را چنگ زده و بعد از خاموش کردن چراغ روی تشک می‌خزم.

خستگی کارهای امشب هم نمی‌تواند من را وادار به خواب کند تا از صرف پیام دادن به سودابه بگذرم! سودابه‌ای که آگاه به خبرهای زیادی است اما از خیر گفتن آنها به من سر باز زده و من از او گله‌مندم و با شناختی که از خودم دارم اگر جواب سوال‌هایم را نگیرم آرام نخواهم گرفت!

بار دیگر صفحه گوشی را باز می‌کنم. داخل صفحه چت روشن مانده بود. پیام دیگری ارسال می‌کنم.

-خیلی دلم می‌خواد بدونم چرا به من چیزی نگفتی وقتی از همه چیز مطمئنم که خبر داری!

حسی به من می‌گوید سودابه از طریق نوتیفیکیشن گوشی پیام‌هایم را می‌خواند و نمی‌خواهد جوابی بدهد! از برنامه خارج می‌شوم. صدای گوشی را کم می‌کنم و شماره‌ی سودابه را می‌گیرم. به یک بوق نرسیده تماس را رد می‌کند!

#پست ۱۴

#فتانه

#مهین_عبدي

با این کارش من را به یقین می‌رساند! یقین به اینکه بیدار
است و اینترنت گوشه‌اش هم روشن!

زمانی نمی‌برد که جواب پیامم را ارسال می‌کند، وارد برنامه
مذکور می‌شوم.

-سلام بالاخره خودت خبر دار می‌شدی دیگه گفتن من چی
رو تغییر می‌داد؟

لبانم را غنچه می‌کنم. برایش می‌نویسم:

-آره فهمیدم اما دیر! تویی که به گوشت یه حرفایی رسیده
بود باید به من می‌گفتی! اسم رفیق رو برای چی یدک
می‌کشی؟

شروع به نوشتن می‌کند و...

-ولی بی شوخی بی خیال گله و گلایه، چه جنتلمنی هم اومده
سراغت!

گوشه لبم را می‌گزم. نمی‌دانم برای چه اما دلم از حرفش زیر
و رو می‌شود! کم خواستگار نداشتم اما یا باب دلم نبودند، یا
آسید قبول‌شان نداشت و یا موقعیت‌شان مناسب نبود،
اگر هم موقعیت مناسبی گیر می‌آمد شاهد با کله خرابی‌اش و

شر بودنش آن‌ها را به این اسم که نشان کرده من است
فراری می‌داد! اما حال این پسر...

خودم را از تک و تا نمی‌اندازم!

-هیچ ماست فروشی نمی‌گه ماست من ترشه! چون
پسر عموته بهش لقب جنتمن می‌دی؟

کنار اسمش در حال ارسال عکس نوشته می‌شود و من قلبم
یکی در میان می‌کوبد! از حدس اینکه به حتم تصویری از
پسر عموی جنتمنش قرار است مقابل چشمانم نقش
ببندد!

حدسم زمانی درست از آب در می‌آید که تصویر آپلود
می‌شود و من در جایم نیم‌خیز می‌شوم!

روی تصویر ضربه‌ای زده و ابعاد آن را بزرگ می‌کنم تا جایی
که صفحه گوشی تماما عکس او می‌شود! اوپی که شاهرخ
نام دارد! پسر میرفتاح و فرنگیس خانمه تازه از خارج
برگشته! اگر منصفانه نظر می‌دادم بقول سودابه پسر
جنتمنی‌ست!

پسری با موهای مجعد مشکی، ته ریشی آنکارد شده و مرتب! کنار شقیقه‌اش را سایه انداخته و پیراهن آستین کوتاه تنگ و جذبش، بالا تنه برآمده و بازوهای عضلانی‌اش را خوب به نمایش گذاشته!

#پست ۱۵

#فتانه

#مهین_عبدی

پشت به جایی که ایستاده کوهستان است. منظره‌ای سرسبز و بکر!

-قفل کردی رو عکس نه؟ حالا جنتلمن هست یا نه؟

و من هم چنان به عکس پسر روبه‌رویم خیره مانده‌ام! به چشمان عسلی‌اش، فک زاویه دارش و بینی عقابی شکش!

بدنم گر گرفته! صورتم از التهابی که دچارش شده‌ام می‌سوزد! هیچ شباهتی به شاهد ندارد! شاهی که سبزه رو بود، چشمان و ابروهای مشکی داشت و اندامی لاغر و

کشیده! شاید تنها شباهتشان قد بلندشان باشد! شاهد و شاهرخی که گویی مغرب و مشرق هستند!

هوفی کشیده و سراغ پیام سودابه می‌روم.

-حالا هر چی، قیافه نه این که برام مهم نباشه، هست اما خب تو اولویت بعدی. ولی این و بهم بگو چرا به من چیزی نگفتی؟

کمی زمان می‌برد تا جوابم را بدهد و منی که گمان می‌کنم تاخیرش در جواب دادن برای این است که دست رد به سینه‌ی شاهد برادرش زده‌ام و دلخور است! هر چند خودش بارها به زبان آورده بود که شاهد لیاقت من را ندارد...

-هیچی ولش کن همین طوری... حالا که فهمیدی نظرت چیه؟

نظرم؟ نمی‌دانم! اما برایش می‌نویسم:

-با عکسش که نمی‌خوام ازدواج کنم، حرفی، نظری. اصلا شاید هر دومون از همدیگه خوشمون نیومد. شاید تو پرس و جو چیزی گفتن که بابام راضی نشه. همه‌ی اینا هست!

سودابه اما جدی می نویسد:

-اما بدت هم نیومد ازش!

انگشتم برای نوشتن ثابت می ماند. خوشم آمده بود؟ شاید... اما هم چنان مصر بودم برای حرف زدن. اگر مجلس خواستگاری قطعی می شد! اگر هم که نه من چیزی را از دست نداده بودم. می توانستم مجدد برای درس خواندن و گرفتن مدرک فوق لیسانس تلاش کنم.

منتظر خواستگار نبودم اما به جایی رسیده بودم که مایل بودم مابقی زندگی ام را با کسی شریک شوم. با کسی که از لحاظ فکری با او تفاهم زیادی داشته باشم!

تا یاد دارم از زمان دبیرستان خواستگاران زیادی داشتم اما آن زمان نه خودم قصد ازدواج داشتم و نه بابا تمایلی برای ازدواج کردن من داشت. حتی گاهی خودش جواب رد به خواستگارهایم در محله می داد. بعد از آن هم شاهی که سه سال تمام روح و روان من را بازی گرفته و سرآخر هم راه قبل خودش را پیش گرفت و شرط و شروطهای بابا را پشت گوش انداخت...

#پست ۱۶

#فتانه

#مهین_عبدي

در جواب سودابه بعد از مکثی در لفافه می نویسم:
- امیدوارم اخلاق و رفتارش هم به اندازه تیپ و قیافه‌ش
قابل قبول باشه!

او هم برای جواب دادن به من مکث می کند!
- می دونی فتانه تو خیلی خوش شانسی! هم از قیافه
خوشگلی، هم درس و هم اخلاق و رفتار! زن عموم خیلی
تعریف کرده و خیلی هم خوشحاله که تو و شاهد کارتون
به ازدواج نکشیده... فقط موندم اگه داداش شاهدم بفهمه
چی کار می کنه؟

وجودم مالا مال از دلشوره شده و حسی مخرب من را به
احاطه‌ی خودش درمی آورد. با اینکه از شاهد یک سالی ست
که خبری نیست اما اگر به هر نحوی به گوش هایش
برسد... اگر من را فراموش نکرده باشد؟ اما اگر فراموش

نمی‌کرد در این یک سال باز هم مزاحمت‌هایش ادامه‌دار می‌شد. حتی اگر باخبر هم شود امکان ندارد باز هم کله خرابی‌های گذشته‌اش را تکرار کند وقتی جواب منفی را شنیده!

با کمی ترس می‌نویسم. ترس از فراری شدن خواستگارم نه، ترس از این که شاهد تا کجا قرار است روی زندگی‌ام سایه بیندازد؟

-خب بفهمه! مگه قراره من بخاطر فهمیدن و نفهمیدن شاهد همه‌ش تو هول و ولا بمونم؟ قضیه من و برادرت خیلی وقته تموم شده سودابه!

در حال نوشتن جوابم است. تا بنویسد باز هم گریزی به عکس شاهرخ می‌زنم. صورت نه چندان استخوانی‌اش، لب‌های متوسط و کمی کشیده‌اش.

لبخند ملیحی که روی لبانش دارد و چروک مختصری که از همان لبخند دور چشمانش افتاده. بی‌اراده لبم زیر دندان‌هایم می‌رود. مطمئناً فریده، فهیمه و فرگل هم با دیدن شاهرخ سروصدای زیادی به پا می‌کنند. منی که باید اعتراف کنم این پسر قاپ چشمانم را ربوده!

در نظرم بی‌حیایی‌ست اما عکس شاهرخ را در گالری گوشی
ذخیره می‌کنم! پیام آمده‌ی سودابه را می‌خوانم:

-شاهد هم تا الان حتماً تو رو فراموش کرده. من بیخودی
نگران شدم. هر چند داداشم معلوم نیست کجا رفته و هر
یه ماه یه بار یه خبری از خودش بهمون می‌ده اما خوب
مشخصه رفته پی کار و زندگی خودش.

پوزخندی می‌زنم و زیر لب زمزمه می‌کنم:

-آره رفت اما موقعی که دربه‌در دنبالش بودن تا بفهمن
دزدی گاوصندوق تو بازارچه کار اون بوده یا کس دیگه‌ای
وقتی همه جا چو افتاد اسمش!

#پست ۱۷

#فتانه

#مهین_عبدی

اما در جواب برای سودابه طور دیگری می‌نویسم تا دلخور
نشود.

-ان شاء الله هر جا که هست زندگیش روبه راه باشه.
 سودابه "ممنونمی" ارسال می کند. کمی بعد شب بخیری
 گفته و از برنامه خارج می شوم اما
 سراغ عکسی می روم که من را برای بیشتر دیدن و فوکوس
 کردن ترغیب می کند! عکسی که خواب را از چشمانم
 براحتی ربود. عکس را زیر و رو می کنم و روی هر اجزای
 صورتش ضربه ای زده و آن قسمت را بزرگتر می کنم.
 چندین بار این کار را تکرار می کنم. کاری که نمی دانم سود و
 ثمرش برای من چیست؟ فقط عکسی از شاهرخ که
 نمی دانم تا چه حد با خود واقعی اش تفاوت دارد. یا اصلا
 تفاوتی دارد؟ بیخیال شده و سر از گوشی بیرون می آورم.
 گوشی را خاموش کرده و کنار بالشتم می گذارم. به پهلو
 می شوم. کف هر دو دستم را روی هم گذاشته و زیر سرم
 می گذارم. نگاهم از پنجره به شاخ و برگ درختان حیاط
 می افتد. به سایه ی درخت توت، به بوته ی گل یاس و
 پیچک های روی دیوار حیاط که پیچ و تاب خورده اند.
 نور ماهی که کم و بیش روشنایی انداخته. چشمانم را چند
 باری باز و بسته می کنم اما هر بار تصویر شاهرخ در پشت

مژه‌هایم شکل می‌گیرد. خیال‌هایی که در سرم می‌پروانم گویی
 ابا دست خودم نیستند و من شبیه به یک دختر شانزده
 هفده ساله رویا پردازی می‌کنم تا دختری بیست و پنج
 ساله! فکر کردن به یک بُعد دیگری از زندگی آن هم
 زندگی‌ای مشترک برایم تازگی دارد. منی که تا بدین سال چنین
 عمیق تا ژرفای دل اتفاقات زندگی مشترک پیش نرفته بودم.
 همه نوع فکری در سرم جولان می‌دهد. فکری که همگی
 بویی از استرس و دلواپسی با خود به همراه دارند و اینکه
 آخر این خواستگاری چه خواهد شد؟ بیش از همه برایم
 طرز فکر شاهرخ جالب است. کسی که چند سالی است در
 خارج از کشور زندگی کرده یعنی با فرهنگ و آداب و رسوم
 آن کشور خو نگرفته؟ نوع رفتار و برخوردش همسان با
 مردمان آن کشور نشده؟ اگر نشده باشد که باید او را
 مردی اصیل بدانم که با وجود اختلاف بین فرهنگ‌ها باز
 هم اصالت خودش را حفظ کرده.

هوفی کلافه می‌کشم از هجوم فکری که تمام ذهنم را به
 محاصره خود درآورده‌اند! دستانم را از زیر سرم برداشته و
 صاف روی تشک می‌خوابم. پوزیشنی که باز هم من را آرام

نمی‌کند. به پهلوی راست می‌خوابم. لبخند محو شاهرخ باعث می‌شود من هم لبانم بی دلیل کش بیایند! آن قدری از حرکت خودم متعجب می‌شوم که چشمانم گرد شده و بی حرکت می‌مانم!

باید به خودم اعتراف می‌کردم صرفاً از روی یک عکس از او خوشم آمده؟

#پست ۱۸

#فتانه

#مهین_عبدي

بی‌قراری و دیر خوابیدن دیشب حاصلش جزء کلافگی برای من نبوده! طوری که امروز تمرکزی روی کارهایم ندارم و هنگام شستن ظروف صبحانه استکانی را شکستم. حد و مرز فکر کردن‌هایم از دست رفته و به هر جایی چنگ می‌اندازم. سوال‌هایی که برای‌شان جواب پیدا نمی‌کنم و این جواب پیدا نکردن آشفته‌ام کرده. شیلنگ آب را کمی بیشتر می‌کشم، کمی بیشتر جارو روی موزایک‌های حیاط می‌زنم

آنقدری که با صدای برخورد جارو با موزاییک‌ها کمی از ذهن پر هیاهویم بکاهم. برگ‌های ریخته شده از درختان در مسیر جارو و آب پیش می‌روند. قامت صاف می‌کنم. هوفی می‌کشم و تنه به عقب می‌چرخانم. نگاهی به حیاط می‌اندازم. حیاطی که نیمی از آن را شسته بودم و نیمی از آن هم‌چنان نشسته باقی مانده. هر زمانی که فریده، فهیمه، فرگل و من به همراه مامان و بچه‌ها دور هم در حیاط جمع می‌شویم محال ممکن است حیاط با شلوغ کاری بچه‌ها کثیف نشده باشد. خصوصاً با گچ بازی بچه‌ها روی موزاییک‌های حیاط. دیروز آنقدری سرگرم صحبت شدیم که شستن حیاط را به بعد موکول کرده بودیم و حالا این موکول شدن به دستان من سپرده شد تا حیاط را بشورم. گاهی هم حجم کارها بقدری زیاد می‌شد که هر بار با جمع شدن مان گلایه می‌کردم اما جواب گلایه‌ام این می‌شد که دختر خانه‌ام و باید به امورات خانه رسیدگی کنم. دقیقاً کارهایی که سه خواهر بزرگتر از من هم به نوبت انجام می‌دادند. سر می‌چرخانم هوای مرداد ماه آنقدری گرم است که عرق به پیشانی و پشت گردنم می‌نشانند با وجود این که

بابا قسمتی از روی حیاط را با سایه‌بانی پوشانده تا در دوره‌های مان هم راحت باشیم و هم قسمت پر دید حیاط توسط ساختمان‌های چند طبقه اطراف دیده نشود. شیلنگ آب را کمی بالا می‌کشم. صورتم را پایین آورده و آب خنک و پر فشار را روی صورتم می‌گیرم. حسی لذت بخش تمام وجودم را در بر می‌گیرد. شیلنگ آب را دور صورتم می‌چرخانم و خیس شدن یقه‌ی پیراهن نخی و آستین کوتاهم را به جان می‌خرم. سرم را بالا می‌گیرم و نفس حبس شده‌ام را آزاد می‌کنم. قسمتی از موهای جلویی‌ام هم خیس شده و آب از تارهایش چکه می‌کند اما ابدا آزاردهنده نیست وقتی لذت چند دقیقه‌ای را به خودم داده‌ام. شستن حیاط را از سر می‌گیرم قبل از اینکه مامان با خریدهایش سر برسد.

#پست ۱۹

#فتانه

#مهین_عبدي

کارم که به انتها می‌رسد، شیلنگ را حلقه کرده و دور شیر آب می‌اندازم و سر شیلنگ را داخل لوله‌ی سه‌پایه‌ی فلزی انداخته و کنار شیر آب می‌گذارم. دستان خیس‌م را روی پیراهن می‌کشم. با پاهایی که کشان‌کشان سمت خانه می‌کشم قصد رفتن به داخل را دارم که صدای زنگ در حیاط بلند می‌شود. برای لحظه‌ای متعجب سر می‌چرخانم و نگاهی به در حیاط قهوه‌ای رنگ می‌اندازم. اما با یاد اینکه مامان بیرون رفته بود تعجبم از بین می‌رود. خم می‌شوم، پاچه‌های بالا زده‌ی شلوارم را پایین کشیده و قامت صاف می‌کنم. چادر گل‌دار را از روی بند رخت در حیاط برمی‌دارم و روی سرم می‌اندازم در همان حال کمی صدا بلند می‌کنم. -اومدم.

سمت در خانه پیش می‌روم. لبه‌های چادر را زیر گلویم محکم می‌کنم. در را باز کرده و از پشت در خودم را کنار می‌کشم. مامان در حالی که در دستش سبزی خوردن و مشمای خیار است با صورتی که از گرما سرخ شده پا درون حیاط می‌گذارد.

-هلاک شدم... هوف... بگیر اینارو از دستم.

سبزی و مشمای خیار را از او گرفته و در حیاط را می بندم.
-بهت گفتم بذار من برم بخرم نداشتی حالا بین حال و
روزت رو با این پا درد.

چادر مشکی اش را از روی سرش برمی دارد.

-این چرخي سبزی فروش پسره جوونه، اختیار چش و
چالش رو نداره که... ماشالا هس باشه از دیدن قیافه زن و
دختر مردم هم که نمی گذره... مدام اون کاسه‌ی چشماش
مثل فرفره می چرخه ولی خب چون سبزیاش تر و تازه‌ست
مشتری هم زیاد داره... خوش ندارم بری ازش سبزی بخری
و تو رو با نگاه حرومش برانداز کنه... والا با این سنم رو
می گیرم از پسری که مثل پسر نداشته خودمه...

چادر را از روی سرم برداشته و روی بند رخت می اندازم.

-خب منم مثل شما رو می گرفتم دورت بگردم. حالا چون
یکی اختیار خودش و نداره قرار نیست ما هم خودمون رو
عذاب بدیم که... می رفتم از حیدر آقا می خریدم والا اونم
سبزی هاش کمتر از این آقای چش چرون نیست.

خودم را به مامان می‌رسانم. قامت کمی خمیده‌اش دلم را
چنگ می‌زند. دست دور کمرش می‌اندازم.
-حیدر آقا کم فروشه. پول اندازه دو برابر جنسی که خریدیم
می‌گیره نصف همون بهت جنس می‌ده... می‌دونی که آسید
خوش نداره از این طور آدما خرید کنی... کم فروشی
حرومه... حروم...

دستم را روی کمرش به حالت نوازش بالا و پایین می‌کنم.

#پست ۲۰

#فتانه

#مهین_عبدی

-خیلی خب حالا حرص نخور... بیا بریم بهت یه لیوان آب
خنک بدم حالت سر جاش بیاد... تپش قلبت و دارم حس
می‌کنم انقدر که تند تند می‌زنه...

سری به چپ و راست تکان می‌دهد. دمپایی‌هایش را درآورده
و پا روی سکو می‌گذارد. مامان هیچ وقت دوست نداشت
از بیرون که داخل خانه می‌آییم دمپایی و یا کفش‌ها را روی

سکوی مقابل در خانه در بیاوریم می گفت کثیفی کوچه و خیابان را به خانه نزدیک نکنید. حساسیتی که به تمامی اهل خانه هم سرایت کرده و مطابق خواسته مامان گفته‌اش را انجام می‌دادیم. سکو و حیاطی که همیشه باید تمیز می‌ماند. خانه‌ای که همیشه باید چای تازه دمش براه می‌بود و از تمیزی خانه چشم‌ها برق می‌زد.

مامان تقریباً وزن بالایی داشت و همین هم همیشه معظلی بود برای کمر درد و پاهایش. اما مراعات زیادی هم در خوردن می‌کرد. دست به دیوار راهرو گرفته و مابقی مسیر را طی می‌کند و من هم پشت سرش. داخل پذیرایی که می‌رسد خودش را به پشتی رسانده و روی زمین می‌نشیند و تکیه‌اش را به پشتی می‌دهد. پاهایش را دراز می‌کند و با دستانش زانوهایش را ماساژ می‌دهد.

-حالا این چرخي کجا بساط کرده بود؟ دور بود آره؟ این طور که زانو درد گرفتی حتما چندتا کوچه پایین تر بوده. داخل آشپزخانه می‌شوم. مشمای خیار را داخل سینک می‌گذارم. مجمعی از پشت کابینت بیرون کشیده و سبزی خوردن را داخلش می‌گذارم.

-آره از در خونه که زدم بیرون نرگس خانم و دیدم... گفت
می‌خوام برم سبزی بخرم منم به خیال اینکه حتمی همین
کوچه بغلی وایستاده باهاش رفتم... هی پرسون پرسون
رفتیم رسیدیم چندتا کوچه پایین‌تر.

از داخل کابینت ظرفشویی، آبکش و لگنی برمی‌دارم. چاقویی
هم برداشته و داخل مجمع می‌گذارم. مجمع را برداشته و
کنار مامان می‌گذارم. مجدد برای آوردن لیوانی آب به
آشپزخانه برمی‌گردم.

-حتما هم نرگس خانم حسابی پرچونگی کرد.

پارچ آب را از یخچال بیرون می‌کشم. نگاهی سمت مامان
می‌اندازم. در حال پاک کردن عرق نشسته روی پیشانی‌اش با
پر روسری‌اش بود.

-آره کلی حرف زد آخرش هم رسید به تو.

متعجب می‌پرسم:

-من؟

سری بالا و پایین می‌کند. پارچ و لیوان بدست به کنارش
برمی‌گردم.

-من چرا؟

نگاهم می کند. برایش لیوانی آب ریخته و بدستش می سپرم.

قلبی می خورد. زیر لبی ادا می کند.

-سلام بر حسین.

نفسی می گیرد.

-گویا شنیده که فرنگیس تو رو واسه پسرش زیر نظر گرفته.

می خواست صحت و سقم شنیده اش رو از من پرسه.

بدی محله کوچک مان همین بود! همین که حرفها

بسرعت برق و باد همه جا می پیچید! بقولی خانه ما عروسی

نشده همسایه ها رخت عروسی گرفته بودند!

-خب شما چی گفتی؟

#پست ۲۱

#فتانه

#مهین_عبدی

گره‌ی روسری‌اش را کمی شل می‌کند. لیوان آب را کنار دستش گذاشته و می‌گوید:

-چی می‌خوام بگم مادر؟ حقیقت رو گفتم، ازت خوششون اومده و قصد خواستگاری کردن دارن.

نگاه پایین انداختم، چاقو را برداشته و نخ دور سبزی را پاره کردم.

-چیزی مشخص نیست که مامان، شاید اصلا رفتن سراغ یکی دیگه!

مامان دست دراز کرده و دسته‌ای از شویدها را سمت خودش گذاشت.

-چرا مشخص نیست؟ پس شوهر خواهرات واسه چی رفتن پی تحقیق؟ اگه مشخص نبود که میرفتاح سراغ آسید نمی‌رفت.

حرف‌های مامان را قبول داشتم اما صبر خودم برای این قضیه را نه! هول شده بودم و می‌خواستم هر چه سریع‌تر بدانم آخر این تحقیق کردن‌ها به کجا ختم می‌شود؟ در مورد شاهرخ چه چیزی می‌شنوم؟ سودابه که مشخص بود

چندان تمایلی برای صحبت بیشتر ندارد و از این ماجرا ناراضی است! چرا که اگر برایش مهم می بود زودتر از اینها به من خبرش را می رساند!

نمی خواهم با بیشتر پاپی شدن نسبت به ماجرای خواستگاری مامان را نسبت به کنجاوی های خودم حساس کنم! باید صبوری پیشه می کردم تا بفهمم آینده برای من چه در چنته اش دارد؟ هر چند تمایل عجیبی داشتم تا شاهرخ را از نزدیک دیده و با او هم کلام شوم تا بدانم او هم مایل به این خواستگاری بوده؟ یا صرفاً روی حرف خانواده اش سکوت کرده؟ شاید او هم مثل من مشتاق این خواستگاری باشد و شاید هم نه! همراه مامان شروع به پاک کردن سبزی خوردن می کنیم، کمی نگذشته که صدای زنگ آیفون بلند می شود. نگاهم با مامان تلاقی پیدا کرده و مامان می گوید:

-خیر باشه، پاشو بین کیه.

سبزی در دستم را داخل مجمع گذاشته و حین مالیدن کف دستانم بهم از جا بلند می شوم.

-شاید دخترا باشن.

سمت آیفون می روم، گوشی اش را برمی دارم.
-کیه؟

-باز کن در رو فتانه.

با صدای فریده ابروی بالا انداخته و دکمه را می فشارم.
گوشی را روی دستگاہ می گذارم.

-کی بود؟

تنه می چرخانم.

-فریده.

مامان چهره درهم می کند.

-خیر باشه نگفته بود می آد.

شانه ای بالا می اندازم.

کنار در حال خانه منتظر آمدنش می مانم. در حیاط را بسته
و چادر مشکی اش را از سرش برمی دارد. کمی تکانش می دهد تا
خاک نشسته انتهای چادرش را تمیز کند. روی ساعد
دستش انداخته و کفش هاش را پشت سکو درمی آورد. با
دیدنم لبخندی می زند. جوابش را حین سلام گفتن می دهم.

-سلام خوبي فتانه.

داخل شده و دستش را دراز مي کند. دستش را به گرمي مي فشارم. خواهری که از همه مان بزرگتر است و حکم مادر دومان را دارد. فريدهای که بيش از حد دل مي سوزاند و مهربان است.

-فدات خواهر، خير باشه.

دستم را رها کرده و سمت مامان مي رود. با او هم دست داده و با کمی فاصله کنارش مي نشيند.

-چی شده فريده اين وقت سر ظهري؟

فريده لبخندی زده و روسری اش را باز مي کند و خودش را بادی مي زند.

-کولر روشنه؟ وای مردم از گرما.

سر سمت مامان مي چرخاند.

-خيره مامان نگران نباش. @Vip Roman

مامان نگاهش را به من مي دهد.

-فتانه مادر يه پارچ شربت آبلیمو درست کن.

پاهایم را تکانی می‌دهم.

-باشه مامان. راستی فریده کولرم روشنه. مانتوت رو در بیار
بذار یکم خنک بشی.

روسری‌اش را کنارش می‌گذارد.

-نه باید زود برم، بچه‌ها رو گذاشتم خونه جاریم گفتم یه
توکه پا بیام اینجا و برم.

وارد آشپزخانه شده و بسرعت کار شربت درست کردن را
شروع می‌کنم اما تمام وجودم گوش شده و میان فریده و
مامان مانده! تپش قلبی که اوج گرفته و دستانی که کم و
بیش می‌لرزند!

-خب بگو فریده.

فریده دست انداخته و مجمع را پیش خودش می‌کشد.

-والا مامان دیشبی که بابا به دامادا گفت برن تحقیق اونام
امروز از چند نفری که می‌شناختن پرسیدن. حمید که همین
یه ربع پیش رفت سرکارش، از صبح پی پرس و جو رفته بود.
مرتضی و سجاد هم همین‌طور. محل کوچیکه و همه
همدیگرو می‌شناسن. با فرگل و فهیمه که حرف می‌زدیم اونام

بهم گفتن شوهراشون پرس و جو کرد همون اطراف مکانیکی.

مامان خبی گفت و فریده هی تند پاک کردن سبزی، پیگیر ادامه حرف‌هایش شد.

-هیچی دیگه می‌گفتن پسر خوبیه ولی خب همون موقعی که تو محل بوده، بعد که رفته خارج دیگه کسی شناختی روش نداشته که. مابقی هم که خوب گفتن از پدرش آقا میرفتاح و مادرش فرنگیس خانم بوده. چه می‌دونم خانواده خوبش و از این حرفا.

پارچ شربت را همراه دو لیوان به هال برده و کنار پای فریده گذاشتم اما صورتم از شنیده‌های فریده گل انداخته بود! مامان با لبخندی گفت:

-حالا همین حرفا رو پشت گوشی هم که می‌تونستی بگی. دامادا به آسید خبر دادن؟

فریده دست از سبزی پاک کردن کشید و برای خودش لیوانی شربت ریخت. کمی از آن را سر کشید و لیوان را میان

دستانش نگاه داشت. نگاهش میان من و مامان در نوسان بود.

#پست ۲۲

#فتانه

-نشد پشت تلفن. خواستم ببینمتون و بگم. آره گفتن منم خواستم قبل از بابا خودم پیام بگم. احتمالا دیگه همین روزا بیان واسه خواستگاری.

حرف‌های فریده طوری در من انقلاب ایجاد کرده بود که نمی‌دانستم باید چه واکنشی نشان بدهم! هول شده بودم و در ثانیه هم لبانم کش می‌آمد هم در فکر فرو می‌رفتم. احساسات متناقضی که دچارش شده بودم! شاید برای اینکه اولین خواستگارم بود که بطور جدی گرفته می‌شد و خودم هم رضایت به آمدنشان داشتم!
خودم را با پاک کردن سبزی سرگرم کردم اما گوش‌هایم پی شنیدن حرف‌های فریده بودند!

-راستی مامان به مادرشوهرم گفتم که فتانه و برادرشوهرم
بدرد هم نمی‌خورن.

مامان صدایی صاف کرد.

-خب مادرشوهرت چی گفت؟

فریده تک خنده‌ای زد. خوشحال بود و این کاملاً از
رفتارهایش مشخص بود.

-هیچی کلی جا خورد اولش! انگار انتظار نداشت ما نه بگیم.

والا مردم چه فکر که پیش خودشون نمی‌کنن. واسه

خودش بریده و دوخته بود. فکر می‌کرد خواهرم تو خونه

مونده بخاطر چی خواستگارشورد می‌کنیم می‌ره! والا

یمدت بخاطر اون پسرهی عوضی الاف و اسیر شدیم و

بعدشم که معلوم نبود اون خواستگاری عجق و جق از کجا

پیداشون می‌شد در خونه‌مون هر چند من بازم می‌گم کار اون

مادر شاهد بود که می‌فرستاد دم خونه.

مامان اخطارگونه نام فریده را صدا زد.

-فریده! وقتی چیزی رو نمی‌دونی و خبر نداری تهمت نزن. از

کجا معلوم آخه؟ خدا روشکر فتانه خواستگاری خوبی‌ام

داشته خودش انتخاب نکرد و داشت درس می‌خوند. حالا همین که شراون پسر یه ساله از سر خونه زندگیمون کنده شده خدارو صد هزار مرتبه شکر.

بزاق دهانم را قورت دادم. یاد روزی افتادم که بعد از تمام شدن کلاس‌هایم در دانشگاه زمانی که از در دانشگاه بیرون زدم شاهی را طرف دیگر خیابان دیدم که یک پایش را تکیه به درخت زده بود و با دستش زنجیر استیل و کوتاهی را می‌چرخاند. آن موقع‌ها شاهد سیبیل پشت لب‌هایش را پر پشت نگاه می‌داشت و آدامس را به طرز چندش‌واری می‌جوید. کنار ابرویش رد چاقوی عمیقی بود و پشت گردنش هم چندین خط چاقو از نزاع خیابانی‌اش به یادگار داشت! تی‌شرت و شلواری مشکی تن زده و بازوهای نه چندان پرش را به نمایش می‌گذاشت. خالکوبی‌ای که روی بازو و روی ساعد دستش در نظرم منجر کننده‌ترین تصویر ممکن بودند!

با یک نظر کوتاه به شاهد هم می‌توانستی خلافکار بودن او را تخمین بزنی اما با این حساب بابا به او وقت زیادی داد تا

بلکه خودش را اصلاح کند اما شاهد فقط چند ماه اول اصلاح شد و بع از آن مانند سابقش و حتی بدترش شد! آن روز با دیدن من خودش را جلو کشید و عرض خیابان را طی کرده بود اما به پاهایم قوت بیشتری دادم تا مبادا مقابل دانشگاه باز هم برایم مزاحمت ایجاد کند. سمجوار پاپی ام آمده بود و گفته بود:
-صبر کن دختر آسِد حسین.

صبر نکرده بودم و سعی می کردم از میان جمعیت رد شده و خودم را به اتوبوس برسانم! حرف هایش برایم تکراری شده بودند! حرف هایی که تماما بوی خاطر خواه بودنش را می دادند...

وقتی توجهی نکرده بودم چادرم را از پشت به آرامی کشیده و مانع قدم برداشتم شده بود!
با همان صدای قلدر مآبانهاش در صورتم غریده بود:
-واس چی آهو شدی در می ری؟

سرم را پایین انداخته و چادر را زیر گلویم بیشتر می فشردم....
 حرص می خوردم و چاره‌ای جزء جواب دادنش را نداشتم
 وقتی بی‌منطق‌ترین آدم موجود بود!

-آقا شاهد لطفا مزاحم من نشین! من اینجا آبرو دارم!
 واسه تفریح نمی‌آم که هی شما مزاحم می‌شی! چقدر بابا به
 شما گفتن جلو دانشگاه پا پی‌ام نشی؟
 چادرم را رها کرده بود.

-اینجا همیشه حرف زد بیا بریم یه جا خلوت!
 مصرانه پای حرفم مانده بودم. اما جایی هم که ایستاده
 بودیم وسط پیاده‌رو بود و هر کسی که رد می‌شد ناخواسته
 تنه‌ای هم می‌زد.

-من با شما جایی نمی‌آم. بهتره برین تا به بابا خبر ندادم!
 دستم را با حرص از روی چادر گرفته بود. حرف حرف
 خودش بود! حتی با زور خواسته خودش را اجرایی می‌کرد!
 کشان کشان من را تا طرف دیگر خیابان برده بود!

-زیادی سرخود شدی دختر آسید! کل محل می‌دونن من
 خاطرخواتم پس ادا و اصول در نیار واس من. غیرتم

نمی‌ذاره دختری که می‌خوامش میون کلی مرد و پسر درس
بخونه!

چشمانم از حرص زیادی که می‌خوردم می‌سوختند!
نمی‌دانستم چطور باید از خودم دورش کنم اما تمام زورم را
می‌زدم و شاهی که هیچ برایش مهم نبود!

-به شما ربطی نداره آقا شاهد! شما هیچ صنی با من
نداری و منم همین‌طور! بعدش هم مگه فقط من تنها
دختری‌ام که تو دانشگام؟ این همه دختر و زن! بهتره
بی‌خیال بشین وگرنه مطمئن باشید پام برسه خونه رفتار
امروزتون رو به بابا می‌گم!

شاهد تمام آن روزها و سه سال تمام از زندگی‌ام را بر من و
خانواده‌ام زهر کرده بود. چندباری با دامادها گلاویز شده و
چندباری هم پایش به کلانتری باز شده بود اما از رو
نمی‌رفت و روز از نو و روزی از نو! با این حال پسرعمویش
پا پیش گذاشته بود. شاه‌رخ که نمی‌دانم او چطور خواهد

#ادامه‌پست ۲۲

بود!

-فتانه؟ ہی فتانه؟

با صدای فریده تکانی می خورم. از خاطرات گذشته به حال پرتاب شده و نگاه بالا می کشم. با صدای ضعیف و کمی ترسیده ای می گویم:

-بله؟

نگاه مامان و فریده رویم قفل می شود.

-کجایی تو دختر؟ یساعته سبزی مونده تو دستت منم که هی صدات می کنم تو باغ نیستی.

آب دهانم را به سختی قورت می دهم. به همان سختی هم نگاه از چشمان کشیده و مشکی فریده می گیرم. سبزی در دستم را داخل لگن می اندازم.

-هیچی یلحظه حواسم پرت شد.

او هومی گفته و مجدد می پرسد:

-می گم نظرت در مورد این خواستگارت چیه؟ بنظرت اذیت نمی شی از اینکه پسر عموی اون پسر هی الدنگه؟

#پست ۲۳

#فتانه

#مهین_عبدی

برایم مهم بود اینکه پسرعموی شاهد به خواستگاری ام آمده اما نمی‌دانم باید گناه‌هه و اشتباهات شاهد را پای پسرعمویش هم بنویسم یا نه؟ گوشه‌ای از افکار من مربوط به همین موضوع هم می‌شد اینکه نکند اخلاق و رفتار شاهرخ شبیه به شاهد باشد؟ یا کمی از خلق و خوی فرنگی بودن را دارا باشد آن هم از جهت منفی این قضیه؟ اما هر بار به کوچهی بن‌بستی می‌رسیدم و جوابی نبود تا پیدا کرده و به چراهای ذهنم پایان دهم. در جواب فریده حین شانه بالا انداختن ابروهایم را هم تابی دادم.

-نمی‌دونم چی بگم. من که نمی‌دونم گناه‌های شاهد رو پای این خواستگاره هم بنویسم وقتی نمی‌دونم اخلاقش چجوریه و شناختی روش ندارم. از طرفی این پسر چند سال از زندگیش رو تو خارج بوده حتما که از نحوه زندگی اون‌ها

هم درس گرفته. حالا اگه این درس گرفته مثبت باشه و به خانواده ما بخوره مسئله‌ای نیست اما اگه منفی باشه...

فریده نیم‌نگاهی سمت مامان انداخت.

-اینم حرفیه ها! فتانه درست می‌گه.

مامان دم و بازدمی کرد.

-فعلا تا نیا و یه صحبتی نشه نمی‌شه نظر داد. نمی‌شه که

همه رو به یه چوب زد! حتمی امشب آسید می‌آد حرفی

می‌گه. احتمالا با این اوضاع به میرفتاح خبر بده واسه

خواستگاری اومدن.

دلم هم‌چو دریایی موج، بالا و پایین شد. پای خواستگاری

به این خانه باز می‌شد که در عکس از او خوشم آمده بود

اما فقط با عکس! نه حرفی و نه دیداری! حال باید تا آمدن

بابا صبر می‌کردم!

-وای من که خیلی دلم می‌خواد ببینم این پسره چطوریه؟

خانواده‌ش رو از نزدیک ببینم.

مامان در جواب ذوق و شوق فریده گفت:

-هم محله ایم فریده. من موندم چطور دو تا خواهرش رو یادت نمی آد؟ یا خوده فرنگیس و سه تا پسرش رو! پسر بزرگش که ازدواج کرده و دو تا بچه داره. دو تا دخترشم شوهر کردن و هر کدوم دو، سه تا بچه دارن.

فریده چهره اش حالت تفکر به خود می گیرد و من به این امر مهم دست می یابم که فهمیده ام شاهرخ پسر دومی خانواده است!

-نمی دونم ماما شاید دیده باشم ولی اللن هر کار می کنم یادم نمی آد ولی به هر حال بیان می بینمشون. وای که آگه این وصلت سر بگیره چقدر از دست حرف و حدیثا راحت می شیم مخصوصا من! هی باید به مادر شوهرم و جاری و خواهر شوهر توضیح می دادم که چرا فتانه شوهر نمی کنه! عاصی شدیم بخدا.

لبخندی می زنم.

-خدا روشکر جزای نیستم وگرنه معلوم نبود دیگه پشت سرم چه حرفای دیگه ای می گفتن!

فریده مابقی شربتیش را سر کشید و لیوان را داخل مجمع گذاشت. روسری اش را مرتب کرد و از جا بلند شد و با عجله گفت:

-من دیگه برم. وقت واسه حرف زدن هست حالا. فقط اگه امشب بابا خبری داد به منم بگیدها! من طاقت صبر کردن ندارم!

مامان سری تکان داد. فریده چادرش را از روی فرش چنگ زد و مجدد قامت صاف کرد.

-حالا کجا بمون می خوام واسه ناهار آب دوغ خیار درست کنم.

نگاهم می کند و چادر را روی سرش می اندازد.

-نه برم بچه ها غوغا می کنن جاریم می گه انداخت سر من خودش رفت. برم غذای اونا رو هم بدم فردا خبری شد می آم اینجا. به فهیمه و فرگل هم می گم.

مامان با خنده گفت:

-بیشتر از فتانه شما سه تا خواهر هول کردین!

اگر مامان می دانست درون من چه غوغا و بل بشویی برپا
 شده این چنین نمی گفت! در ظاهر خودم را آرام نشان
 می دادم اما از درون طوفانی بودم!

-والا من که اولی بودم از ازدواج خودم هیچی نفهمیدم اما
 سر این سه تا کلی استرس کشیدم.

سمت در خانه می رود. برای بدرقه کردنش بلند می شوم و
 مامان تعارفات معمول را ردیف می کند.

-برو بچه هارم بردار بیار شام اینجا باشین. به حمید هم
 زنگ بزن بگو.

فریده سر چرخاند و دو طرف چادرش را زیر آرنج دستش
 نگه داشت.

-دیشب اینجا بودیم دورت بگردم. همون بمونه فردا زنگ
 می زنم فهیمه و فرگل هم بیان، بچه ها اینجا تو حیاط بازی
 می کنن کیف می کنن با هم.

مامان خوشحال لب زد:

-آره مادر تا زنده‌ام بیاین و برین دور هم باشیم. بذارین
بچه‌هاتونم با هم لذت بیرن. منم فردا براتون لوبیا پلو
می‌پزم.

فریده چشمانش درخشید!

-آخ که فدات بشم من. زیونم لال تو و بابا نباشین که دیگه
این خونه صفای نداره!

با دستم ضربه‌ای نسبتاً آرام به کتفش می‌زنم.

-بیا برو تا بچه‌هات دسته گل به آب ندادن. بعدشم هیچ
کس حق مردن نداره، یه چند صبح خودتون رو سفت نگه
دارید تا ببینیم منه درمونده چی می‌شه وضعیتم.

مامان با صدا خندید و فریده و قدم تند کرد.

-از خدا خواسته رو نگاه! آب نمی‌دید و گرنه شناگر
ماهری بودی!

بیشعوری زیر لبی نثارش کردم. کفش‌هایش را پا زد و قبل
باز کردن در حیاط گفت:

-خودتی، حواست به مامان باشه.

#پست ۲۴

#فتانه

سری تکان دادم و در حیات را بست. کنار مامان رفتم و
 بسرعت مشغول پاک کردن سبزی شدم تا قبل از اینکه
 پلاسیده و پژمرده شوند. مامان با طمانینه و آرامش گفت:
 -ان شاء الله که خدا هر چی می‌خواهد همون به صلاح
 باشه.

مرسی‌ای نجوا کردم. در سکوت مابقی سبزی را پاک کرده و
 برای ناهار آب‌دوغ‌خیاری درست کردم. با مامان ناهار را
 خوردیم در حالی که به امشب و روزهای آتی فکر می‌کردم!
 تا آمدن بابا خودم را با خانه و تمیز کردن روی کابینت‌ها و
 شستن روی پشتی‌ها سرگرم کردم. منی که مدرک لیسانس
 حسابداری‌ام را گرفته بودم اما نتوانسته بودم وارد بازار کار
 شوم هر چند خیلی سخت می‌شد در شرکت‌های معتبر کار
 پیدا کرد آن هم شرایطی دشوار که برای متقاضیان کار پیش
 رو گذاشته بودند! مهم‌ترینش هم رزومه و سوابق کاری بود

که من نداشتم! بیخیالش شده بودم و قصد ادامه تحصیل را داشتم اما برای بعد گذاشته بودم تا وقفه‌ای بین مدام درس خواندم بیندازم و کمی ذهن خسته‌ام را آرام کنم. مامان برای شام کوفته بار گذاشت و من ظروف شام را آماده کرده و هر از گاهی به خواسته مامان به کوفته سر می‌زدم تا باز نشود. هوا تاریک شده بود که بابا در خانه را باز کرد. کار بابا غیر از اذان گفتن در مسجد امام حسین محله، تعمیر خرابی‌های موجود در مسجد هم بود. مسجدی قدیمی که با وجود کمک‌های مردمی سرپا مانده بود. بابا خودش هم ساعاتی در مغازه‌ی کوچک الکتریکی‌اش کار می‌کرد اما بیشتر اوقاتش را صرف امور مسجد می‌کرد و کارگر نوجوانش الکتریکی را می‌چرخاند. داخل خانه شده و کلاه سبز سیدی‌اش را از روی سرش برمی‌دارد.

-سلام خسته نباشین بابا.

رویم لبخندی می‌زند. کمی شانه‌هایش خمیده شده و چشمانش کم فروغ.

-سلام... درمونده نباشی بابا جان.

-سلام آسید.

مامان همیشه بابا را آسید صدا می‌زد. همانطور که همه در محله بابا را آسید می‌نامند.

-سلام خانم.

احترام میانشان با وجود چهل و خورده‌ای سال زندگی مشترک ستودنی بود.

خودم را به آشپزخانه رساندم و برای بابا لیوانی شربت ریخته و زیرش پیش‌دستی‌ای قرار دادم. کنار مامان با کمی فاصله نشسته و تکیه بر پشتی داده بود و از گرمای هوای امسال برای مامان می‌گفت. لیوان را مقابلش گذاشتم.

-دستت درد نکنه بابا جان.

نوش جانی گفتم. قصد رفتن داخل آشپزخانه را داشتم تا سفره را آورده و پهن کنم که بابا گفت:

-فتانه بشین باهات حرف دارم بابا جان.

نگاهی به مامان انداخته و روی دو پا مقابل بابا نشستم. چندان تعجب نکردم وقتی حدس می‌زدم صحبت بابا برای چیست با این حال درصدی هم برای حدس اشتباهم کنار گذاشته بودم!

-من گوش به حرف شمام بابا.

با لبخند سری بالا و پایین کرد. ساعد دست‌هایش را روی ران‌های پاهایش گذاشته و در حالی که نگاهش را به تسبیحش گره زده بود گفت:

-امروز دامادها به من زنگ زدن و گفتن که پرس و جو کردن. گفتن پسر میرفتاح چون چند سالی ایران نبوده کسی زیاد از اخلاق و رفتارش نمی‌دونه اما همون دوست‌های قدیمش و همسایه‌ها ازش خوب گفتن.

تا اینجای حرف‌هایش را می‌دانستم. فریده گفته و من شنیده بودم! بعد از کمی مکث می‌گوید:

-عصری میرفتاح بعد از نمازجماعت مغرب و عشاء جلوم رو گرفت و وقتی خواست برای خواستگاری و اومدن به خونه‌مون.

منتظر بودم تا بابا هر چه سریعتر حرف‌هایش را بگوید و من را از فکر و خیال بیرون بکشد!

-منم گفتم فردا شب منتظرشونیم.

فردا شب... فردا شب مجلس خواستگاری رسمی می شد و من به خیلی از سوال هایم بالاخره می رسیدم! بالاخره شاهرخ را از نزدیک می دیدم و او را با عکسش مقایسه می کردم. بالاخره آمد! خواستگاری که نیامده سروصدای زیادی به پا کرده بود!

-خواستم بهت بگم باباجان فردا شب حرف هات رو کامل بزن. درس خونده ای و سواد داری. می دونم که مادیات برات مهم نیست.

دانه تسبیحی از نخ رد کرد.

-پسره فرنگ رفته ست شاید اصلا اخلاق و شرایطش به خانواده ما نخورد می خوام همه چیز رو در نظر بگیرم.
چشمی زیر لبی گفتم. بابا این بار مامان را مخاطب قرار داد.
-خانم شما هم بی زحمت به دخترا بگو فردا با شوهراشون بیان اینجا. میوه و شیرینی و شربت هم فریده و فهیمه برن بخرن. کارتم رو خونه می ذارم بمونه، رمزش هم که می دونید.
مامان بله ای گفت و بابا لیوان شربت دست گرفته و جرعه جرعه شروع به نوشیدنش کرد.

تردیدى نداشتم فردا كه فرگل بيايد با پوزخندى خط و نشان ديشب را ياداآور شده و مى گويد كه حرفش درست از آب درآمده و من را در تنگنا خواهد گذاشت! از مقابل بابا بلند شده و به آشپزخانه رفتم. زير شعله‌ى غذا را روشن کرده و براى خودم ليوانى آب سرد از بطرى داخل يخچال ريختم. ضربان قلبم بالا رفته بود و من به نوعى بايد خودم را آرام نگه مى داشتم هر چند تا اين خواستگارى به پايان برسد من در آرامش نخواهم بود و چه بسا بعد از آن هم! اتفاقى كه لحظات زندگى ام را درگير خودش کرده بود و من بايد به نوعى مديریت مى کردم اما مديرى كه هيچ برنامه‌اى ندارد و به

#ادامه پست ۲۴

نحوى به موانع بسيارى در مقابل خودش برخورد کرده! ليوان را روى سينک مى گذارم و براى لحظه‌اى به اين فکر مى کنم كه اگر شاهد از ماجرا با خبر شود خودى نشان مى دهد بعد از يك سال؟

اگر خودی نشان دهد دیوانگی می کند؟ مانند خواستگاران
قبلی ام که دیوانگی کرده و آنها را فراری داده بود این بار
هم چنین می کند یا واقعا پی زندگی اش رفته و همه چیز را
فراموش کرده بود؟

چراهای بی شماری که می بایستی به گذر زمان می سپردم شان
و در حال حاضر خودم را برای خواستگاری فردا آماده
می کردم!

#پست ۲۵

#فتانه

#مهین_عبدی

شلوار جینم را بالا کشیده و نکشیده در اتاق به ضرب باز
می شود و من با چشمانی وق زده و دست هایی که بند شلوار
مانده اند کپ می کنم! فرگل داخل اتاق شده و من نفسم را
رها می کنم.

-آخه آدم حسابی اینجوری می آن تو اتاق؟ خیر سرت آدم
بزرگی آخه!

چشم ریز می کند. در اتاق را می بندد و آرام آرام سمت می آید.
 -از چی هول می کنی؟ بابا که هنوز نیومده غیر ما دخترا و
 مامان و بچه هامونم که نفر غریبه ای نیست!
 حق به جانب می گویم:

-خود تو یه تنه همه چشم هیزارو حریفی!
 خنده بلندی می کند و نگاهی به سرتاپایم می اندازد.
 -خیلی خوب شدی اگه اون دو تا دکمه شلوارتم ببندی و
 زپیشو بالا بکشی.
 چشم غره ای رفته و بعد از بستن دکمه های شلوار، زپیش را
 هم بالا می کشم. شومیز سفیدرنگ و مجلسی ام را روی
 شلوار انداخته و مرتبش می کنم. بالاخره شب خواستگاری
 رسیده بود و من دل در دلم نبود! نه دیشب توانسته بودم
 بخوابم و نه امروز از صبحش آرام گرفته بودم! مدام
 بی جهت این طرف و آن طرف خانه می رفتم و خانه و اتاقها
 را برای امشب مرتب می کردم هر چند که نوه های شلوغ این
 خانه مجالی برای نشستن نداده و خانه را زیر و رو می کردند
 و من روز از نو روزی از نو! خانه را مرتب می کردم. خودم

یک تنه کار ظرف شستن و پهن و جمع کردن سفرهی ناهار
را برعهده گرفته بودم تا بلکه کمی از استرس موجودم بکاهم
اما هر ثانیه که از عقربه‌ی ساعت به جلو پیش می‌رفت
اضطراب من هم دو چندان می‌شد...

-شال سفیده رو هم بندازی سرت عالی می‌شی فقط یکم از
اون سرمه گوشه چشمات بکش. تضمینی با خوشگلی که تو
داری پسره چشم از روت بر نمی‌داره!
سری از افسوس تکان می‌دهم.

-سرمه رو می‌خوام چکار؟ می‌دونی خوشم نمی‌آد می‌گی؟

شال را از روی زمین برداشته و روی سرم می‌اندازم.

مقابلم ایستاده و لبه‌های شال را برایم مرتب می‌کند.

-هر جور راحتی ولی امشب بعد رفتنشون موبه‌مو هر چی با

پسره حرف زدی باید به من و فریده و فهیمه هم بگی! نگی

بزور از زیر زبونت می‌کشم بیرون!

خودش را کنار می‌کشد.

-فقط واسه همین اومدی تو اتاق؟

لبخند دندان‌نمایی می‌زند.

-آره می‌خواستم باهات اتمام حجت کنم!

یک پر شال را دور گردنم می‌پیچم و پر دیگرش را روی
شانه‌ی دیگرم رها می‌کنم.

-باشه اگه با تعریف کردن من خوشحال می‌شی همچین
فداکاری‌ای رو در حقت می‌کنم!

-خیلی خب فقط زود بیا بیرون که بساط سفره شام
آماده‌ست الان بابا و دامادا هم می‌آن.

باشه‌ای می‌گویم و فرگل از اتاق بیرون رفته و اما در را
نمی‌بندد. مقابل آینه کمد خودم را برانداز می‌کنم. همه چیز
تکمیل است و من آماده برای مجلس خواستگاری ساعاتی
دیگر. چادر سفید رنگ با گل‌های کوچک صورتی رنگ را
برای زمانی گذاشتم که مهمانان به خانه می‌آیند. چادر
دیگری برداشته و روی سرم می‌اندازم تا زمان شام خوردن
اگر لکه هم شد موردی نباشد. نمی‌دانم حساسیت و
وسواس کنونم را پای چی بگذارم اما می‌خواهم همه چیز به
خوبی برگزار شود. قبل خارج شدن از اتاق کمی هم ادکلن

روی لباس‌هایم زده و در نهایت از اتاق خارج می‌شوم.
 سروصدهای بچه‌ها آنقدری زیاد است که نمی‌دانم تا
 ساعاتی دیگر قصد آرام شدن دارند یا نه قرار است
 همین‌طور جیغ‌کشان و پای‌کوبان مسافت‌خانه تا حیاط و
 بالعکسش را طی کنند؟

#پست ۲۶

#فتانه

وارد آشپزخانه می‌شوم. جایی که صدای مامان و سه دختر
 دیگر این‌خانه در هم ادغام شده. مامان اولین نفری‌ست
 که چشمانش من را شکار می‌کند. با دیدنم چشمانش
 می‌درخشد و لبخندی می‌زند.

-فتبارک الله احسن الخالقین. چشم بد ازت دور باشه
 فتانه.

لبانم کش می‌آیند.

-مرسی مامان.

فریده و فهیمه که سر گاز ایستاده و در حال نگاه کردن به غذاها بودند با صدای مامان سر چرخانده و حواسشان را معطوف من کردند. فریده حین گذاشتن کفگیر روی در قابلمه رو به فرگل گفت:

-بیا یکم اسپند دود کن، چشم بد امشب زیاده!

فرگل هر دو دستش را روی شکمش گذاشت و با چهره‌ای متعجب که انتظار شنیدن همچو حرفی از فریده نداشت گفت:

-من با این هیکل پاشم پیام اسپند دود کنم اونم واسه فتانه؟ چه جوری از دلتون می‌آد آخه؟

فهیمه دستی در هوا تکان داد.

-خیلی خب بابا نمی‌خواد انقدر صغری کبری بچینی! والا ما هم حامله بودیم کجا این همه ادا اطوار داشتیم آخه؟ برای جلوگیری از هر گونه کل‌کل‌های احتمالی فوراً زبان در دهانم چرخاندم.

-خدا خیرتون بده من اسپند نمی‌خوام برام دود کنید. بدین من برم سفره رو پهن کنم الان مردا می‌آن.

فهیمه سمتم آمده و سفره را از داخل کشوی کابینت بیرون کشید.

-تو نمی‌خواد الان دیگه زیاد کار کنی، از صبحه سرپایی، بشین مابقی کارا با خودمون، عرق می‌کنی کلافه می‌شی.

از خدا خواسته لبخندی زده و خودم را کنار کشیدم. فهیمه تیز و فرزند شروع به پهن کردن سفره کرد و فریده با صدای بلند بچه‌ها را خطاب قرار داد تا یک جا نشسته و دیگر آتش نسوزانند! هر چند باز هم صدای خنده‌ها و ریز ریز شیطنت کردن‌شان به قوت خودش باقی بود! فریده هم به کمک فهیمه شتافت و در چیدن ظروف داخل سفره به مددش رفت. پارچه‌های خنک شده‌ی آب را از یخچال بیرون کشیده و بدست فرگل سپردم. دو ظرف سالاد کاهو را هم برداشته و با آرنج در یخچال را بستم. نمی‌توانستم بیکار گوشه‌ای نشسته و زمان را سپری کنم وقتی حتی ساکن ماندنم هم باعث فکر و خیال‌ها و استرس بیشتری در من می‌شد. تا کار سفره چیدن تمام شود زنگ آیفون هم بصدا درآمد. نوید دست‌هایش را با شوق بالا برد و فریاد سر داد:

-آخجون بابا اومد بابا اومد.

فریده کنارش رفته و کف دستش را آرام میان دو کتف نوید
کوبید و گفت:

-خیلی خب حالا بدو در رو باز کن! انگار که مثلا همین
صبحی باباش رو ندیده!

نوید غرغرکنان سمت در حیاط رفت. فرگل چادر را روی
سرش انداخت و مامان هم از آشپزخانه بیرون زد. هر لحظه
بیشتر دلم به تب و تاب می افتاد و من نمی توانستم دهان باز
کرده و از استرسی که بندبه بند وجودم را به احاطه خودش
درآورده بود سخنی بگویم. این اولین باری بود که این طور
سرآسیمه و آشفته می شدم از حضور خواستگاری در این
خانه و شاید دلیل مهمش خارج رفتن خواستگارم بود! نوع
برخورد و رفتارش و بیشمار دلیل دیگری. شاید هم دلیل
نهفته‌ی دیگری هم داشت و آن هم شاهد بود! شخصی که
نمی خواستم بیش از حد به او بها بدهم اما حقیقت ماجرا
این بود که شاهد پسرعموی شاهرخ بود و شخصی که
نمی شد نادیده‌اش گرفت وقتی سه سال تمام عنوان
خواستگار پروپاقرص من را یدک می کشید و مدام در کوچه
و برزن و خیابان مزاحم من و در مقابل مسجد مزاحم بابا

می‌شد! نمی‌توان شاهد را در نظر نگرفت وقتی کله خراب‌ترین مردی‌ست که تا به عمرم دیده‌ام!
 نوید در حیاط را باز کرده و بابا همراه حمید، مرتضی و سجاد داخل می‌شود. دستی روی سر نوید کشیده و از جیبش شکلاتی بیرون می‌کشد و به دست دراز شده‌ی نوید می‌سپارد. نوه‌های این خانه عادت کرده بودند از شکلات گرفتن از دست بابا آن هم همیشه!

#پست ۲۷

#فتانه

تقریباً همگی برای ورود مردها به خانه، به خط شده‌ایم. بابا بفرماییدی می‌گوید که سجاد فوراً می‌گوید:

-اول شما بفرمایید.

بابا داخل شده و پشت سرش به ترتیب حمید، مرتضی و سجاد. احترامی که همیشه بین دامادها در جریان بوده و به نوعی همدیگر را همچو برادر می‌دیدند. حمید آقایی که مدیریت شیرینی فروشی بنام محله را برعهده داشت و

سجاد و مرتضی که شریکی با هم تعمیرگاه داشتند. بقیه نوه‌ها هم با حفظ ادب سراغ بابا رفته و بابا با خنده کف دست هر کدام از آن‌ها هم شکلاتی می‌گذارد. بترتیب سلام و احوالپرسی کرده که بابا با روی خوش جواب‌مان را داده و دامادها هم همینطور. تا مردها دست و روی آب بزنند غذاها داخل دیس‌ها کشیده می‌شود. زرشک‌پلو با مرغی که بوی معطر و خوشش فضای خانه را پر کرده و آن هم زحمت فریده بود که دستپخت خوبش زیانزد محله و فامیل بود! دور سفره نشسته و مشغول خوردن می‌شویم و چیزی که عیان است اشاره نکردن کسی به ماجرای امشب است گویی همه به نوعی می‌خواهیم با واگویه‌های ذهنی خودمان خلوت کنیم! شام خورده می‌شود. ظرف‌ها شسته شده و با فرگل بسرعت خشک‌شان کرده و داخل کابینت می‌گذاریم. شیرینی و میوه‌های چیده شده را به همراه ظروف پذیرایی روی کانتیر می‌گذاریم. نگاهی به ساعت دیواری آویخته شده به دیوار پذیرایی می‌اندازم. زمان ده و ده دقیقه را نشان می‌داد. فریده استکان‌ها و قندان‌ها را داخل دو سینی مجزا چید و من را مخاطب قرار داد.

-فتانه خودم چای می‌ریزم فقط حواست باشه موقع تعارف کردن دستات نلرزه و نریزی تو سینی.

استرسم را پشت لبخندم پنهان کردم و گفتم:

-قول نمی‌دم ولی سعی می‌کنم.

فرگل آخرین قسمت باقی مانده از شیرینی‌ای را که در حال خوردنش بود داخل دهانش گذاشته و بعد از جویدنش گفت:

-فقط به پای پسره مریزی از نردونگی بندازیش!

لب زیرینم را داخل دهانم کشیدم و مامان اخطارگونه نام فرگل را صدا زده و فهمیمه ریزریز خندید و فریده هم از روی تاسف سری تکان داد.

با صدای زنگ آیفون "وایی" گفتم و سرم با سرعت سمت آیفون چرخید. حال دیگر تپش‌های قلبم سر به فلک گذاشته بود!

سجاد بود که با صدای تقریباً رسایی گفت:

-اومدن من می‌رم در رو باز کنم.

هول شده بودم و بدتر از من سه خواهر بزرگترم!
-بیاید بریم بیرون از آشپزخونه زشته.

فریده بعد گفتن حرفش چادر سرمه‌ایش را مرتب کرده و
پشت سرش مامان و فهیمه. فرگل دستم را گرفت.

-هول نکنی‌ها! هر چند هول شدن تو این موقعیت عادیه!
ماها هم این موقع هول شده بودیم ولی خب دیگه سعی
کن به خودت مسلط باشی.

چشمانم را باز و بسته کرده و باشه‌ای گفتم. فرگل هم بیرون
رفته و من خودم را برای تعویض چادرم به اتاق خواب
رساندم. بعد عوض کردن چادرم به خودم در آینه نگاهی
انداختم. گونه‌هایم گلگون شده و صورتم ملتهب شده بود.
کمی دیگر روی خودم ادکلن زده و از اتاق بیرون زدم. سرم را
کمی پایین گرفته و کنار فرگل ایستادم. بابا، حمید و مرتضی
هم روبه‌روی مان و کنار در ورودی خانه برای
خوش آمدگویی ایستاده بودند. دل در دلم نبود و سینه‌ام
بشدت بالا و پایین می‌شد! صدای احوال‌پرسی‌شان با سجاد
می‌آمد. نگاهی به حیاط انداختم. چهار زن چادر پوش و پنج
مرد بودند. توانستم زن و مردی که به نسبت بقیه سن و

سال دار بودند را تشخیص دهم که احتمالاً آقا میرفتاح و
فرنگیس خانم بودند!

#پست ۲۸

#فتانه

چشمانم را بیشتر بکار انداختم. من عکس شاهرخ را دیده
بودم پس حال تشخیصش کار چندان سختی نبود. اما
جلوتر بودن آقامیرفتاح و فرنگیس خانم و پشت آنها سه
زن دیگر کمی محدوده دیدم را محدود کرده بود. تا داخل
خانه شوند نگاه کنجکاو در رفت و آمد بود. از راهرو عبور
کرده و داخل خانه شدند. آقامیرفتاح مردی با قدی بلند و
چهارشانه بود که کمی شکم برآمده هم داشت. موهایش
سفید و خاکستری‌هایش کمتر بود. ریش و سیبیل کمی
داشت و کت و شلوار طوسی رنگی هم تن داشت. با بابا و
دامادها دست داد و با ما خانم‌ها هم با نگاهی که پایین
گرفته بود سلام و احوالپرسی کرد. فرنگیس خانم با روی
خندان با مامان سلام و خوش و بش کرد و با فریده، فهیمه

و فرگل هم. اما به من که رسید چشم و ابروی بالا انداخت و با لبخندی که دندان نما شده بود روبوسی کرد و گفت:
-هزار الله اکبر ماشاءالله دخترم هزار ماشاءالله.

ممنونمی زیر لب گفتم با سری پایین گرفته شده. فرنگیس خانم هم بسان مامان وزن بالایی داشت اما قدش هم بلندتر بود. بعد از او نوبت به سه خانم جوانتر رسید که آن‌ها هم شوق و ذوقی در صورتشان دیده می‌شد. دو مرد دیگر داخل آمدند و پشت سر آن‌ها دو مرد جوان دیگر که دست یکی‌شان جعبه شیرینی بزرگی بود و دست یکی دیگرشان هم دسته گل... مردی که... شاهرخ بود! دسته گل را از مقابل صورتش کنار برد و من بالاخره او را دیدم! اوپی که به وضوح از عکسش هم جذاب‌تر و قشنگ‌تر بود! دروغ بود اگر بگویم احساس غرور نکردم! غروری آنی سر تا پای وجودم را دربر گرفت آن هم از خواستگاری همچو شاهرخ! قد بلند و رعناپی داشت! شلواری مشکی و اتو کشیده به همراه تک کت مشکی رنگ. پیراهن جذب اندامی و سفید رنگ تن داشت. چشمانم مدام بالا رفته و پایین می‌آمد... آن یکی مرد جوان جعبه شیرینی را دست مرتضی

سپرد اما شاهرخ جلوتر آمد تا جایی که مقابلم بود با سه، چهار قدم فاصله. قلبم از شدت هیجان در دهانم می‌کوبید! دستانم می‌لرزید. دستانی که زیر چادر پنهان کرده بودم! یک دستم زیر گلویم بند چادر شده و دست دیگرم از قسمت بغل پایم، شلوارم را چنگ می‌زد تا کمی از لرزش دستانم کم کنم!

-سلام بفرمایید.

با شنیدن صدایش بزاق دهانم را فرو می‌خورم. بسختی نفس می‌کشم، نگاه بالا می‌کشم و به اوپی می‌دهم که با یک ابروی بالا رفته و لبخند محوی که روی لبانش دارد در حال تماشای من است! سودابه حق داشت بگوید جنتلمن! پسر روبه‌رویم چیزی بیش از حد جنتلمن بود! نگاهم در نگاهش گره خورده بود و گویی قصد جدا شدن نداشتند! چند تار مویش روی پیشانی‌اش ریخته بود و نگاهش عجیب برق می‌زد! با سلقمه‌ای که فرگل به بازویم زد نگاه از شاهرخ گرفته و سر چرخاندم. فرگل حین چشم و ابرو آمدن با خنده‌ای کوتاه نجوایی آرام کرد:

-فتانه جان دسته‌گل رو بگیر دیگه، آقا خسته شدن!

نمی‌دانم اگر تشر فرگل نبود من تا چه مدت قرار بود با
شاهرخ چشم در چشم بمانم؟ گوشه لبم را می‌گزم. چشم
بسته و باز می‌کنم و دست آزادم را از زیر چادر بیرون آورده
و دسته‌گل را از شاهرخ می‌گیرم.

-ممنونم.

فورا گفت:

-قابل شما رو نداره!

دستم را کمی پایین می‌آورم. دسته‌گل سنگین است و با یک
دست گرفتن برایم سخت شده. کمی آن را به خودم تکیه
می‌دهم تا مبادا از سنگینی روی زمین بی‌افتد! با تعارفات بابا
و مامان می‌نشینند و من خودم را به آشپزخانه می‌رسانم.
دسته‌گل را روی سنگ کوچک کابینت گذاشته و نفس
محبوسم را آزاد می‌کنم.

روی زمین نشسته و با چادر خودم را باد می‌زنم. حضور
فرگل را احساس می‌کنم و بعد با صدایی ضعیف که زمزمه
می‌کند:

-کوفتت نشه فتانه! شوهر نکردی نکردی چه لعبتی گيرت
اومد! راست می گن هر چی دیرتر، مورد بهتر!

می خندم اما بی صدا!

-وای فرگل داشتم پس می افتادم!

کنارم می نشیند.

-حق داری. منم بودم دست و پام رو گم می کردم!

فریده داخل آشپزخانه شد، کف دستش را آرام روی دست
دیگرش کوبید و خم شد. با تشر گفت:

-چرا اینجا نشستین پس؟ وقت واسه پچ پچ کردن و غیبت
هست! الان می گن دختره غیبش زد! واسه چاق سلامتی

نیومدن که! اومدن تو رو ببینن!

رو به فرگل هم با چشم غره ای گفت:

-توام محض رضای خدا یه امشب خوشمزه بازی در نیار
برای فتانه بذار ببینیم چی می شه؟ پاشو برو بشین پیش اون
مهمونا یه دو کلوم با زناشون حرف بزن نگو بلد نیستن با
مهمون درست و حسابی برخورد کنن.

#پست ۲۹

#فتانه

دستی به شال و چادرم کشیدم.

-زشت نیست برم بشینم اونجا؟

فریده چشمانش را درشت کرد.

-وا بسم الله چرا زشت باشه؟ برای تو او مدن خواستگاری!

فعلا که شربت می گردونیم و بعدش هم میوه. بعد از اون

چای می یاریم. اول کاری که چای نمی برن.

باشه ای می گویم و بعد زمزمه می کنم.

-ولی فریده یکم دیرتر می رم زشته همه ش بشینم اونجا.

می دونم هی می خوان نگام کن منم معذب می شم.

سری تکان می دهد.

-باشه ولی فرگل تو پاشو برو زشته. فهیمه رو صدا کن بیاد

واسه زنا شربت بچرخونه، مرتضی یا سجاد هم بیان واسه

مردا بچرخونن.

فرگل از جا پاشده و حین گفتن باشه از آشپزخانه بیرون می‌زند. فریده پارچ شربت آب پرتقال و آلبالوی که درست کرده را از یخچال بیرون کشیده و لیوان‌ها را پر می‌کند. فهیمه هم داخل شده و سراغ قالب‌های یخ در فریز می‌رود. با کمترین صدای ممکن شربت‌ها را آماده کرده و مرتضی هم به آشپزخانه می‌آید. سر می‌چرخاند و با دیدن منی که نشسته و تکیه به کابینت داده‌ام لبخندی می‌زند و آرام پچ می‌زند:

-پس چرا اینجا قایم شدی فتانه؟

صورت‌م رنگ می‌گیرد و با شرم و خجالت لب می‌زنم:

-فعلا روم نمی‌شه بیام.

لبخندش عمق بیشتری می‌گیرد.

-عیب نداره تا چند دقیقه دیگه که رفتی با شازده حرف زدی یخت باز می‌شه.

فهیمه آقا مرتضی‌ای می‌گوید و مرتضی با حالت بامزه‌ای دستانش را بالا برده و خودش را تسلیم شده نشان می‌دهد. فریده سینی شربت را دستش داده و مرتضی با حفظ تسلط

آن را بیرون می برد. بعد آن هم فهیمه سینی دیگر شربت ها را می برد.

فریده قبل از خارج شدنش لیوان شربت آلبالویی که خیلی دوستش دارم بدستم می دهد.

-بخور بذار یکم آروم بشی.

تشکری می کنم و او از آشپزخانه بیرون می زند. کنی از شربت تگری را سر می کشم و از لذتش چشمانم را می بندم اما هم گوش هایم و هم دلم در جمع پذیرایی خانه مانده! جمعی که برای خواستگاری من گرد هم آمده اند!

گوش هایم پیش ملایم حرف زدن های بابا و آقا میرفتاح است. قسمتی هم پیش مامان و فرنگیس خانم! به هر گوشه و کناری سرک می کشد تا بلکه چیزی دستگیرش شود اما در حال حاضر صحبت های معمولی ست و تشکر برای شربت ها!

جرعه جرعه شربتم را سر می کشم و هر از گاهی هم به دسته گلی که روی کابینت گذاشته ام نظر می کنم! دسته گلی که شکوفه های ریز و صورتی دارد. گل های رز قرمز، آبی،

صورتی و زرد. برگ‌های پهنی به شکل هلال دور گل‌ها قرار گرفته و تمام دسته گل با برگ دیگری شکل پاپیون بسته شده.

نمی‌توانم ایرادی از دسته گل بگیرم وقتی به زیبایی انتخاب و سفارش شده! گل‌هایی که حتی بوی خوش و معطرشان تمام آشپزخانه را پر کرده!

کمی بعد لیوان‌های شربت جمع شده و این بار سجاد و فریده پیش‌دستی‌ها و کاردهای میوه خوری را برده و شروع به پذیرایی می‌کنند. اما این بین آقا میرفتاح صحبت‌های اصلی را شروع کرده و منی که مدام انگشتانم را در هم گره می‌زنم!

#پست ۳۰

#فتانه

شاپرک دلم یک‌جا آرام و قرار ندارد و مدام از این شاخه به آن شاخه می‌پرد و من را بی‌قرارتر می‌کند. کاش می‌توانستم پرهایش را گرفته و او را یک‌جا آرام نگه دارم تا خودش را

برای شنیدن حرف‌ها به این سو و آن سو نزنند اما امری است محال وقتی تمام وجودم در چند قدم بیرون از آشپزخانه است! هنوز هم بعد از گذشت دقایقی نتوانستم برخورد هر چند کوتاهم با شاهرخ را فراموش کنم! هنوز هم در ذهنم برای خودم بارها و بارها مرور می‌کنم و هر بار به این نتیجه می‌رسم که از پرستیش خوشم آمده! از شخصیتی که هر چند کوتاه با او آشنا شدم و از نوع رفتارش و ادبش! برعکس من او نه دستانش می‌لرزید و نه سعی در دزدیدن نگاهش داشت! قرص و محکم ایستاده بود تا من دسته‌گل را بگیرم و آن بین هم نگاهش رویم قفلی زده بود. یعنی او هم از من خوشش آمده آن هم با همین برخورد کوتاه؟ حال چه فکری پیش خودش می‌کند؟ تمام سوال‌هایی که دوست داشتم بی‌کم و کاست به آن‌ها پی ببرم اما در حال حاضر کاری نشد بود! صحبت‌ها جان و قوت بیشتری می‌گیرد و منی که ناخن انگشت شستم را میان دندان‌هایم فرستاده‌ام! دلشوره دارم و هراس! از این که نتوانم هنگام صحبت با شاهرخ آن طور که می‌خواهم معیارها و صحبت‌هایم را عنوان کنم. منی که در زمان

بیکاری و با فکر با ازدواج با خودم خلوت کرده و تمام اهدافی را که با ازدواج کردن می‌خواستم به آنها برسم را مرور کرده بودم اما حال گویی همه چیز را فراموش کرده‌ام و هیچ چیز برای پرسیدن و عنوان کردن به شاهرخ در چنته ندارم! هراس از بی تسلط بودنم زمان صحبت، به دلشوره و استرسم بیشتر دامن می‌زد! با صدای فرنگیس خانم شاخک‌هایم تیز شد!

-حالا فتانه جان کجا رفت؟ چرا خودش رو از ما قایم کرده؟ این مجلس برای فتانه جان و آقا شاهرخ ما هستش. بگین بیاد حداقل از روی ماهش بیشتر لذت ببریم یه چند کلام باهاش صحبت کنیم.

"وای" گفتم و سر و وضع خودم را مرتب کردم. صدای فریده بود که با حفظ ادب و احترام بلند شد:

-والا حاج خانم دخترمون رسم ادب رو بجا آوردن وگرنه که کی بهتر از شما برای هم صحبتی؟ الان با چای معروف امشب خدمت می‌رسن.

ثانیه‌ای بعد فریده داخل آشپزخانه آمد. از جایم بلند شدم و کنار او ایستادم.

-دورت بگردم حواست باشه چایی‌ها نریزه تو سینی‌ها!
سری تکان دادم.

-باشه فقط نمی‌دونم چرا انقدر دستام می‌لرزه! انگار رو
وپره‌ام!

فریده نچی کرد.

-یکم آب بخور چند تا هم نفس عمیق بکش.

کاری که گفته بود را انجام دادم. فریده سینی چای را آماده
کرد. دو طرف چادرم را زیر یک بغلم زده و سینی چای را
فریده به دستانم سپرد. خودش بیرون رفته و من هم پشت
سرش. سلام مجدد و آرامی زمزمه کرده و سینی چای را
مقابل بابا و آقا میرفتاح گرفتم. در حال ذوب شدن بودم
وقتی هر چه بیشتر به شاهرخ نزدیک می‌شدم! حالی که در
حال ویران کردنم بود...

#پست ۳۱

#فتانه

تارهای نفسم را به زمان بافته‌ام. آن‌چنان فاصله‌ی کم بین من و شاهرخ نفسم را می‌فشرد که تردید دارم برای چای تعارف کردن به مقابلش برسم! به سه مرد جوان دیگر هم چای را تعارف می‌کنم اما یکی از آن‌ها شباهتی به شاهرخ و آقامیرفتاح دارد و من مطمئنم می‌شوم که باید برادر شاهرخ و پسر بزرگتر آقا میرفتاح و فرنگیس خانم باشد.

سینی را کنار کشیده و بالاخره مقابل شاهرخ می‌رسم. رفتاری که از او برایم جالب است راحت برخورد کردن و خونسرد بودنش است! نه دستپاچه و مستاصل است و نه از هول بودن پیشانی‌اش عرقی کرده! آنقدری تسلط روی خودش و رفتارش دارد که مرا به غبطه خوردن وادار می‌کند! منی که دقیقاً برعکس او واکنش نشان می‌دادم! قامت خم می‌کنم.

-بفرمایید.

نگاهم به چهره‌اش بود که حین برداشتن چایی نگاه بالا کشیده و هر دو نگاهمان در هم تلاقی پیدا می‌کند. نمی‌توانم چیزی از چشمانش بخوانم وقتی برایم خوانا نیستند! گویی

پشت مردمک چشمانش دنیایی دیگری وجود دارد! دنیایی
ناشناخته و در هاله‌ای از ابهام!

-ممنونم فتانه خانم!

آرام نجوا کرده و دل من را مالمال از حس‌های گوناگون پر
کرده بود! برایم دیدنی بود وقتی لب‌هایش اسمم را آن‌طور
زمزمه کردند! نگاهم را پایین کشیدم.

-نوش جان.

استکان چایی را برداشته و من قامت صاف کردم. سکوت
جمع نشان از معطوف بودن حواس‌شان به من و شاهرخ
بود! گویی برخورد من و او هم برای مابقی حسابی جذابیت
داشت و دیدنی بود! هر چند امشب برای این جمع من و
شاهرخ در مرکز دایره دیدشان قرار داشتیم! سینی چای را
سمت خانم‌ها برده و به آن‌ها هم چای تعارف کردم. کنار
فرگل نشسته و سینی چای را کنار پایم قرار دادم. سجاد
زحمت قندان‌ها را کشیده بود و من خیالم آسوده بود از
اینکه چندان در چشم این جماعت نباشم!

-فتانه جان عزیزم شما دقیقا چه مدرکی دارید و برای چه رشته‌ای؟

با صدای یکی از همان زن‌های جوان سر بالا گرفته و نگاهش کردم. کمی از سوالش جا خوردم اما بر خودم مسلط شده و با صدایی ضعیف گفتم:

-لیسانس حسابداری دارم.

چشم و ابروی بالا انداخت.

-هزار ماشالا همیشه موفق باشی عزیزم. شاهرخ ما هم که در حال حاضر داره واسه دکترای خونیه.

و منی که ذره ذره در حال شناخت بیشتر شاهرخ بودم و فقط از او اطلاعات کمی داشتم. مامان سری تکان داد.

-خدا حفظش کنه دخترم. همه‌ی جوونارو البته.

فرگل سرش را نزدیک سرم گرفت. لبانش را کمی به گوشم نزدیک کرد. این عادت در گوش‌ی حرف زدن فرگل در جمع هیچ وقت ترکش نشد و خودش هم هیچ تلاشی برای این کارش انجام نداد! از نظرش مفرح‌ترین کار ممکن بود حرف‌های حساس را در جمع و در گوش‌ی بازگو کنی!

-همین دختره که ازت پرسید مدرکت چیه خواهرشوهر
بزرگت تشریف دارن!

لب زیرینم را داخل دهانم کشیده و سرم را کنار کشیدم.
نمی دانم چطور شد اما همین که نگاه در خانه چرخاندم،
چشمان شاهرخ را روی خودم زوم شده دیدم! استکان
چای در دستش و تکیه به پشتی زده بود. دست دیگرش
روی پایش قرار داشت و کمی آستین کتش بالا رفته و
دستبند چرم در دستش دیده می شد. نگاه دزدیدم و افسار
چشمانم را سفت و سخت در دست گرفتم وقتی افسار
گسیخته شده بود!

مجلس با حرف آقا میرفتاح جان بیشتری گرفت!

-خب آسید حسین اگه اجازه بدین که این دو تا جوون برن
صحبت کنن و ما هم در مورد مسائل دیگه ای حرفامون رو
بزنیم.

بابا با طمانینه و آرامش ذاتی خودش، استکان خالی را مقابل
پاهایش قرار داد.

-اختیار دارید. برن حرف‌هاشون رو بززن تا ببینیم بعد خدا چی قسمت می‌کنه.

عرق از پشت گردنم راه گرفته و تا جایی بین ستون فقراتم راه پیش گرفته بود. موهای شقیقه‌هایم هم نمدار شده بودند و تمام این حالاتم در کسری از ثانیه رخ داده بود آن هم فقط برای حرف زدن با شاهرخ!

منی که در دانشگاه با دانشجویهای پسر زیادی صحبت کرده بودم اما ابا چنین حالی نداشتم! نمی‌دانم وجود شاهرخ بود که من چنین حالی پیدا کرده بودم و یا فقط عنوان مجلس خواستگاری برایم دشوار شده بود که همه چیز این مجلس من را به رعشه می‌انداخت!

#پست ۳۲

#فتانه

با حرف مامان سرم را بلند کرده و سمت او چرخاندم.

-فتانه جان دخترم برین تو حیاط با آقا شاهرخ صحبت کنید.

نفس عمیقی کشیدم. کاش این جماعت کمی مراعات کرده و نگاهم نمی‌کردند که من برای یک بلند شدن ساده این طور معذب نشوم!

با هر زور و ضربی بود از جا بلند شدم. چادرم را زیر گلویم محکم‌تر گرفته و دو قدمی سربه زیر سمت در باز ورودی خانه برداشتم. زیر چشمی دیدم که شاهرخ هم از جا بلند شد. با اجازه‌ای گفت و با قدم‌هایی با صلابت سمتم آمد.

خوبی سکوت خانه این بود که بچه‌ها در اتاق خواب به خواب رفته بودند و گرنه مشخص نبود با بیدار بودنشان چه بلاهای بزرگی را بر سرمان نازل می‌کردند!

شاهرخ ایستاد و در حالی که پشتش به مردها بود دستش را دراز کرد و مقابلش گرفت.
-بفرمایید.

ببخشیدی گفته و با قدم‌هایی موقر از خانه بیرون زدم. نفسم را رها کرده و دم و بازدمی کردم. بالاخره از زیر نگاه‌های سنگین فرار کردم! روی سکو ایستاده و قبل از پایین رفتن دمپایی‌ها را پا زدم و کناری ایستادم. شاهرخ هم

کفش‌هایش را پا زده و کنارم آمد. هوای تاریک و گرم هوای مردادماه آتیش را بیشتر به جان می‌زد! با اینکه لباسی نخی به تن زده بودم اما طوری هوا گرمایش را به رخ می‌کشید که مجبورت می‌کرد سر تعظیم فرود بیاوری!

حیات با وجود دو لامپی که به دیوار وصل شده بود روشنایی به خود می‌دید. نمی‌دانستم برای صحبت کردن من باید پیشقدم شوم یا شاهرخ! کمی سر بالا گرفتم. شاهرخ هم منتظر به من نگاه دوخته بود! هر دو دستش در جیب شلوارش فرو رفته و با آن قد بلندش از بالا نگاهم می‌کرد و منی که نگاه گرفته و خودم را به این در و آن در زدم! نگاه شاهرخ اما به نحوی بود که گویی از این شرم و حیایی که من را دست و پا بسته کرده بود لذت می‌برد! بالاخره لب باز کردم اما...

-می‌خوا...

-من ب...

هر دو با هم لب باز کردیم و همین هم شد تا باز هم چشم‌های مان در هم گره بخورد!

ابرویی با شیطنت بالا انداخت که نیمچه لبخندی زدم و
نتوانستم از کش آمدن لب‌هایم جلوگیری کنم! مجدد سر
پایین انداختم.

صدای شاهرخ سکوت بین‌مان را شکست.

-اول تو بگو.

"تو!" کلمه‌ای ساده و خودمانی اما در این لحظه برای من
حرف پر معنی‌ای جلوه کرده بود!

نمی‌دانم جا خوردنم چطور در چهره‌ام رنگ گرفت که
شاهرخ را به صدد توضیح کردن وادار کرد!

-قصه جسارت نداشتم. سال‌های زیادیه عادت کردم به
راحت حرف زدن البته نه اونقدر که باعث دلخوری بشه.
دلخور که نشدی؟

#پست ۳۳

#فتانه

@Vip Roman

سکوتم در این لحظه بی‌معنا بود وقتی هر دوی‌مان برای حرف زدن از آینده زندگی‌های‌مان به حیاط آمده بودیم. شاهرخ جسارتی نکرده بود، برای من تعجب داشت که از شاهرخ انتظار رفتار دیگری را داشتم! به هر حال چند سال بودن در کشوری غریب می‌توانست خیلی از خلق و خوی رفتاری انسان را تغییر دهد. انسانی بسان شاهرخ که در نقطه‌ای دیگر از این بی‌کران فاصله‌های مسافتی قرار داشت و با اخلاق و رفتارهایی بزرگ شده بود که مغایرت زیادی با فرهنگ غربی داشتند. حال در همین ابتدایی‌ترین لحظات گفت‌وگوی‌مان خیلی راحت به یکی از خصوصیات اخلاقی شاهرخ پی برده بودم. راحت و خودمانی صحبت کردنش! در همین برخورد اول و با دختری که شناخت کاملی نسبت به آن نداشت! جنگ ستیزی با خودم را برای بعد می‌گذارم. حال می‌بایستی از این دقایق بهره می‌بردم. اما به روش خودم. من دختر آسید حسین بودم نمی‌توانستم سبک رفتار کرده و خودم را با شاهرخ مقایسه کنم و همانند او راحت و خودمانی صحبت کنم آن هم در برخورد اول!

-نه دلخور نشدم خب بالاخره زندگی برای مدتی خارج از کشور خواسته یا ناخواسته تاثیرش روی می‌ذاره. اگر مشکلی ندارین اول شما بفرمایید.

با لحنی که کمی دستوری بنظرم آمد گفت:

-اگه ممکنه موقع صحبت به من نگاه کن، من روی زمین یا دکمه‌ی کت و پیرهنم نیستم. دلم می‌خواد تاثیر حرفام رو تو چهره طرف صحبت‌م ببینم!

یکه می‌خورم. تاج ابرویم رفته‌رفته بالا می‌پرد. نگاهم آسه‌آسه صورتش را نشانه می‌گیرد! نگاهم را که روی خودش می‌بیند گوشه‌ی لبش انحنایی گرفته و گونه‌اش برجسته می‌شود. سری به نشانه سپاس کوتاه و مختصر پایین و بالا می‌کند. پاهایش را کمی به عرض شانه‌اش باز کرده و نفسی بیرون می‌دهد.

صدایش خالصی خاصی دارد. صدایی که تو را مجذوب خودش می‌کند.

-فکر می‌کنم اول از موردهای معمولی و عامیانه صحبت کنیم بهتر باشه.

مکثی می کند و بعد مجدد ادامه می دهد.

-اسم شاهرخه. سی و هشت سالمه. متولد سی مرداد هزار و سیصد و پنجاه و هشت. دومین فرزند پسر خانواده. برادرم شکیب دو سال از من بزرگتره و بچه اول خانواده. بعد از من هم دو خواهرم. شبنم چهار سال ازم کوچک تره و شایسته هم هشت سال. تا فوق دیپلم تو ایران خوندم و بعد اون برای ادامه تحصیل رفتم آلمان. الان برای دکتری می خونم. کار و خونهی خودم رو تو آلمان دارم. هر چند تصمیم گرفتم مدتی رو در ایران بمونم و بعد مجدد به آلمان برم، تحصیلاتم رو تمام کنم، به کارهام سر و سامون بدم و برگردم ایران. که خب حالا با پیشنهاد خانواده برای خواستگاری و ازدواج اینجا فعلا موندگار شدم.

سوالی می پرسم:

-یعنی خودتون تمایلی برای ازدواج نداشتین؟ صرفاً از روی پیشنهاد خانواده به خواستگاری اومدین؟

لبخندی می زند اما فقط در حد کش آمدن لب هایش!
دستانش را از جیب شلوارش بیرون می کشد. چشم ریز

می کند و با وسواس نگاهم می کند! دستانش را به آغوش
 می کشد که بازوهای عضلانی اش برآمده تر می شوند.
 -مشخصه که نه! اگه میل خودم برای ازدواج نبود که پا
 پیش نمی داشتم! خیلی دلم می خواست دختر تعریفی محله
 قدیمی رو ببینم! دختری که مادر و خواهرهام و زن برادرم
 زیاد از خانم بودنش صحبت کردن! از زیبایی چهره اش،
 تحصیل کرده بودنش، نجابت و اصیل بودنش! پیراه نیست
 اگر بگم کنجکاو برای دیدنت هم بودم فتانه!

#پست ۳۴

#فتانه

امشب گویی جدا از حرف های من و شاهرخ قرار نبود
 اتصال نگاه های مان به سادگی قطع شود. هر ثانیه از این
 نگاه ها که می گذشت انگار زمان هم بسرعت سپری شده و
 ما با چشمان مان حرف های ناگفته را بازگو می کردیم! او

سکوت کرده بود همانند من و هر دو در هم غرق شده بودیم. مغروق دنیایی از آینده و سوا از حال کنونی مان. سد سکوت مان را باز هم شاهرخ می شکند. در حالی که قسمتی از احساسات من درگیر فتانه گفتن و تعریف های شاهرخ در چند دقیقه قبل جا مانده بود!

-دیگه از چی بگم؟

خیره خیره نگاهش می کنم. اما لحظه ای بعد سر چرخانده و نگاهم به پنجره ی باز آشپزخانه می افتد. پرده ی حریر، داخل آشپزخانه را بوضوح نشان می دهد و من در محدوده دیدم فرگی را می بینم که با دیدنم لبخند دندان نمایی می زند اما بلافاصله خودش را با پر کردن لیوان از آب سرگرم می کند. سرم را برمی گردانم تا شاهرخ متوجه مسیر نگاهم نشود. در جوابش کمی فکر کرده و می گویم:

-خب انتظاری شما از همسر آینده تون چیه؟ در واقع معیارهاتون.

میمک صورتش برایم جالب بود. حالت تفکر به خودش گرفته و نگاه به آسمان گرفت. منی که برای دیدنش باید

سر بالا می‌گرفتم! نمی‌دانم او زیادی قدش بلند بود یا من قد کوتاهی داشتم؟ منی که قدم صد و شصت بود و به شاه‌رخمی که می‌خورد بالای صد و هشتاد باشد، شاید هم کمتر و شاید هم بیشتر! چشمانش را پایین گرفت.

-برای من صداقت تو زندگی حرف اول رو می‌زنه! دلم می‌خواد اونقدری با زنم رفیق و دوست باشم که دیگه تو زندگی درزی باز نباشه. تا جایی که بتونم واسه رفاه حال خودم و زندگیم تلاش می‌کنم. مابقی مسائل رو باید تو زندگی و عملی نشون داد. بیشتر مایلم عملی نشون بدم تا حرفش رو بزنم!

به نوعی آچمز شده‌ام از جوابش که حرفی به زبانم نمی‌آید! از طرفی هم حرفش من را بیشتر کنج‌کاو کرده! اینکه در زندگی متاهلی چگونه مردی خواهد بود؟ بقول خودش مرد عمل است یا صرفاً فقط می‌خواهد باد به غبغبش بیاندازد؟ هر چند چشمان درخشانش خلاف گفته‌اش را ثابت نمی‌کنند! سری تکان می‌دهم و در جوابش می‌گویم:

-هم جواب جامعی بود و هم نه! جامع از این لحاظ که مشخص نیست راه من و شما کجا کشیده بشه که شما

بخوای عملی نشون بدی و جامع نبود برای اینکه فکر
می کنم صداقت فقط تو زندگی دخیل نیست. یکی از پایه
هاشه و صد البته مهم ترینش.

#پست ۳۵

#فتانه

گوشه چشمی نگاهی می اندازد. ابروی بالا می اندازد و کوتاه
زمزمه می کند:
-قانع کننده بود.

نیمچه لبخندی می زنم و بعد از استپی کوتاه زبان باز می کنم.
از خودم می گویم، از تمام آنچه که از زندگی زناشویی انتظار
دارم، شرم و خجالت حال به کارم نمی آمد وقتی حرف از
آینده بود! در تمام مدت صحبتتم، شاهرخ با دقت گوش
داده و هر از گاهی به نشانه تایید حرف هایم سری بالا و
پایین می کرد. این که اجازه داده بود تا من با خیالی آسوده
حرف هایم را به زبان بیاورم و احترام گذاشته و مابین

صحبت‌هایم سوالی نمی‌پرسید برایم زیبا و حرکتی سنجیده می‌آمد. من باید تمام سوال‌های ذهنم را از شاهرخ می‌پرسیدم تا بتوانم به یک نظرسنجی کلی برسم. اینکه صرفاً تیپ و قیافه شاهرخ برایم مهم باشد کافی نبود. بقول بابا آنچه که از آدمی باقی می‌ماند سیرت زیبای باطن اوست نه ظاهری که بعد از مدت‌ها و با گذشت زمان تغییر می‌کند! ذات باید پاک و درست باشد که بتوان با آن کنار آمد! در کنار تمامی حرف‌های معمول و عامیانه در ذهنم به شاهد رسیدم. من باید از شاهد می‌گفتم هر چند حدس می‌زدم خود شاهرخ هم باید از این مسئله آگاه باشد و شاید هم نه اما به هر حال با اینکه این مسئله تمام شده و به شاهرخ هم ارتباطی پیدا نمی‌کرد اما نمی‌خواستم با نگفتنش در آینده برای خودم فکر مشغولیتی ایجاد کنم! با کمی مین و مین گفتم:

-آقا شاهرخ... جدا از تمام حرف‌ها مسئله دیگه‌ای هم هست که می‌خوام در جریان باشید هر چند نمی‌دونم خودتون با خبر هستید یا نه؟!

دست‌هایش را چند دقیقه‌ای می‌شد داخل جیب‌های شلوارش فرستاده بود. تکانی خورد و بعد با ابروهای گره شده و چشمانی که کنجکاو بودنش را به نمایش گذاشته بودند زمزمه کرد:

-چه مسئله‌ای؟ هر چند یه حدس‌هایی می‌زنم.

دستم را از چادر مشت کرده‌ی زیر گلویم آزاد کردم. چند دقیقه طولانی ثابت نگاه داشتن دستم رو به بالا دستم را خشک کرده بود و حالا پایین انداختنش گویی خون را دوباره در رگ‌های دستم به جریان انداخته بود. چادرم از روی شال لیز خورده و تا قسمت میانی سرم پایین آمد. نگاه از شاهرخ گرفتم و نجوا کردم:

-شاهد! پسر عموتون... خب نمی‌دونم می‌دونید یا نه اما شاهد... سه سال تموم خواستگار من بود و خب هیچ‌وقت اخلاق و رفتارش طوری نبود و نشد که من بخوام جدی بهش فکر کنم!

وقتی صدایی از جانب شاهرخ نیامد و سکوت بین‌مان کمی طولانی شد، سر بالا گرفتم. چهره‌اش در نظرم گرفته‌تر جلوه کرد شاید هم اینطور نبوده و من فقط گمان کردم! اما

شاهرخ جدی و با لحنی که چندین درجه با دقایق قبلش تفاوت پیدا کرده بود با رگه‌هایی از عصبانیت تند و قاطع گفت:

-برام مهم نیست! شاهد اتفاقی بوده تو گذشته‌ت! برای من الان مهمه!

#پست ۳۶

#فتانه

در چهره‌اش نگاه ثابت کرده بودم و به این می‌اندیشیدم که شاهرخ از ماجرا با خبر است. هر چند از گفتن مسئله شاهد ادا پشیمان نبودم و به نوعی اتمام حجت بود گفتن از شاهد. به هر حال شاهد پسرعموی شاهرخ بود و روابط خانوادگی و فامیلی هم داشتند. برای اینکه جو بین‌مان را عوض کنم سوال دیگری پرسیدم در حالی که دستم را از زیر چادر بیرون کشیده بودم تا چادر روی سرم را مرتب کنم.

-آقا شاهرخ شما زمان نسبتا طولانی ای رو تو کشور دیگه ای با فرهنگ های دیگه ای گذروندین خواستم بدونم فرهنگ آزاد غرب براتون حالا مهم نیست؟ بعد این همه سال ممکنه رفتارتون به نسبت همون فرهنگ تو زندگی هم تاثیر بذاره؟

مهم ترین سوالم بود. سوالی که مثل خوره به جانم افتاده بود! شاهرخ اما میمک صورتش تغییر چندانی پیدا نکرد و من به این تصور رسیدم که احتمالا از شاهد دل خوشی ندارد و حالا از زبان من شنیدن از شاهد خلقش را تنگ کرده! تصویری که نمی دانم تا چه اندازه درست بوده؟! نفس عمیقی می کشد و جوابم را با صبر و حوصله می دهد!

-هر چیزی خوب و بد خودش رو داره! منم یه پسری بودم که از بچگی تو همین محل و با عقاید آدمای اطرافش بزرگ شد! اما خب دلیلی نمی شه که بخوام بگم با خارج رفتنم رفتار، پوشش و خیلی مسائل دیگه ای همسر آیندهم برام مهم نیست! هست خیلی هم زیاده! اما هر چیزی بجاش! من تو رو تو همین سبکی که هستی خوشم اومده! با اینکه تو آلمان زنای زیادی با پوشش های نصفه و نیمه زیادی

دیدم، به واسطه درس و کارم باهاشون هم کلام شدم و حتی به مهمونی‌های دوستانه زیادی هم رفتم. اما دلیلی نشده چارچوب اخلاق و رفتاریم رو فراموش کنم! از حرف‌های صریحش جا می‌خورم اما شاهرخ قاطعانه به حرف‌هایش ادامه می‌دهد.

-اگر می‌خواستم زنی بگیرم که پوشش برام مهم نباشه می‌تونستم از آلمان انتخاب کنم. بودن دخترای زیادی که خب سلیقه من نبودن. حرف آخرم رو اول می‌گم! زنم تو خونه برای من راحت باشه! اما بیرون حفظ ظاهر و رفتار! می‌دونم اونقدر دختر فهمیده و با کمالاتی هستی که متوجه منظورم می‌شی پس بیشتر از این بازش نمی‌کنم چون مناسب امشب نیست!

گوشت لبم را از داخل گازی می‌گیرم. ملتهب شدن گونه‌هایم را احساس می‌کنم و نگاه می‌دزدم. واضح هم نگفته اما باز هم رنگ حرف‌هایش برایم بیش از حد روشن بودند! با این حال مختصر سری تکان دادم.

نمی‌دانم چند دقیقه از آمدن‌مان به حیاط گذشته بود اما دیگر تاب و توان ایستادن را نداشتم و مطمئنا شاهرخ هم

همین طور! شاهرخی که از حرف‌هایش همان مرد اصیل ایرانی بودن را برداشت کردم. مردی که نه اهل افراط است و نه تفریط و میانه‌رو است. همانی که خواستارش بودم اما نمی‌توانستم صرفاً با چند دقیقه حرف زدن سریعاً تصمیم‌گیری کنم. باید خوب فکر می‌کردم. چرتکه می‌انداختم و همه چیز را در کفه‌های ترازو انداخته و حساب و کتاب‌شان می‌کردم.

#پست ۳۷

#فتانه

بزاق دهانم را فرو خوردم و دو لبه‌ی چادرم را بهم نزدیک کرده و مجدد زیر گلویم محکم کردم.
-من دیگه حرفی ندارم آقا شاهرخ اگه شما سوالی دارین پرسین.

لحن صدایش از آن جدی و قاطع بودن کمی فاصله می‌گیرد.

-تو عنفوان جوونی وقتی به خواستگاری رفتن فکر می کردم
برای خودم تصور می کردم که تو همچین موقعیتی دختر و
پسر بهم چه حرفهایی می زنی؟ از رنگ مورد علاقه شون
می گن؟ از غذا و چه می دونم از این دست موضوعات!
هیچ وقت هم نشد که بخوام جواب سوالم رو از متاهلا
پرسم اما امشب با حرفایی که زدیم یه پوزخند درست و
حسابی به افکار گذشتهم زدم!

لبانم به لبخند و ثانیهای بعد به خنده باز شد. روی
شوخ طبع شاهرخ را ندیده بودم که آن هم میسر شد و در
نظرم چقدر می توانست جذاب و جالب باشد مردی در کنار
جدی بودن و قاطعیتش، شوخ طبع هم باشد!
خودم را جمع و جور کرده و زمزمه کردم:

-هر کدوم از ماها تو دوران بی تجربه گی طبیعی که بخوایم
همچین فکرهایی کنیم. اما خب با بزرگتر شدن مون حقایق
زندگی چشم و گوش مون رو باز می کنن.

با صداقت می گوید:

-جمله قشنگی بود!

ممنونمی گفتم و بار دیگر سرم را بالا گرفته و منتظر به او چشم دوختم. منتظر برای گفتن حرف‌های پایانی امشب... متوجه منظورم شد. یک دستش را از جیب شلوارش بیرون کشید. نگاهش را به نقطه‌ای دیگر داد.

-اگه این وصلت سر گرفت که خب منم با یه سفر چند روزه می‌رم اونور و کارهام رو جمع و جور می‌کنم تا برگردم و مابقی ماجرا اما اگه سر نگرفت مجدد با یه سفر برمی‌گردم آلمان اما مشخص نیست کی برگردم! چون تو برای مدتی زندگیم رو درگیر خودت کردی و اگر نشد باید کامل فراموش کنم تا بتونم اگر خواستم مجدد برم سراغ کیس دیگه‌ای تو، تو ذهنم نباشی! آدما می‌رن و می‌رن اما خب موندنی‌ها می‌مونن و رفتنی‌ها می‌رن و این وسط خاطره‌ها درگیرمون می‌کنن!

کمی برایم دشوار بود شنیدن چنین حرف‌هایی از دهان شاهرخ. شاهرخ که خیلی ماهرانه و حاذق از احساساتی که در لفافه پوشانده بودشان گفته بود! فارغ از زمان و مکان در نگاه هم غرق می‌شویم... نمی‌دانم چطور می‌شود و شاید عجیب‌ترین اتفاق ممکن بود اما گویی هر دو کششی نسبت

به یکدیگر پیدا کرده بودیم! کششی که صرفاً نه از روی
 احتیاج جسمی بلکه روحی بود! گویی هر دو خلاءهایی
 داشتیم که می‌توانستیم در کنار همدیگر آنها را به تکامل
 برسانیم.

نگاه از نگاهم جدا نکرد. پچ زد:

-دیگه حرفی نموند.

ثانیه‌ای از حرفش نگذشته بود که گویی چیزی یادش آمده
 باشد چشم و ابروی تکان داد و "آهان"ی گفت و در ادامه
 زمزمه کرد:

-البته بغیر از همون رنگ مورد علاقه و غذا که نفهمیدم،
 امیدوارم بتونم در آینده بفهمم!

از حرفش یکه می‌خورم! مطمئن بود که جواب من به
 خواستگاری‌اش مثبت است که این حرف را گفته بود؟
 با گوشه چشمی نگاهش می‌کنم و برخلاف میل باطنی‌ام
 برای پایان این گفت‌وگو اما مهر پایان این سکانس از
 زندگی‌ام را روی صفحه‌ی زندگی می‌کوبم:

-خوشحال شدم از صحبت با شما. امیدوارم برای
 هردومون اتفاقات خوبی رقم بخوره.
 سری تکان می دهد. بی حرف دستش را مقابلش گرفته و به
 من برای جلوتر قدم برداشتن تعارف می کند.
 قبل از قدمی از قدم برداشتن آخرین نگاه را هم به شاهرخ
 انداخته و او را در ذهنم ثبت می کنم. و بقول خودش
 خاطره ای که در ذهن می ماند. سرم را کمی پایین انداخته و
 زیر نگاه سنگینش نیم چرخ زده و پاهایم را دنبال خودم
 می کشم. هر چند روحم در همان قسمت از حیاط و نزدیک
 به دیوار جا ماند...

#پست ۳۸

#فتانه

وجود و آمدن و بودن کسی در زندگی بی دلیل نیست و این
 بودن گاهی بیشمار است و بسیار و انتهایش شاید وصل
 شدن باشد! و من امشب تمامی ذهنم درگیر آمدن، ماندن،

بودن و یا نبودن شاهرخ شده بود. هر دو همراه هم داخل خانه شده و توجه همه را سمت خودمان جلب کرده بودیم. چشم‌ها اما منتظر حرف دیگری از لب‌های ما بودند! سکوت‌شان معنای واضحی داشت اما خب باید فکر می‌کردم و بعد جوابم را به مامان گفته و مامان هم به بابا انتقال می‌داد. کنار فرگل جای گرفتم و شاهرخ هم جای قبلم نشست. آقامیرفتاح بود که با لبخندی متکلم شد:

-الحمدلله این جور که از صورت‌هاتون پیدا است به نتیجه‌ای رسیدین.

من سر پایین گرفته و دیگر تاب نگاه‌های کنجکاو را نداشتم. فرگل سر کنار سرم گرفت و آرام پچ زد:

-چی شد حرفاتون نتیجه داره؟

همان‌طور سر چرخاندم و هم‌چو خودش پچ زدم:

-باید فکرام رو کنم.

فرگل باشه‌ای گفته و من دیگر متوجه مابقی ماجرا نشدم. اینکه چطور به فریده جوابم را انتقال داده و چطور به گوش‌های بابا رسید که بابا با همان صبر و حوصله

همیشگی اش کلمات را آرام و آهسته پشت سر هم ردیف کرد.

-ان شاء الله هر چه که صلاحه اتفاق بیفته. اگر اجازه بدین دختر ما هم فکراش رو کنه و ما به شما خبر بدیم.

صدای آقا میرفتاح باز هم در خانه پیچید.

-هر طور شما صلاح بدونید آسید حسین. شما بزرگ ما و این محله‌ای فقط اینکه آقا شاهرخ ما قراره یه سفر به خارج داشته باشه اگر تا فردا جواب ما رو بدین ما هم تکلیف رو بدونیم.

بی‌هوا سر بالا گرفتم. همان هنگام بابا نگاهش در نگاهم گره خورد. سری به معنای جواب دادن تکان داد با این که شرم داشتم اما گردن خم کردم. شاید یک امشب شب بیداری می‌توانست من را به نتیجه دلخواه برساند! نتیجه‌ای که دلم از آن خیلی زود مطمئن شده بود!

#پست ۳۹

#فتانه

ساعاتی از رفتن مهمان‌ها گذشته بود. ساعاتی از اتمام یافتن مجلس خواستگاری سپری شده بود و من به زعم خودم در فکر فرو رفته و به امشب و حرف‌هایم با شاهرخ فکر می‌کردم. در حالی که محدوده فکری ذهنم تنها به حرف‌هایم با شاهرخ ختم نشده و هر جایی که پرنده‌ی خیالم سرک می‌کشید من هم فکر می‌کردم. به آینده‌ی خودم و شاهرخ‌ی که نمی‌دانم شکل می‌گرفت یا نه؟ به حرف‌های همسایه‌ها و تمام کسانی که منتظر خبر شنیدن ازدواج من بودند! این بین شاید شاهد بیشتر! مستاصل مانده بودم از اوپی که پرونده گذشته‌مان بسته شده بود اما وهم خبرهای آتی در دلم نه! شاهد آنقدری با کارهای نابجا و نابخردانه‌اش من را ترسانده بود که حال بخواهم باز هم با وجود گذشت یکسال از او هراس داشته باشم! شاهی که حتم دارم قسمش را طوری اجرایی خواهد کرد و شاید هم نه! همه چیز را فراموش کرده است! هوفی کشیده و دست دراز می‌کنم. در اتاق تاریک بدنبال گوشه‌ای که کنار بالشت قرارش داده بودم می‌گردم. دستم را بیشتر زیر

بالشت فرو برده و با لمس گوشی آن را بیرون می کشم.
 خیالم آسوده می شود گویی مدت زمان مدیدی از آخرین سر
 زدنم به گوشی گذشته که حال از پیدا کردن گوشی خرسند
 شده ام! منی که دقیقا، دقیقی قبل آن را بدست گرفته و
 بعد از نگاه کردن به عکس شاهرخ و یادآوری حرف هایش
 به خودم قول داده بودم تا گوشی را بعد از خاموش کردنش
 زیر بالشت گذاشته و تا خود صبح سراغش نروم اما
 بدقولی ام با خودم من را شرمنده کرده بود! شرمی که سعی
 در پنهان کردنش داشتم. گوشی را روشن کرده و بی میل
 برنامه ها را بالا و پایین می کنم اما توجهم به پیامی جلب
 می شود که نخوانده گذاشته بودم!

پیامی از جانب سودابه بود. وارد صفحه چت مان می شوم و
 شبی را بیاد می آورم که اعلان صفحه چت خودم و سودابه
 را روی سکوت گذاشته بودم آن هم برای حجم بالای
 پیام هایی که در چند سال گذشته با هم رد و بدل می کردیم و
 بیشترین پیام های مان مربوط به شاهد و کارهایش بود!
 شرمندگی های سودابه که در هر پیام و با واژه های تکراری
 عنوان کرده و از من برای اقدامات بی شرمانه شاهد

عذرخواهی می‌کرد. سودابه‌ای که آن روزها هم تمایل داشت راه من و شاهد یکی شود و هم نه! خوب می‌دانست اخلاق خانواده ما چطور است و همین هم اجازه پیشروی بیشتر برای حرف از خواستگاری زدن نمی‌داد اما گاهی هم دلش برای شاهد به رحم می‌آمد و خواهرانه خودش را جلو می‌کشید تا با متقاعد کردن من راهی برای شاهد و جلو کشیدنش پیدا کند.

#پست ۴۰

#فتانه

پیامش را با ولع می‌خوانم.

-سلام فتانه خوبی. چه خبرا؟ شنیدم امروز عموم اینا اومدن خونه تون برای خواستگاری.

زبان پشت دندان‌هایم کشیده و به این فکر می‌کنم که سودابه یا کنجکاو شده و یا بسیار کلافه و نگران! نمی‌دانم با

ارسال پیام در این ساعت از نیمه شب سودابه با هر زمان از دیدن پیامم به هدفش خواهد رسید یا نه اما انگشتانم را برای نوشتن روی صفحه گوشی حرکت می‌دهم.

-سلام سودی، بخوبیت آره اومدن قرار شد فکرام رو کنم و بهشون جواب بدم.

پیام را ارسال می‌کنم. از صفحه چت خارج می‌شوم اما به دقیقه نکشیده که سودابه را در حال نوشتن می‌بینم. ابروهایم بالا پریده و گریزی به ساعت گوشی می‌زنم. زمان چهار و چهل و پنج دقیقه را نشان می‌داد. سوالی مثل خوره ذهنم را می‌جود. یعنی سودابه تا بدین حد منتظر جواب من مانده بود؟ سودابه‌ای که ساعت دوازده و هفده دقیقه پیامش را ارسال کرده بود. مجدد به صفحه برمی‌گردم. پیامش خیلی زود در صفحه خودنمایی می‌کند.

-حرف زدین با هم؟ خوشت اومده؟

لب و لوچه‌ام را کج و معوج می‌کنم. از سوال سودابه‌ای که بوی دلواپسی و نگرانی می‌داد!

-آره حرف زدیم. بنظرم پسر خوبیه.

منتظر پیام بعدی اش هستم اما خبری نمی شود! نمی دانم مکث و تعللش را پای چه بگذارم اما حدسیات جالبی به ذهنم خطور نمی کند! این بار من برای ارسال پیام پیشقدم می شوم.

-چطور سودی؟ احساس می کنم خیلی نگران و دلواپسی! چیزی شده؟

جواب دادنش کمی زمان می برد اما بالاخره می فرستد! نه همین جوری پرسیدم خیلی دوست داشتم بدونم به کجا رسید. آخه کل فامیل منتظر ازدواج شاهرخن!

با خباثت می نویسم:

-فقط کل فامیل؟

سوالی می نویسد:

-آره... ولی منظورت چی بود؟ حرفت یجوری بود.

زبان روی لبانم می کشم. چشمانم کمی می سوزد اما تحمل می کنم.

-نمی‌دونم ولی انگاری تو بیشتر تو دست و پایی تا بدونی چی
می‌شه!

#پست ۴۱

#فتانه

سودابه مقابل چشمانم نیست اما حدس واکنش‌هایش
برایم قابل تصور است! مثل حال و بعد خواندن پیامم!
احتمالا انگشت شست میان دندان‌های جلویی‌اش فرستاده
و در پی یافتن جواب قابل درخوری برای سوال من است!
از تاریکی اتاق و نور گوشی‌ای که بیشتر در چشمانم نفوذ
می‌کند، چشمانم بیشتر سوزش می‌گیرند طوری که مجبور
می‌شوم پلک‌ها را روی هم بیندازم. بی‌خوابی هم می‌تواند یکی
دیگر از دلیل سوزش چشمانم باشد. چند دقیقه‌ای به
چشمانم استراحت داده و مجدد بازشان می‌کنم. صفحه
گوشی در حال خاموش شدن است که فوراً انگشت روی
صفحه‌اش می‌کشم، سودابه هم پیامش را ارسال کرده
است.

نه منم مثل بقیه! فقط دوست داشتم زودتر از زیون خودت بشنوم. خبرای داغ و دست اول همیشه بیشتر می‌چسبه.

با اینکه حرفش صداقت را به دلم سرازیر نکرده اما برایش شکک خنده و خبیث بودن ارسال می‌کنم. خداحافظی کرده و بدون اینکه منتظر پیامی برای خداحافظی‌اش باشم از برنامه خارج شده و گوشی را خاموش می‌کنم. به جای قبلش برمی‌گردانم و با پشت دستانم چشمانم را مالشی می‌دهم. با اینکه فکرهایم به مقصد نرسیده بودند اما تکلیفم با خودم و دلم مشخص بود. سوال‌های مهمی که از شاهرخ پرسیده و به جواب‌شان رسیده بودم راه را برای زود جواب دادنم هموار کرده بودند. ساعد دستم را روی چشم‌هایم گذاشته و دست دیگرم روی سینه‌ام می‌نشیند. قلبی که گویی از جنگ نابرابری برگشته و حال آرام گرفته! شاید هم از دریایی موج و طوفانی به ساحل امن آرامش رسیده! شاید هم دلیل این آرامش رسیدن به کسی‌ست که خواستارش شده‌ام و آن کس شاهرخ‌ی‌ست که با صلابت و محکم حرف زدنش من را به این باور رسانده که می‌توانم به

آن تکیه کرده و آینده‌ام را بسازم! آینده‌ای که برایم مهم بود و مدت‌ها برای رسیدن به خواسته‌هایم صبوری پیشه کرده و قدم‌قدم به جلو پیش می‌رفتم... هر چند تا این رسیدن زمان زیادی باقی مانده و حتی نمی‌دانم رسیدنی می‌تواند در کار باشد و یا نه. با این بدم نمی‌آمد تا با شاهرخ زمان بیشتری وقت صرف کنم و او را بیشتر بشناسم. اوپی که به گمانم شباهت‌های فکری زیادی می‌توانیم با هم داشته باشیم. مهم‌ترین معیاری که برای ازدواج داشتم همین تفاهم داشتن در فکر و عقیده‌ها بود و گرنه که هر آدمی با دیگری متفاوت است. فکر، عقیده و سلیقه خودش را دارد و چه خوب کسی برای خواستگاری از من پا پیش گذاشت که با حرف‌هایش تا حدود زیادی دلم را قرص کرد.

#پست ۴۲

#فتانه

.....
 به آسِد حسین چی بگم فتانه؟ بگم جوابت مثبته یا...

لقمهی نان بربری، کره مربای گل محمدی داخل دهانم را قورت می‌دهم. نمی‌دانم نگاه دزدیدنم از مامان برای چیست اما شرم دارم. شرمی که بی‌دلیل است شاید هم با دلیل! دستم برای درست کردن لقمه‌ای دیگر غلاف می‌شود. انگشتانم دور استکان کمرباریک حلقه می‌شوند و کمی سر پایین می‌گیرم. دسته‌ای کم حجم از موهایم از پشت گوشم ول شده و کنار صورتم لیز می‌خورد. تمایل شدیدی به نوشیدن یک لیوان آب سرد و تگری دارم تا بلکه گوی خشک شده‌ام مجالی برای خارج کردن صدای بدهد. -فتانه با تواما!

مامان منتظر است و من با خودم برای گفتن و نگفتن دودوتا چهارتا می‌کنم با اینکه جوابم مشخص است! با مامان در گفتن و نگفتن حرفی تعارفی نداشتم اما گویی این بار این شرم و حیا دست و پایم را غل و زنجیر کرده بودند!

دست مامان روی صورتم می‌نشیند. صدای بشاشش بلند می‌شود.

-قدیمی‌ها همیشه درست می‌گفتن. سکوت علامت رضاست. مبارکه ان‌شاءالله که خیره.

دست از روی صورتم برمی‌دارد. می‌دانم که حال سراغ بابا می‌رود. بابایی که در حیاط مشغول آب دادن به گل‌ها و درخت‌ها است و چند دقیقه قبل بعد خوردن صبحانه‌اش راهی حیاط شده بود و من را به این امر رسانده بود که من و مامان را تنها گذاشته تا مامان جواب من را پرسیده و به او برساند. زیر چشمی بلند شدن مامان را می‌بینم.

-تا تو سفره رو جمع کنی منم می‌رم حیاط.

سری تکان می‌دهم و مامان در چشم برهم زدن می‌رود. نفس حبس شده‌ام را آزاد می‌کنم و کف دستان عرق کرده‌ام را روی دامن استرج مشکی‌ام می‌کشم. قلی از چای شیرین شده‌ام می‌خورم. اما شیرینی‌اش بیش از حد در نظرم می‌آید. دست جنبانده و سفره را جمع می‌کنم. ظرف‌های صبحانه را می‌شورم و دستان خیس را به دامنم می‌کشم. نگاهی به آشپزخانه و پذیرایی می‌اندازم. دیشب این خانه مهمان به خود دیده بود. مهمانی که نمی‌دانم بعد از مدتی خودی می‌شود یا نه؟!

چشمانم تاب خورده و تا روی دسته گلی که شاهرخ آورده
 بود پیش می روند. لبخندی ناخوادآگاه روی لبانم نقش
 می گیرد. سمت دسته گلی که داخل پارچ آبی گذاشته بودمش
 می روم و دست روی گل ها می کشم. حرف شاهرخ در
 گوش هایم طنین می اندازد.

"کنجکاو برای دیدنت هم بودم فتانه"

یادآوری صدای بم و مردانه اش تمام احساسات دخترانه ام
 را به بازی می گیرد طوری که احساس می کنم همه شان یاغی
 و سرکش شده اند!

#پست ۴۳

#فتانه

سر جلو می کشم و گل ها را بار دیگر و شاید هم برای
 چندمین باری که آمارشان از دستم در رفته بو می کنم. عطر
 معطرشان مدهوشم می کند. اما این مدهوشی و سرمستی با
 صدای زنگ تلفن می پرد و من به میز تلفنی که گوشه پذیرایی

قرار گرفته نگاه می‌کنم. دست از گل‌ها کشیده و سمت تلفنی می‌روم که قصد سکوت کردن ندارد! روی صندلی نشسته و نگاهی به شماره‌ی افتاده روی دستگاه تلفن می‌کنم. شماره، شماره‌ی فریده است و حدس اینکه برای چکاری این وقت صبح تماس گرفته سخت نیست! گوشی را برمی‌دارم.

-سلام صحبت بخیر.

کمی صدایش گرفته بنظر می‌رسد.

-سلام فتانه خوبی چخبر؟

لبخندی می‌زنم.

-خبری نیست والا اول صبحی! تازه از خواب بیدار شدی؟

صدای خمیازه کشیدنش را می‌شنوم و بعد می‌گوید:

-دیشبی کلی خوابای جورواجور دیدم. خدا خودش بخیر کنه. از خواب که پریدم صدقه گذاشتم کنار و گفتم الان یه زنگی بزnm.

ابرو درهم کشیدم. فریده همیشه خواب‌هایش به حقیقت
می‌پیوست. همین هم دلشوره را اول صبحی مهمان
ناخوانده‌ی دلم کرد!

-چه خوابی؟

به گمانم کمی گوشی را از دهانش فاصله داده بود که
صدایش ناواضح رسید.

-نمی‌دونم که، یادم نیست فقط می‌دونم درهم برهم بود و
وحشتناک. راستی فکراتو کردی؟

در حالی که فکر من هم درگیر خواب فریده شده بود
جوابش را دادم.

-آره.

خمیازه دیگری کشید.

-خب؟

موهایم را پشت گوش انداختم. @Vip Roman
-بقول مامان سکوت علامت رضاست. رفته حیاط جوابم
رو به بابا بگه.

این بار صدایش رگه‌هایی از شادی می‌گیرد.

-راست می‌گی فتانه؟ چه خبر خوبی بهم دادی. مامان
می‌تونه بیاد باهاش حرف بزنم؟

از روی صندلی بلند می‌شوم.

-باشه الان می‌رم صدایش می‌کنم.

محتاطانه می‌پرسم:

-می‌گم فریده حالا یکم از اون خوابت یادت نمی‌آد؟

کلافه نچی می‌کند.

-نه والا فتانه دلم نمی‌خواد از اون خواب چیزی یادم بیاد.
دم‌دمای صبح که حمید واسه نماز پا شده بود بهم گفت
زیاد ناله و گریه کردم.

دیگر حرفی به دهانم نیامد. امیدوار بودم خواب بد فریده
به خانواده‌مان مربوط نباشد و امیدوارتر که این روزها با
خوشی و آرامش طی شود اما... @Vip Rom

#پست ۴۴

#فتانه

شاهد

-مثل همیشه پشت میز بیلارد. سیگار به لب و...
 یک دور نگاهم روی توپ‌های رنگی پخش شده روی میز
 بیلارد چرخ می‌خورد.
 نگاه تیز و برنده‌ام! روی توپ مشکی رنگ فوکوس می‌کنم!
 جامپ* را عقب و جلو کرده و ضربه نسبتاً مهلک و
 پرشی‌ای به آن می‌زنم! توپ با سرعت قل خورده و داخل
 توری گوشه میز بیلارد می‌افتد. قامت صاف می‌کنم، سیگار
 را از میان لب‌هایم برداشته و خاکسترش را داخل جاسیگاری
 روی لبه‌ی میز فشار می‌دهم!
 -دیر اومدی!

سر بالا می‌گیرم. نگاهم روی لباس هاوایی مدلش می‌افتد و
 شلوار جین تنگش! جوابم را در حالی می‌دهد که روی
 صندلی کنار پنجره می‌نشیند.

-دنبال راست و ریست کردنه کارا بودم!
 جامپ را روی میز گذاشته و خودم را عقب می کشم. دستی
 به موهایم کشیده و پک نسبتا عمیقی به سیگارم می زنم.
 دودش را از دهان و بینی ام رها کرده و به شکل های ناواضح
 دود سیگار خیره می شوم و با همان صدای خش برداشته ام
 بچ می زنم:

-به کجا رسید؟!

با دستانش روی لبه ی صندلی ضرب می گیرد.

-به مقصد رسید.

خوبه ای زمزمه می کنم! ته سیگار را داخل جاسیگاری پرت
 کرده و سمت پنجره قدم برمی دارم. صدای کفش هایم
 فضای اتاق را پر می کند!

-از همون جنس مرغوباست یا بنجل؟

صدای مطمئنش گوشم را پر می کند!

-خیالت راحت اصل جنسه و مرغوب! بازار تو دستمونه!
 یساله سری تو سرا درآوردیم انقدری که کله گنده های بازار

دنبال رسم و نشونه صاحب جنسان! اما مثل همیشه
صاحب جنسا پنھونه و تو خفا کار می کنه!
سر چرخانده و نگاه زوم شده اش روی تتوی دستم را شکار
می کنم!

-واس خاطر همین تو شدی دست راستم که من تو خفا
بمونم!

نیمچه لبخندی می زند. دستی به ریش و سیبیل بلندش
کشیده و چشم ریز می کند.

-مرد تاریکی خوب انگی شده واست!

با ابروها و چشم هایش اشاره ای به تتوی دستم می کند.
تتوی که دقیقا یک سال از حک کردن آن روی دستم
می گذرد! تتوی که بعد از آن قسم روی دستم خال زد!

-حرف نداره! فاب و ناب!

@Vip Roman

#پست ۴۵

#فتانه

دستی دور لبانم کشیده و نگاه می‌گیرم. هدف نگاهم این بار
 ساختمان‌های کوتاه و بلند مقابلم است!
 -می‌خوام کاری کنی نای نفس کشیدن تو بازار نداشته باشن!
 دستم را بالا آورده و آرام آرام مشت می‌کنم و با حرص
 می‌غرم!
 -خرخره همه‌شون باید زیر پاهای من باشه! حتی اگه نسبتی
 باهام تو حجره و بازارچه اون شهر داشته باشن! می‌خوام
 همه‌شون نون خور من باشن! یه بازار باشه و یه منه
 شاهد!
 از فشار بی‌امان دستم انگشتانم رو به سفیدی می‌زنند!
 چشم می‌بندم و یاد تهمت‌های ناروایی که به من در کوی و
 برزن بازارچه زده بودند می‌افتم!
 منی که دست کج داشتم اما نه برای گنده دزدی! خرده
 دزدی و که بی‌خبر از همه جا پای تله افتاده و انگ

گاو صندوق دزدی و دزدی‌های دیگ بازارچه را پای من
نوشتند!

حال منه شاهد به همه ثابت خواهم کرد تهمت زدن چه
مجازات‌ی دارد!

منی که روز و شب سخت تلاش کردم تا به حالی برسیم که
نبض بازار دستم است! همه‌شان را کیش و مات می‌کنم و
هم‌چو مومی در میان مشتم بازی می‌دهم! مهره‌های کار
شده روی شطرنجم خوب به جلو پیش می‌روند! همانی که
می‌خواستیم اما این بین چند نفری مجازات‌شان متفاوت‌تر
است! طوری که پارچه‌های سیاه را روی سرشان پهن
خواهم کرد! سه سال دربه‌دری‌ام را تلافی خواهم کرد!
سه سال پس زده شدنم!

سه سال آزگار غیرتم را بازی دادن! سه سال سخت شرط و
شروط گذاشتن و...

حال شاهد برگشته است!
شاهدی که شاهد یک سال قبل و سه سال قبل نیست!

شاهدی که برگشته تا روز و شب یک عده را یکی کند! بازی
دهد و از حاصلش لذت ببرد!

دست دیگرم را برای برداشتن کنترل از روی میز دراز می‌کنم!
ولوم آهنگ در حال پخش را زیاد می‌کنم و زیر لب از میان
دندان‌های چفت شده‌ام می‌غرم!

-من مرد تاریک این میدونم! همونی که قسم خورد نابود
کنه آدمایی رو که نابودش کردن!

آرشام "اوففیی" می‌گوید. حضورش را در کنارم احساس
می‌کنم. دستش روی شانهام می‌نشیند!

-الانشم کمر ریز خورده‌های بازار رو خورد کردی داداش! کله
گنده‌ها بوی خطر و احساس کردن!

لبخند شیطانی‌ای می‌زنم!

-همین و می‌خوام!

@Vip Roman

#پست ۴۶

#فتانه

لباس‌های شسته شده را یک‌به‌یک روی بند داخل حیاط پهن می‌کنم. آفتاب سر‌ظهری مجالی به پهن کردن لباس‌ها نمی‌دهد و تا من لباس بعدی را روی بند پهن کنم، نیمی بیشتر از لباس قبلی را خشک کرده! مامان بعد از صحبت با فریده خودش هم صدقه‌ای داخل صندوق صدقات انداخته و وانیکادی هم برای رفع و دوری بلا خوانده بود. تمامی این‌ها به کنار تا زمانی که بابا از خانه خارج شده و به مسجد برود، تاب نگاه کردن در چشمانش را نداشتم و خودم را به هر طریقی از چشمانش دور نگاه می‌داشتم! بابایی که چند ساعتی است به مسجد رفته و دقیقاً یک ساعت قبل از گفتن اذان ظهر. مطمئناً آقا میرفتاح هم در مسجد منتظر جواب بابا بود. حال فقط مانده بود مابقی ماجراها که به حتم با آرامش و مصلحت بابا روند خودشان را پیش می‌گرفتند. همانند ازدواج فریده، فهیمه و فرگل! کار پهن کردن رخت‌ها که پایان می‌گیرد، تشت خالی از لباس‌ها را برداشته و داخل خانه می‌برم. مامان نشسته مشغول خواندن نمازش بود. تشت را بعد از گذاشتنش داخل

حمام، به آشپزخانه برمی‌گردم. دو لیوان چای تازه دم ریخته و کنار مامانی که حال نمازش به پایان رسیده و در حال بالا و پایین کرده دانه‌های تسبیح است می‌روم. سینی را با کمی فاصله بین خودم و خودش می‌گذارم.
-قبول باشه.

زیر لب ذکر گفته و در جواب من هم سری تکان می‌دهد. مقنعه‌ی سفید و گل‌دار چانه‌دارش، صورت گرد و توپرش را به خوبی قاب گرفته. چادر هم‌رنگ و طرح مقنعه‌اش روی شانیه‌هایش افتاده و یک پایش را دراز کرده است.
قلبی از چای را تلخ می‌خورم. استکان را داخل سینی برمی‌گردانم و مامان هم بوسه‌ای روی تسبیح زده و روی جا مهری پایه‌دارش رها می‌کند.

-قبول حق باشه. اون چایی رو هم داغ نخور که تا حلقت بسوزه. دنبالت نکردن که!
لبخندی می‌زنم.

-نه دنبالم نکردن اما انقدری می‌چسبه که نگو! اصلا چایی خوردن و تو گرما هم یه نعمتیه!

همانند من می خندد.

-بر منکرش لعنت فقط اینکه در مورد خواستگار دیشبیت
حرف دارم.

گوش هایم تیز می شوند و چشمانم براق تر!

چه حرفی بوده که مامان بعد از رفتن بابا نگفته؟ در حالی
که چند ساعت گذشته؟

نمی توانم صبر پیشه کرده و فوراً می پرسم:

-چی شده مامان؟ چرا الان می خوای بگی؟

#پست ۴۷

#فتانه

چشم ریز می کند. موشکافانه نگاهم کرده و گویی می خواهد
مچ گیری کند که کمی مکث کرده و در تخم چشمانم کنکاش
می کند!

حق به جانب چشم درشت کرده و دهان باز می‌کنم.

-چرا این جور نگام می‌کنی مامان؟ حرف بدی زدم؟ برام سوال شد که بدونم بعد چند ساعت از رفتن بابا الان چرا؟ خنده‌اش عمق بیشتری می‌گیرد. طوری که دور چشمانش چروک افتاده و دندان‌هایش نمایان می‌شوند. رک و واضح می‌گوید:

-از این خوشم می‌آد که تو دلت به هول و ولا افتادی اما تو قیافه‌ت نشون نمی‌دی! هی خودت و به این در و اون در می‌زنی تا بفهمی چه خبر می‌شه.

لبانم را جمع می‌کنم و مامان بعد از نفسی گرفتن باز هم می‌گوید:

-هر چند اون سه تا خواهر دیگه‌ت هم این طور بودن ولی خب فریده تو شما سه تا تودارتر بود.
به گردنم تابی می‌دهم.

-الان من بی حیا شدم دیگه.

گوشه چشمی نگاهم می‌کند. می‌دانم که از رقصاندن گردنم و پیچ و تاب دادن به آن خوشش نیامده!

-قر دادن و رقصیدن رو بذار واسه روز مبادا. خواستم
 بگم آسید حسین دیشبی شماره تلفن خونه رو داد به
 میرفتاح که اگه قرار مدارا قرص و محکم شد زنگ بزنی
 خونه واسه مابقی رسم و رسوما. این روزا دیگه خونه مون
 رفت و آمد زیاد می شه حواست باشه. ولی اصل حرف
 دیگم اینه که اگه قسمت شد و وصلت سرگرفت، رفتی
 بیرون از خونه حواست به خودت باید بیشتر بشه. می شی
 زن شوهردار و ناموس مرد دیگه. حواست به لات و لوتای
 محله و رفیقای قبلی اون پسره باشه. ممکنه خبر به گوشش
 برسه و بخواد اذیت کنه هر چند که پسرعموی خودش پا
 پیش گذاشته. دیشبی فرنگیس بهم گفت که وقتی جاریش
 همون مادر پسره شاهد شستش خبردار شد که واسه تو
 اومدن خواستگاری بینشون بگی نگی شکرآب شده!
 نمی خوام خدانکرده فردا پس فردایی خونه مون بشه
 جولون گاه رقص شمشیر شر یزید!
 قلبم می لرزد و دلم و پیچ و تاب می خورد! از حرفهایی که
 مامان گفته است. می دانم خیر و صلاح من را بیشتر از هر
 کس دیگری می خواهد.

گردن تکان داده و سر پایین می اندازم. با انگشت اشاره ام دور لیوان چایی خط و شکل می کشم.

-همه حرفات درست ماما اما خدا رو شکر از اون پسر تو محله یک سالی هست که خبری نیست. از کجا معلوم شاید کلا بیخیال شده و رفته پی زندگی خودش! منه فتانه رو هم فراموش کرده. نمی گم احتیاط خوب نیست اما تا کی قراره هول و ولای اون پسر رو تو خودمون نگه داریم؟

#پست ۴۸

#فتانه

صدای دم و بازدم عمیق ماما را می شنوم. سر بالا می گیرم، ماما دستی دور لبانش کشیده و می گوید:

-می دونم دخترم. نه ما ربطی به پسر داریم و نه اون پسر ربطی به ما! اما روح که بندهی شیطان بشه دیگه چشم و دلت کور می شه. نگفتم که بترسی، گفتم که آگاه تر باشی.

من از بچه‌های شیر پاک خورده‌ی خودم با خبرم، از این
 زمونه‌ی گرگ هراس دارم! برورو داری و هزارتا خاطر خواه
 داشتی نمی‌خوام زندگیت رنگ لکه‌ی چرک به خودش
 بگیره!

لبخندی پر اطمینان به صورتش می‌زنم و محکم‌تر از هر
 زمان دیگری، دلش را گره به اطمینان از جانب خودم
 می‌زنم!

-خیالت از بابت من راحت باشه مامان. مثل همیشه و
 بقول شما با احتیاط‌تر پیش می‌رم. ف...
 ادامه حرفم با صدای زنگ تلفن نصفه و نیمه می‌ماند.
 مامان خیر باشه‌ای می‌گوید و من به ضرب از جا بلند
 می‌شوم.

-احتمالا یا فهیمه‌ست یا فرگل.

-شاید.

سمت تلفن می‌روم. خم شده و به شماره‌ی افتاده روی
 دستگاه نگاه می‌اندازم. پیش شماره‌ی منطقه است اما مابقی
 اعدادش متفاوت از شماره‌ی خانه‌ی فهیمه و فرگل است!

همین هم باعث شده تا فرض تماس فهیمه و فرگل را خط
بزنم!

-کیه فتانه؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

-شماره‌ش ناشناسه مامان.

گوشی را قبل از دیگر زنگ نخوردنش دست گرفته و به
گوشم می‌چسبانم.

-بله بفرمایید؟

صدای زنی که در پشت گوشی می‌پیچد من را به دیشب
می‌برد! دیشب و صدای آشنا مانده‌ی فرنگیس خانم در
گوش‌هایم!

-سلام دخترم حالت خوبه. فرنگیسم، زن آقامیرفتاح.

صورت‌م گلگون شده و با این که اتفاق خاصی نیفتاده اما
دست و پایم را گم کرده و با من و من جوابش را می‌دهم!

-ب... بله... حال شما... خوبه... سلام راستی.

فتانه

سرین عبیدی

صدای پر انرژی و گل انداخته‌اش نشان از سرکیف شدن از
هول شدن من دارد!

-خودتی فتانه جان؟

صدایی صاف می‌کنم و موهای ریخته شده روی صورت‌م را
پشت گوش می‌فرستم.

-بله خودم هستم.

#پست ۴۹

#فتانه

مامان اشاره‌ای می‌زند. گوشی را از دهانم فاصله داده و با
صدایی آرام زمزمه می‌کنم:

-فرنگیس خانومه!

ابرویی بالا انداخته و دست به زمین می‌گیرد و بلند می‌شود.

-خدا حفظت کنه. شرمنده دخترم ظهري مزاحمتون
شدم. ثريا خانم هستش؟
با اينکه من را نمی بیند اما میمک صورتم حالت تواضع به
خود می گیرد.

-خواهش می کنم دشمنتون شرمنده بله یه چند لحظه
گوشی.

گوشی را به مامانی که خودش را به میز تلفن رسانده
می دهم. نفس عمیقی کشیده و هر دو دستم را برای خنک
کردن خودم تندوتند حرکت می دهم. مامان روی صندلی
می نشیند و من کمی دورتر از میز تلفن و مقابل کولر
می ایستم. باد خنک که به صورتم برخورد می کند چشم
می بندم و هوفی می کشم. مامان مشغول صحبت با فرنگیس
خانم می شود و من سراپا گوش می شوم!

نمی توانستم کنجکاو شدنم را کتمان کنم وقتی حرف از
آینده من به میان بود. @Vip Roman
مامان و فرنگیس خانم بالاخره دست از تعارفات معمول
کشیدند. آن طرف خط فرنگیس خانم مشغول صحبت

بود که مامان سکوت کرده و با دقت با حرف‌هایش گوش می‌داد بعد از لحظاتی هم گفت:

-اختیار داری فرنگیس خانم. فتانه ما هم مثل دخترای خودتون. اجازه بدین با آسید حسین صحبت کنم به شما هم خبر بدم.

باز هم فرنگیس خانم متکلم شده بود که مامان حرفی به زبان نمی‌آورد. سر آخر هم بعد از کمی دیگر صحبت تماس را قطع کرده و نگاهش را به منی داد که هم‌چو مجسمه‌ای یک گوشه ایستاده و منتظر نگاهش می‌کردم!

-چرا خشکت زده؟

بی‌تاب و بی‌قرار برای فهمیدن موضوع بودم و مامان با علم به این موضوع برای گفتن دست‌دست می‌کرد و شاید هم از قصد این کار را می‌کرد و هول بودنم به مذاقش خوش آمده بود!

-خب چی کار باید بکنم مگه؟

سر بالا انداخت و دست به لبه‌ی صندلی گرفت.

-هیچی برو اون چایی‌ها رو عوض کن زیر باد کولر یخ کردن
دیگه خوردنشون فایده نداره.

برای این که هر چه سریع‌تر مامان لب باز کرده و حرفی بزند
باشه‌ای گفتم و چرخ زدم اما هنوز یک قدم برنداشته بودم
که گفت:

-نرو!

کلافه و عاصی و با حالی مستاصل چرخیدم و حین گفتن
حرفم دستانم را در هوا تکانی دادم.

-بالاخره برم یا نرم؟

خنده با صدایی کرد. طوری که بدن توپرش تکانی خورد.

-بیا اول به آسید حسین یه زنگ بزن بعد برو.

#پست ۵۰

#فتانه

@Vip Roman

پاهایم را بکار انداختم. نمی توانستم حرفی بزنم و یا سوالی
پپرسم و مامان من را به هول بودن نسبت بدهد گرچه هول
شده بودم و مامان هم خوب می دانست و همین را هم
حربه ای برای سربه سر گذاشتن من کرده بود و بخوبی از آن
بهره می برد!

دست روی گوشی تلفن گذاشتم اما امان از دل بی جنبه ام!
-می گم مامان حالا فرنگیس خانم چکار داشت؟
چشم غره ای رفت و مواخذه وار گفت:

-زننگت رو بزن دختر! دختر هم دخترای قدیم! هزار جور
رنگ عوض می کردن حالا وایسادی می گی مامان فرنگیس
خانم چکار داشت؟

همانند لاستیکی پنچر شده با دست هایی که شل شده
بودند شماره ی گوشی همراه بابا را گرفته و گوشی را بدست
مامان دادم.

قدم هایم را آرام و با طمانینه برمی داشتم تا بلکه سرنخی
نصیبم شود اما زهی خیال باطل!

خم شده و سینی را برداشته و قامت صاف کردم. مامان طوری آرام صحبت می کرد که هر چه گوش تیز می کردم باز هم بی فایده بود! اما خب اول و آخر که سر از صحبت ها درمی آوردم! چایی ها را عوض کرده و به پذیرایی برگشتم. مامان هم تماس را قطع کرده و از جا بلند شد و سمت سینی چای آمد.

-خب حالا برسیم به تو که تا الان هلاک شدی.

گفت و نشست. لیوان چای را مقابلش گذاشتم.

-واسه فردا صبحی ناشتا باش که با خواستگارت برید واسه آزمایش. گویا آقامیرفتاح بعد پرسیدن جواب از آسید حسین با فرنگیس تماس گرفته و گفته دیگه معطل نشید و فردا صبحی آزمایش انجام بشه. فرنگیس هم زنگ زد به من و منم به آسید گفتم و گفت مشکلی نیست.

نمی دانم زمان چطور سپری شده بود اما نمی توانستم باور کنم. من با شاهرخ باید برای انجام آزمایش می رفتیم و این اتفاق برایم گویی یک خواب بود و بس! اتفاقاتی که حقیقی بودند و حتی شب گذشته به آنها هم فکر کرده بودم اما محق شدنش کمی باورش را برایم سخت کرده بود. هر چند

امری طبیعی بود که بعد از گرفتن جواب مثبت سراغ مراحل بعدی برویم. احساسی شیرین داشتم و در کنارش اضطراب و دلهره! احساساتی که در هم ادغام شده و من دچار تلاطمی شده بودم که برایم تازگی داشت!

تمام احساساتی که از چند روز گذشته تجربه‌شان کرده بودم همه به نوعی جدید بودند و من خواستار این تغییر تازه در زندگی‌ام بودم.

تغییری که من بعد زندگی‌ام را وارد دنیای دیگر می‌کرد...

#پست ۵۱

#فتانه

کش چادر را دور سرم انداخته و دستانم را پایین می‌آورم. نگاهم درون آینه به خودم، نگاه رضایت بخشی‌ست. آرایشی که به صورت نشانده‌ام و به همین صورت بی‌آرایش رضایت دارم. از مقابل آینه کنار کشیده و از اتاق خواب بیرون می‌زنم. فریده با ظرف اسپندی که روشنش

کرده و در حال فوت کردن ذغالهاست و سعی در بیشتر
دود کردن اسپند دارد، آن را سمتم آورده و دور سرم
می چرخاند.

-الهی که خوشی باشه و جواب آزمایشتونم دلخواه باشه.
خیلی مراقب خودت باش.

در حالی که همیشه خواهان بوی خوش اسپند بودم اما
حال، سر صبحی و با معده‌ای خالی که البته دلشوره و
استرس پرش کرده‌اند خواهان بوی اسپند نیستم! دلم را زیر
و رو می کند و من دستم را مقابل صورتم تکان می دهم تا
بلکه دود اسپند کمی دور شود.

-فریده دستت درد نکنه آجی اما واقعا هم حالم بد شد،
هم هر چی عطر زده بودم پرید!

فرگل با صدا خندید و مثل حرکت تکراری این چند وقته‌اش
دست روی شکمش گذاشت.

-عیبی نداره بذار آقا شاهرخ هم بفهمه ما تا تقی به توقی
می خوره و خبر خوشی تو خونهمون می شه اسپند دود

کردنمون براهه! براش خوب می‌شه که بوی اسپند عادت
کنه!

مامان دو طرف چادرش را زیر یک بغلش زده و خودش را به
در حال نزدیک کرد.

-اون بنده خدایی که اون بیرون چند دقیقه‌ست معطله خبر
نداره شما خواهرها وقتی جمع می‌شین حرف کم نمی‌ارین!
فتانه بیا برو تا واسه دومین بار زنگ خونه‌رو نزده!
فهمه هم خودش را جلو کشید. لحنش کمی دلخوری
داشت!

-ولی درستش این بود که یکی از ماها هم با فتانه بریم! مثل
آقا شاهرخ که خواهرش باهاش اومده!

فریده ظرف اسپند را روی اپن گذاشت و خودش را کنار من
و مامان که در آستانه‌ی در حال ایستاده بودیم رساند. در
جواب فهمه گفت:

-مگه زمونه قدیمه که کنار دختر و پسر یکی، دو نفرم قطار
می‌کردن؟ اگر هم الان اونا یکی رو فرستادن حتما که کاری
دارن. بعدش هم من بیکارم، تو یا فرگل؟

مامان دستم را گرفته و پشت سر خودش گرفت.
 -بیا بریم وقت تنگ شد زشته، ای خدا از دست شماها...
 همراه مامان روی سکو ایستاده و من کفش‌هایم را پا زدم.
 فریده، فهیمه و فرگل وقتی خبردار شده بودند که من امروز
 صبح قرار است همراه با شاهرخ به آزمایشگاه بروم
 خودشان را رسانده بودند. در حالی که بابا قبل از اذان
 صبح و در گرگ و میش هوا از خانه بیرون زده بود و
 سفارشش را به مامان کرده و مامان هم به گوش من
 رسانده بود. سفارشی که تنها یک جمله بود!
 "به فتانه بگو مراقب خودش باشه"

#پست ۵۲

#فتانه

@Vip Roman

مامان دست بین دو کتفم گذاشته و دمپایی‌هایش را پا می‌زند. فریده چادر روی سرش انداخته و هر دو لبه‌ی آن را زیر گلویش سفت می‌کند. فرگل و فهیمه اما بعد از گفتن خداحافظی‌ای داخل خانه مانده بودند. در نیمه‌باز حیاط را بیشتر باز می‌کنم و شاهرخ و خواهرش را ایستاده منتظر خودم مقابل ماشینی می‌بینم. مامان زودتر از من سلام و احوالپرسی می‌کند و جوابش را به گرمی می‌گیرد.

-سلام صبحتون بخیر.

می‌گویم و نگاه پایین می‌اندازم اما با صدای شاهرخ ناچاراً نگاهم را به صورتش می‌دهم.

-سلام فتانه خانم. صبح شما هم بخیر!

ممنونمی می‌گویم که خواهر شاهرخ دست دراز کرده و به گرمی با من دست می‌دهد و جواب سلامم را می‌دهد. فریده هم سلام و علیکی کرده و در نهایت شاهرخ و خواهرش با اجازه‌ای می‌گویند. شاهرخ نیم‌چرخ می‌زند. در جلویی ماشین پژو پارس سفیدی را باز می‌کند.

-بفرمایید.

نیم‌نگاهی سمتش می‌اندازم. نیم‌نگاهی که اما به اندازه‌ی چند دقیقه نگاه کردن است. دقیق و پر نفوذ!

پیراهنی طوسی اندامی تن زده و شلواری سیرتر از رنگ پیراهنش. موهایش را به یک طرف شانه زده و با ژل آراسته بود. ادکلنش اما غوغا به پا کرده بود! بویی تلخ داشت اما خنکایی که روح را جلا می‌داد! ببخشیدی رو به خواهر شاهرخ گفته و چادرم را جمع کردم و روی صندلی نشستم. خواهر شاهرخ هم کمی بعد از صحبت با مامان و فریده روی صندلی عقبی که درش را شاهرخ باز کرده بود نشست و شاهرخ هم ماشین را دور زده و پشت فرمان نشست. سر چرخاندم و برای مامان و فریده دستی کوتاه تکان دادم. شاهرخ بوقی زده و بعد از سری تکان دادن براه افتاد. حس شور و هیجان داشتم. شور و شعفی که از اتفاق تازه‌ی زندگی‌ام سرچشمه گرفته بود!

خواهر شاهرخ که اسمش را هم نمی‌دانستم شروع به صحبت کرد.

-شرمنده فتانه جان همراه شما اومدم تا اگه خدا خواست و جواب آزمایشتون دل شاد کن شد با هم بریم یه انگشتر

نشون و چادر نشون بخریم. ببخشید دیگه ما یکم با عجله داریم کارا رو پیش می‌بریم تا داداش شاهرخم به کاراش هم برسه و هم اینکه خیالمون از تنها نمودن داداشمون راحت بشه.

سرم را کمی چرخاندم و رو به عقب مایل کردم. دلیل آمدنی که حال فهمیده بودم و به حتم که خواهر شاهرخ همین حرف‌ها را هم تحویل مامان و فریده داده بود و صحبت مقابل در حیاطشان برای همین موضوع بوده. در کمال ادب و احترام جوابش را دادم.

-خواهش می‌کنم، اختیار دارین. شما ببخشید که براتون زحمت هم شد.

دستش را روی شانهام گذاشته و کمی فشرد.

-زحمت چیه. شما عزیز مایی حالا.

تشکری کردم و نگاهم را به مقابلم دادم. انگشتانم را درهم گره زده و روی کیف دوشی‌ام گذاشتم. دلهره داشتم. دلهره از آزمایشی که نمی‌دانم جوابش چه خواهد شد!

#پست ۵۳

#فتانه

.....

ثریا خانم هنوز چارقده از سر برنداشته بود که در حیاط به ضرب به صدا درآمد. نگاه ثریا خانم و فریده هر دو ملقمه‌ای از بهت و تعجب بود. فریده نگاه در صورت گره شده مادر دوخت. صدایش رنگی از پچ‌پچ نیمه‌شبى داشت.

-کیه یعنی؟

ثریا خانم شانه بالا انداخت. فریده نگاه از صورت مادر گرفت. چرخى زد و شاسى در حیاط را کشید و در را باز کرد. نرگس خانم را دید با کاسه‌ای چینی و طرح گل‌سرخ. نگاهش پایین‌تر سر خورد و تا محتوای درون کاسه رفت. رنگ و لعاب کاجی و دارچین روغن خورده را از نظر گذراند و باز هم نگاه بالا برد. نرگس خانم نیمى از چارقده گل‌دار خانگی‌اش را روی صورت کشیده بود و نیمى از لبانش از چادر بیرون مانده بود.

-سلام همساده. گفتم تا کچی گرمه و داغه براتون بیارم. دیر شد ولی خب کچی نومه.

فریده زبان جنباند.

-سلام نرگس خانم. خوش قدم باشه ایشالا. زحمت کشیدین.

احتیاجی به گمانه زنی ها نبود. فریده خوب پی برده بود نرگس خانم از پنجره زاغ سیاه شان را چوب می زده و فتانه را هنگام رفتن با شاهرخ و خواهرش دیده. کچی آوردن که بهانه ای بیش نبود. ثریا خانم هم به تبع چرخید و در حالی که دست به پهلو بند می کرد و یک پر چادر را از کنار گردی صورت میان انگشتانش گرفته بود لبخندی گرم و اول صبحی تحویل نرگس خانم داد.

-سلام به روی گرمت باجی جان.

لقب باجی جان از همان لقب هایی بود که دل نرگس خانم را مثل موم نرم می کرد و گل از روی گلش می شکفت. لقبی که فقط ثریا خانم مخصوص نرگس خانم همسایه روبه روی شان بکار می برد آن هم از همان قدیم الایام. از

همان زمانی که هر دو تازه پا به محله وصفنارد گذاشته بودند. محله جنوب تهران و خانه‌هایی که تک و توک پا گرفته و محله را تشکیل داده بودند.

نرگس خانم بی تعارف پا درون حیاط گذاشت. کاسه کاجی را دست فریده گذاشت و خودش هم زحمت بستن در حیاط را کشید.

فریده پا عقب گذاشت. چادر گلوله شده از زیر گلویش را ول کرد و گفت:

-من برم بساط چایی رو آماده کنم.

اخلاق نرگس خانم را دیگر از بر شده بود. می‌دانست او که پا درون این خانه بگذارد تا زیر و بم همه چیز را در نیابرد راحت نمی‌نشیند.

نرگس خانم چادر از روی صورتش کشید. خال گوشتی سیاه رنگ کنار ابرویش زیادی در ذوق می‌زد.

-خدا خیرت بده. بچه افسانه انقد ونگ و وونگش براه بود تا نصفه شبی که درست درمون نخوابیدم و صبحی پا شدم کاجی بار گذاشتم بلکه کره محلی‌ش رو افسانه بخوره و

شیرش قوت بگیره بچه‌ش شکمش سیر بشه بخوابه. شیرش کمه و انگاری هنوز آغوزه. نمی‌دونم والا این دوره و زمونه بچه زاییدن و شیر دادنم دردسر شده.

نرگس خانم نیامده پرچانگی‌اش شروع شده بود. فریده با ببخشیدی فلنگ را بست. پا تند کرد و چادر از سر کشید و روی بند حیاط انداخت. فهیمه و فرگل صدای صحبت‌شان خانه را پر کرده بود. بچه‌ها داخل اتاق خواب خوابیده بودند و همین هم دست و پای سه خواهر را برای بیشتر حرف زدن و از هر جا حرف زدن باز کرده بود. فهیمه شکرپاش داخل سینی و کنار استکان‌های چای گذاشت که فریده کاسه‌ی کچی را کنار سینی قرار داد. فرگل مشامش تیزتر کار کرد و فوری زبان به کار انداخت.

-فریده کچی آوردی؟

فریده دست درون ظرفشویی شست و فهیمه کاسه کچی را روی میز و مقابل فرگل گذاشت.

-نرگس خانم اومده کاچی رو هم اون آورده. خدا بخیر کنه
فتانه رو دیده با بهونه کاچی اومده خبرارو دست اول
بشنوه!

#پست ۵۴

#فتانه

فرگل هوش و حواس و هشیاری اش را پی کاچی داده بود و
حرف های دو خواهر دیگرش را گویی از راه دور و درازی
می شنید که بی اهمیت فقط پی خواباندن و یارش را گرفته
بود.

-والا هنوز ساز و دهل تو خونه ما بصدا در نیومده نرگس
خانم پی رخت عروسی رفته!

فریده ریزریز خندید و سینی استیل گرد و کوچک را از پشت
شیر آب ظرفشویی برداشت. دو استکان گذاشت و نعلبکی و
قندانی از آبنبات های رنگی و کنجدی.

-دخترش دو هفته‌س زایمان کرده و خدا می‌دونه نرگس خانم
برای شنیدن خبرا تو چه زحمتی انداخته خودش و واسه
کاچی پختن. وگرنه که همون هفته اول کاچی پزونه زنه
زائوعه!

فرگل اما فارغ بود از دنیای دو خواهر دیگر. انگشت اشاره
درون کاچی فرو برده و بیرون می‌آورد و مک می‌زد. انگار
ویارش اول صبحی با بوی کاچی بالا زده بود که هشیار نبود.
فهیمه به نیم‌رخ فریده نگاه انداخت. نگاهش کمی بالاتر
رفت تا چندتارموی فریده‌ای که از کنار شقیقه‌هایش و
جلوی موهایش رنگ سفید گرفته بودند. اخمی روی
صورتش تراش داد. از کی فریده موهایش سفید شده بود که
متوجه نشده بود نمی‌داند! انگار نگاهش تا بالاتر از پیشانی
فریده تا بحال بالاتر نرفته بود!

-حالا یکی دو تا خبر بشنوه دلش آروم می‌گیره ولی فریده اگه
قسمت شد و فتانه رفت سر خونه بخت موها تو یه رنگی
بذار. از کی سفید کردی تو؟

مزاح گفته بود کلمه‌های آخر جمله‌اش را اما دل خودش هم ترش کرد از مزاحی که انگاری بوی ناراحتی داشت از این که خواهر بزرگترش مو سفید کرده.

فریده قوری قرمز طرح شاه عباسی را از روی سماور برداشت و داخل استکان‌ها سرازیر کرد.

-آره خودمم متوجه نبودم وقتی خودمو تو آینه دیدم جا خوردم. به گمونم این موی ارثی از عمه مستوره زودی به من اول از همه رسیده.

فهیمة کنارش رفت. استکان پر شده از رنگ چایی را از داخل سینی برداشت و زیر شیر قل‌قل کنان سماور گرفت.

-وای گفتم عمه مستوره! بشنوه فتانه داره شوهر می‌کنه صد مجلس ولیمه می‌ده!

هر دو با هم صدای خنده‌شان را رها کردند. فرگل از صدای آن‌ها مجال سربلند کردن گرفت.

انگشتش معلق میان زمین و هوا مانده بود.

-چه خبرتونه! آرومتر!

فریده سینی دست گرفت. با چشم و ابرو برای فرگل خط و نشان کشید.

-کچی و که خوردی. ظرفشو بشور بیار حیاط بدم دست نرگس خانم واسه فردا روز خبر گرفتن از این خونه بهونه نیاره که کاسه مونده خونه تون اومدم واسه پس گرفتنش!

#پست ۵۵

#فتانه

** exchange group

فرنگیس خانم جوراب تا شده‌ای را که از کشوی اتاق خواب بیرون کشیده بود دست آقا میرفتاحی داد که روی صندلی چرم داخل پذیرایی نشسته بود. دلشوره داشت و این از کلافگی صورتش هویدا بود. دل‌نگران و دلواپس از جواب آزمایشی که نمی‌دانست تا به الانی که ساعت از یازده قبل از ظهر گذشته، به خیر و خوشی بوده یا نه. خودش هم توان زنگ زدن به شاهرخ و شایسته را در خود نمی‌دید. مدام فکرهای مختلف را در سرش تاب می‌داد.

میرفتاح جوراب به پا کرد و نگاه مختصرش فرنگیسی را برتابید که ناآرام بود. با تانی پرسید:

-این حال و روزت واس چیه فرنگیس؟

فرنگیس به لباس گل‌دار یشمی رنگش دست کشید. نگرانی‌اش تمامی نداشت.

-می‌گم آقا میرفتاح زیونم لال خدا نکرده یه وقت داداش تیمور خرده مرده نگیره؟ فردا روز الم نکنه که پسرم این دختر و می‌خواست و شما از لج و لجبازی بلند شدید هلک و تلب کردید رفتید نشون کردید؟ نگه کهنه بحث قدیمی سر دلتون مونده؟

میرفتاح نچی کرد. از جا بلند شد و کتش را با یک حرکت از پشت صندلی برداشت و تن زد. فرنگیس خودش را پشت او رساند و کتش را روی شانه‌های پهن میرفتاح راست و ریست کرد.

-آروم بگیر زن! کهنه بحث قدیم واس ما همون سی سال پیش تموم شد رفت! برادرم تیمور کاره‌ای نیست اگه اون زن داداشم آتیش بیار معرکه نشه! بعدش مگه حرف و

نشونی بین این دو خونواده بوده که بخواد مشکل قد علم کنه!

فرنگیس خودش را کنار کشید. شایان از اتاقش بیرون زد. کیف و سویچ میرفتاح را از روی میز عسلی چنگ زد و مقابل پدر با دو سه قدم ایستاد.

می فتاح با غرور به پسر دیگرش چشم دوخت. پسری که مدیریت می خواند و تا گرفتن فوق لیسانس کم مانده بود. بیست و شش ساله بود اما هیکل درشت و قد بلندش او را کمی سن بالاتر نشان می داد. قد و قامتی که مانند دو برادر دیگرش بود.

میرفتاح لبه‌ی دو طرف کتش را به هم نزدیک کرد. انگشتر عقیق سرخش چشم خیره می کرد!
زیر لب نجوا کرد:

-هر چند شیرمردای من سری تو سرا دارن و اون تحفه‌های برادرم مایه عذاب و سرشکستگی!
-بریم بابا؟

کیف را سمت میرفتاح گرفت. فرنگیس تنه جلو کشید و لبخندی روی شایان زد و با حظی وافر زمزمه کرد:

-ایشالا بعد شاهرخ برادرت نوبت توئه.

شایان لبخند دندان نما زد. دستی به یقه پیراهن سفید دیپلماتش کشید و دست روی شانهای مادر گذاشت.

-حالا کو تا من. من قصد ادامه تحصیل دارم.

میرفتاح لبانش مردانه کش رفت. گوشه‌ی چشمانش چین خورد.

فرنگیس خنده با صدای کرد و حین قربان صدقه رفتن گفت:

-ادا و عشوه دخترای امروزی در نیار واسه منه مادرت. حنای توام زودی رنگ می گیره!

میرفتاح سمت در خانه راه افتاد. صدای با صلابتش را رها کرد.

-دست بجنبون پسر. اون اداره‌ها و آدمای پشت میزش واسه دل و قلوه گرفتنای تو و مادرت وقت بیشتر واس ما ندارن!

#پست ۵۶

#فتانه

شایان چشمی گفت. پشت پدر راه افتاد و فرنگیس نفسی تازه کرد. هراس داشت. هراس از کینه و بحثی قدیمی که بخواهد ریشه زندگی اش را بسوزاند و دشمن شاد کن شوند!

**

-سودابه پس چی شد اون سفره؟

صدای تیمور بود که در خانه قدیم ساخت اوج گرفته بود. خانه‌ای که نیاز به مرمت و تعمیر داشت و کسی نبود که بخواهد برایش مهم باشد! نه تیموری که فقط پول روی پول گذاشتن برایش مهم شده بود و نه پسر بزرگش نصیر که ازدواج کرده و حجره‌ای کوچک داخل بازارچه داشت و پی احوال خوش گذران خودش بود حتی با وجود زن و سه فرزند. چشمانش هرز می‌رفت روی ناموس اهالی محله و برایش توفیری نمی‌کرد این ناموس زن شوهردار است یا

دختر مجرد! شاهی که پی احوال خودش و زندگی اش رفته و کسی از اهالی خانه از وجودش خبری نداشت. هزارگاهی تلفنی به خانه می زد و خبری از خودش می داد.

سمانه دختر دیگر این خانه که شوهر کرده و دو فرزند داشت و کمتر به خانه پدری سر می زد آن هم بخاطر اختلاف شوهرش با تیمور و نصیر!

سودابه سفره نهار را روی فرش و مقابل پدر پهن کرد. دستانش کمی لرز داشت و رنگ صورتش پریده بود آن هم بخاطر احوال ناخوش این چند روزه اش. فکرش حوالی شاهرخ و فتانه بود و دلی که برای شاهرخ سالیان پیش به یغما داده بود.

-یکم یواش تر داد بزن بابا. ده تا همسایه اینور و اونور هم فهمیدن شما گشنت شده. من که دارم میارم داد زدنت برای چیه آخه؟

گمان می برد شاهرخ از آلمان برگردد، زن عمویش پا پیش گذاشته و او را برای شاهرخ خواستگاری کند اما خیال باطل بود. خانواده میرفتاح برو بیایی با اهالی بازارچه و سر و سری با منسب داران مملکت داشتند. از طرفی کینه ای

قدیمی بین دو برادر هر دو خانواده را زیادی از هم سوا کرده بود. تیمور از بلبل زبانی سودابه ابروها سیاه و سفیدش را در هم قفل کرد و روترش کرد نسبت به حرف‌های سودابه. به مذاقش خوش ننشسته بود.

-برو پی اون ننهت که معلوم نیست تا الان تو اون مطبخی داره چی کار می‌کنه. یه کوفت می‌خوای بیاری، واس منه درس اخلاق مخلاق ردیف نکن تو اون دهنهت.

سودابه عادت کرده بود! فکرش فقط رهایی از این خانه بود اما خواستگاری نداشت که اگر داشت با وجود وضعیت خانواده‌اش پا پس می‌کشید.

-داره غذا می‌کشه تو ظرف تحمل کنی برات میاره. الاف نمونه اونجا که. شعله‌های گاز یکی یکی دارن خراب می‌شن چی کار کنه خب؟ درست کن بذار غذات زودتر حاضر و آماده جلوت باشه.

تیمور تکه نانی کند و داخل دهان گذاشت. بی‌فایده بود یکه به دو کردن با این دختر وقتی مقابلش حرف کم می‌آورد. هیچ نگفت و مثل همیشه غر زد:

-ای تف تو گور اون پدر من که میرفتاح و گنده کرد و من و کوچیک!

سودابه بلند شده بود. سمت آشپزخانه می رفت که با غر پدرش پوزخندی زد و زمزمه کرد:

-تف تو گور پدرت چرا؟ خودت کردی! مالی که بهت رسید و قدر ندونستی اما عمو دونست! تو شدی گدا اما عمو...
سری تکان داد. دامنش با هر قدم پر حرصش در هوا تاب می خورد.

واگویه هایش تا رسیدن به آشپزخانه ادامه دار بود.

-اما با اون حال کلی مال و اموال داری که دست نمی زنی وگرنه وضع خونه و زندگی ما الان ده برابر عمو بهتر بود!

#پست ۵۷

#فتانه

**

نگاه می کشید روی دو برگه جواب آزمایشی که دست شاهرخ با تانی و آرامش بالا پایین می شد. نگاهی که خوشحال بود و نمی توانست مخفی اش کند! بالاخره بعد از یکی دو ساعت معطل شدن در نوبت صف و انجام آزمایش به جواب دلخواه شان رسیده بودند. اما گونه های رنگی فتانه و چند دانه عرق نشسته روی پیشانی و زیر روسری اش از دیدن فیلم های آموزشی قبل از ازدواج بود. بارها در کلاس تنظیم خانواده دانشگاه صحبت هایی از این دست شده و پسرهای کلاس از خجالت هم درآمده بودند آن هم با مزه پرانی. اما این بار در کنار شاهرخ نشستن و شنیدن از اقدامات بارداری و جلوگیری از آن، رخس را رنگ به رنگ کرده بود و شاهرخ که اما لذت می برد از هزار رنگ شدن فتانه. با اینکه خیلی مسائل را برهنه و عریان مقابل چشمانش در خیابان های آلمان دیده بود. فتانه اما حضور شاهرخ را حال بیش از یک خواستگار در کنار خودش می دید. مردی که قرار بود بند دلش را به بند دل او گره بزند. شایسته بند کیف روی شانهاش مرتب کرد. سر از پا نمی شناخت و برایش مهم نبود چادر روی سرش کج شده.

-تا شما آبمیوه تون رو می خورید منم یه زنگ به مامان
فرنگیس بزنم و خبر بدم. بعدشم بریم واسه خرید انگشتر
نشون و چادری.

فتانه لیوان پایه بلند شیشه‌ای آبمیوه را در دستش جابجا
کرد و شاهرخ جواب آزمایش‌ها را روی میز چوبی کافه
گذاشت.

بوی قهوه ترک و نسکافه فضای کافه را پر کرده بود اما
وقتی فتانه و شایسته روی صندلی جاگیر شده بودند،
شاهرخ کنار فتانه قامت خم کرده بود. دست روی میز
گذاشته و دست دیگرش پشت صندلی فتانه گره شده بود.
فتانه برایش بیش از دختر انتخابی خانواده شده بود.
دختری که نرم و نرمک روی دلش خوش نشسته بود.
صدای گرم و محکمش را با چند سانت فاصله مقابل
صورت فتانه رها کرده و بی تعارف با همان لحن راحتش
پرسیده بود:

-چی برات سفارش بدم؟

فتانه شرم کرده بود. نگاه زیر چشمی اش شایسته را نشانه رفته و زبانی که تعارف و احترام را با خود در هم حل کرده بود.

-اول از شایسته خانم پرسید.

شاهرخ لذت برده بود اما با خود تعارف که نداشت! بی تعارف و رک گفته بود:

-اونی که خون داده من و توویم نه شایسته، ولی شایسته هم از این بزم دو نفره بی نصیب نمی‌مونه. حالا چی سفارش بدم؟

سفارشت‌شان در نهایت ختم شده بود به دو لیوان آب پرتقال و دو بشقابی کیک خیس و یک لیوانی شیرموز.

شایسته اما شیرموزش را با دو سه نفس سر کشیده بود و نیمی از کیک خیس را خورده بود. او هم ناشتا آمده بود و آن هم از سر ذوق و شوقش بود!

خسته شده بود از حرافی خانواده شوهر و مهمل بافتن برای برادر عزیز کرده‌اش!

خسته شده بود حرف شنفتن از دهان خواهرشوهر و
مادرشوهر و جاری! مدام ورد سر زبان می آوردند که برادرت
پی خلاف به خارج رفته و چطور بی سر و همسر در غربت
سر می کند؟

یا حرف پشت حرف ردیف می کردند که در فرنگ زن فرنگی
گرفته و حال عارش می شود به کشور خودش برگردد و زنی
بستاند.

#پست ۵۸

#فتانه

شایسته گوشه به گوشش چسبانده و شاهرخ قلبی دیگر از
آب پرتقالش را خورد. فتانه اما با ناخن روی لیوان طرح
نامعلوم می زد. دقایق قبل با زنگی که فریده به گوشه اش زده
بود شرح ماجرا کرده و از آن سوی خط صدای کل کشیدن
فهمیه و فرگل را شنیده بود. صدای شایسته گوشه هایش را
تیز کرد.

-سلام مامانم خوبی؟ مزدگونی بده که خوش خبرم.
لبش خندید و این از چشمان شاهرخی که رویش خیمه زده
بود، دور نماند.
-آره خداروشکر. الانم دیگه وقت ناهاره یه چیزی بخوریم و
بریم واسه خرید انگشتر و چادری.
صدای شاهرخ فتانه را دور کرد از حرف‌های مادر و دختری
شایسته و فرنگیس.
-چادر زیادی بهت می‌آد.

شاهرخ جدی گفته بود و نمی‌دانست چطور غوغا درون
فتانه برپا کرد. گویی قصد کرده بود رنگ گونه‌های فتانه را
تا زمان بودنش رنگی نگاه دارد. فتانه دلش فراز و فرود بود
که تجربه می‌کرد و زمانه‌اش را آبستن اتفاقات خوش
می‌کرد.

انگشت از لیوان پس کشید و نای نگاه کردن اما به شاهرخ
نداشت.

لبان سرخ خدادادی‌اش را تو کشید. اما دلش نمی‌خواست
جواب تعریف شاهرخ را نداده از آن بگذرد.

آب دهان قورت داد.

-لطف دارین.

دخترک جان کند تا زمزمه کند اما شاهرخ هم پا پس نمی کشید. می خواست هر طور شده فتانه را بی قرار خودش کند.

-رنگ لبات از سرخی انگشتر عقیق بابا سرخ تره! بذار بمونه همین جور رنگ و لعاب بهش نده مگه واسه بزم و مجلس شادی.

نای نفس کشیدن از فتانه سلب شده بود با حرف شاهرخ که ناجوانمردانه برای او می تاخت.

هول شده دست به لبه چادرش کشید.

شایسته حرف زدنش تمام شده بود. نگاهش که به فتانه افتاد مشکوک شد و لبانش را جمع کرد. گوشی داخل کیف انداخت.

-داداش چی به زن داداش گفتی که تا بناگوش سرخ شده؟

فتانه نمی دانست از حرف شایسته زمین دهان باز کند و او را ببلعد یا از لفظ زن داداشی که گفته بود سر کیف شود؟

شاهرخ نفس بیرون فوت کرد. کف دستانش را بر هم مالید.
لحنش مزاح و جدی بودن را با هم داشت. قاطعیت
کلامش را هم چاشنی کرد.

-نومزد بازی ما یه نموره زود جلو افتاد. توام خواهری کن و
زیاد به رومون نیار.

شایسته با شیطنت چشمک زد. کیک خیس را جلو خود
کشید و هنگام چنگال زدن به آن گفت:
-چشمام کف پاهاتون. خودم پایه نومزد بازیتونم!

#پست ۵۹

#فتانه

میرفتاح پشت میز نشسته و در شد و نشد کارش
می اندیشید. دستش روی محاسن سیاه و سفیدش خشک
شده و نگاهش به عکس پدرش روی دیوار حجره قفل شده
بود. نمی توانست سر از کار کسی که نبض این روزهای بازار
شده سر در بیاورد. تا رسیدن محرم و صفر چند هفته
بیشتر نمانده بود و حال جنس مرجوعی بود که به

حجره‌اش برمی‌گشت! نه تنها او خیلی از حجره‌داران! کلافه شده بود و همه حجره‌داران مقابل حجره‌های‌شان هم بر کلافگی بیشترش دامن می‌زد! همه از شخصی مجهول‌الهویه لب به سخن باز کرده بودند که بهترین نوع چادرها و پارچه‌های سیاه را به بازارهای کشور سرازیر کرده و حال میزان فروش برخی حجره‌داران از نصف کمتر شده بود. دست دیگرش اما مهره‌های تسبیح را با طمانینه از نخ رد می‌کرد. با اینکه خودش هم خوب می‌دانست در حجره‌اش از مرغوبترین پارچه‌ها موجود است اما با این حال نمی‌توانست بفهمد این وسط چه کسی در حال کساد کردن نان‌های کسبه است؟ تا چه حد در بازار نفوذ پیدا کرده که این طور همه چیز را قلع و قمع می‌کند؟

یکی دو باری با آدم‌های پر نفوذ بازار صحبت کرده بودند اما راه به جایی نبرده بودند! شاید هم آن‌ها نخواسته بودند که میرفتاح وارد این ماجرای پر سر و صدا شود! کسی که نیامده لقب سلطان گرفته بود.

شایان آخرین بارها را هم داخل انبار حجره گذاشت. شلوار می‌تکاند که خودش را کنار میز پدر رساند.

-هنوزم تو فکری حاجی؟

دست از محاسن کشید و نگاه از عکس پدر گرفت. نفس بیرون فوت کرد و ابروهایش را رو به بالا تکانی داد. چند باری شایان او را به لقب حاجی منتسب کرده بود و او هر بار گفته بود که پدر صلواتی منه مکه نرفته را حاجی خطاب نکن! اما شایان بود و حرف خودش که بر آن پافشاری می کرد و میرفتاحی که دیگر حرفی نمی گفت.

-تو فکر نباشم چه صراطی رو پیش بگیرم؟

شایان دست پیش برد و از روی میز دو لیوان فرانسه را برداشت. از چای ساز به برق کنار دیوار دو لیوان را از چای پر کرد و روی میز گذاشت.

شایان روی صندلی ننشسته بود که صدای تلفن همراه میرفتاح بلند شد.

دست درون جیب کت کرده و آن را بیرون کشید. خیر باشه ای گفت و تلفن را وصل و کنار گوشش گذاشت. -سلام خانم.

فرنگیس ذوق زده سلامی از دهان پراند.

-سلام آقا میرفتاح. خوش خبرم.

میرفتاح الحمد لله زیر لب گفت و فرنگیس ادامه داد.

-آزمایش شاهرخ و فتانه خوب دراومده به امید خدا. می گم
یه زنگی بزن آسید حسین امشبى بریم واسه نشون کردن
عروس مون. دیگه وقت تنگه و تا محرم صفر چیزی
نمونده.

#پست ۶۰

#فتانه

میرفتاح باز هم دست روی محاسنش کشید. این بار
نگاهش چشمان تیز پدر را شکار کرد. حتی دردن عکس هم
با ابهت جلوه می کرد با آن ساعت جیبی قدیمی اش که با
زنجیر وصله به دکمه جلیقه اش شده بود. عصای
منبت کاری و گران قیمت در دست دیگرش بود و روی
صندلی چرم اصل حجره نشسته بود. همان جا که حال
میرفتاح جا گرفته بود!

حواسش را پی فرنگیس داد. فرنگیسی که برای ازدواج شاهرخ دست از پا نمی‌شناخت. بس که به جانش غر زده بود شاهرخ دارد پیر پسر می‌شود و خبری از زن و ونگ بچاهش در خانه‌مان نیست! به شاهرخ زنگ زده و پدرانہ با او صحبت کرده بود تا مجالی به خودش و زندگی‌اش بدهد. روی زندگی را تا جوان است ببیند و در آخر هم مادرش را چشم انتظار نگذارد. شاهرخ فکر کرده بود و ماحصلش هم شده بود آمدن به ایران و رفتن به خواستگاری ته تغاریه دختر آسید حسین!

-هول نکن خانم. زنگ می‌زنم خیلی خب. ولی برای فردا شب بهتر نیست؟

فرنگیس دستی در هوا تکان داد. نمی‌خواست حتی یک شب را هم از دست بدهد.

-نه دور سرت بگردم آقا. دیگه یه نشون کردن ساده‌ست و یه قند شکوندن. خوبیت نداره بذاریم بچه‌ها همین‌طور بمونن و دست دست کنیم. ایشالا از فردا می‌ریم واسه خرید مراسم عقد و اینا که بچہم شاهرخم بره یه سر اونور و کاراش و صاف و صوف کنه برگرده پیش زنش.

می گفت و دلش غنچ می زد از تجسم رویاهایی که برای
شاهرخش می دید. کم صبر نکرده بود برای دیدن رخت
دامادی در تن پسرش.

میرفتاح قانع شده بود و خوش نداشت دل خوش فرنگیس
را ناخوش کند.

-باشه خانم زنگ می زنم به شما هم خبر می دم.
فرنگیس خداحافظی کرده نکرده تلفن را قطع کرده بود.
میرفتاح گوشی را پایین آورد.

-صدای مامان تا اینجا می اومد. چقدر ذوق داره.

میرفتاح شماره آسید حسین را می گرفت که چشمانش
گریزی به شایانی زدند که در حال هورت کشیدن چایی اش
بود.

-واسه همه تون ذوق و شوق داره پدر صلواتی! منتهی اینکه
شاهرخ جلو چشمش نبوده و حالا دلش دیگه سنگ صبور
سابق نیست! آب شده و می خواد سروسامون گرفتن
بچهش رو ببینه.

شایان قند یک طرف لپش فرستاد و نگاه به رخ پدر کرد.

-بر منکرش لعنت!

#پست ۶۱

#فتانه

سگ کمر بندش را بست. همان هنگام صدای باز و بسته شدن در کوچک حیاط را شنید. صدای آهنگ "امشب در سر شوری دارم" از رادیو آقا جاننش در حال پخش بود. آهنگی که خیلی وقت است آن را از بر شده. خودش را درون آینه‌ی گرد روی طاقچه نگاه کرد. دستی به یقه‌ی پیراهن ساده‌ی آبی رنگش کشید. از آینه فاصله گرفته بود که صدای طاهره را شنید.

-سلام بر مردان خانه.

ساعت استیلش را از روی میز تحریر چوبی‌اش برداشت، به مچ دستش بست و صدای آهنگ در گوش‌هایش فرو رفت.

با ماه و پروین سخنی گویم

EXCHANGE GROUP. 208

وز روی مه خود اثری جویم

جان یابم زین شبها

می گاهم از غمها

ماه و زهره را به تنم آرم

از خود بی خبرم زشعف دارم

نغمه‌ای بر لبها

کیف سامسونتش در دستش بود وقتی با آرامش
همیشگی اش از پله های فرش شده طبقه دوم به پایین
می رفت. دست روی دیوار گچی کنار پله‌ها که حکم نرده را
خیلی وقت بود ایفا می کردند کشید و مابقی پله‌ها را هم
پایین رفت. خانه‌ای دو طبقه سبک قدیم، حیاطدار و نود
متری.

با چشمانش دنبال طاهره می گشت. جواب سلامش را
نداده بود. دستی کنار شقیقه‌اش کشید. موهای آن قسمت
از سرش را از درد گرما کمتر کرده بود و بقول آرایشگر به
سبک مدل موهای امروزی برایش سایه انداخته بود.

پا روی راهروی نه چندان عریض و طویل گذاشت که
 طاهره را با ظرف میوه بدست در حالی دید که از آشپزخانه
 خارج شد.

-سلام.

طاهره سر چرخاند و با دیدن قامت برادرش لبخندی زد.
 -سلام برادر من. پارسال دوست امروز آشنا؟ یوقت نگی تو
 این محله خواهر و خواهر زاده‌ای هم دارما!

کنار طاهره رسیده بود. دست دراز کرد و سیپی از داخل
 سبد برداشت. نوای موسیقی به آخرش رسیده بود.
 نگاه به در و دیوار خانه انداخت.

-من گرفتارم. تو سرت و به همین خونه بند کن.

طاهره خنده‌ای کرد. پاهایش را بکار انداخت و از آستانه‌ی
 در مقابلش عبور کرد. آقاجانش خودش را با چند ابزار و
 اتوی سوخته قدیمی سرگرم کرده بود. در لاک خودش فرو
 رفته و از مرگ محبوبه به این ور دیگر فارغ از دنیا شده
 بود! گویی با مرگ محبوبه زندگی او هم به اتمام رسیده بود.
 نه حرفی می‌زد و نه چندان چیزی می‌خورد!

طاهره ظرف میوه را با کمی فاصله مقابل آقاجاناش گذاشت. هنوز قامت صاف نکرده بود که با غمی در گلو خفته گفت:

-خدا عزیزجون محبوبه رو رحمت کنه که دستش کوتاه شد و نشد واسه پسرش آستین بالا بزنه وگرنه که الان این خونه با سر و صدای زن و بچه‌ت پر شده بود و آقاجون هم یه هم صحبت داشت.

سیبی به گزش زد و تکیه به دیوار کنار در داد.

گوینده رادیو در حال گفتن از خاطرات قدیم بود.

-با زن گرفتن من آقاجون تغییری نمی‌کنه! اون هنوزم تو این خونه دنبال زنش محبوبه‌ست. دنبال بوی قرمه و قیمه عزیز!

طاهره دو پیش‌دستی از ویتترین وسط دو کمد چوبی بیرون کشید و دو کاردی هم روی آنها گذاشت. کنار ظرف میوه قرار داد و دستی به دکمه‌ی پیراهن گل‌دار نخ‌اش کشید.

#فتانه

به لباس‌های مرتب طاهر نگاه انداخت و لبخند نیم‌بندی زد.

-دورت بگردم تو زن بگیر لااقل تو از این تنهایی در بیای. این خونه یکم جون بگیره، خودت سر کیف بیای. تا کی می‌خوای سال سیاه عزیز و برای خودت تازه کنی؟

طاهر از خوردن سیب بی میل شده بود. سیب حال در دستش انگاری وزنی اضافه داشت!

خسته و درمانده و مستاصل شده بود از حرف‌های طاهرهای که هر بار پا درون این خانه می‌گذاشت تکرارش می‌کرد! خودش را خیلی وقت بود فراموش کرده بود. از همان زمانی که خودش را در درس و بعد آن هم کار و پرونده‌های موکلانش غرق کرده بود. ذهنش تلنباری از قصه‌های جورواجور مراجعینش بود! پر بود از صدای ضجه‌های زن و دخترانی که در راهروهای دادگاه خانواده در

پی گرفتن حق و حقوقشان بودند. در پی گرفتن حضانت
بچه و ناله و نفرین‌ها!

قامت صاف کرد. بیخیال صحبت شد. قدم پیش برد در
راهرو و همان‌طور گفت:

-هستی تا شب؟

طاہره از اتاق بیرون زد. سمت طاہر رفت. حال طاہر در
را باز کرده و روی ایوان کفش‌های قهوه‌ای واکس خورده‌اش
را پا می‌زد.

-هستم داداشم، یکی دو ساعت دیگه ام احسان و محدثه
می‌آن.

طاہر پا روی پله‌ی ایوان گذاشت. نیم‌چرخ زد.

-کجان مگه؟

طاہره چپ‌چپی نگاهش کرد. انگاری برادرش واقعا سرش
شلوغ بود!

-طاہر یادت رفته؟ بچه‌های من الان دو ماهه می‌رن کلاس
زبان دیگه.

طاهر نوچی کرد. به عادت همیشه دست کنار شقیقه‌اش کشید. ابروهای پهنش از تابش مستقیم آفتاب درهم شده و چشمانش کمی ریز.

پله‌ای دیگر پایین رفت که طاهره گفت:

-راستی خبر داری رفیقت از خارج برگشته؟ همون شاهرخ. نیومده هم فرنگیس خانم دستش و بند کرد به دختر آسید حسین همون دختر آخریش فتانه!

طاهر ابروی بالا انداخت. هم از آمدن شاهرخ تعجب کرده بود و هم به این فکر کرد که دختر آسید حسین چطور بزرگ شد که حال وقت ازدواجش سر رسید؟ آن هم با شاهرخ؟

آنقدری درگیر کار و بارش شده بود که برای لحظه‌ای از خودش ناامید شد! گویی زمین و زمان را فراموش کرده بود و از محله به کل بی‌خبر بود!

اما گوشه‌ای از ذهنش به فتانه فکر می‌کرد!

همان دختری که آخرین بار او را در حالی دیده بود که در همین حیاط و کنار مادرش، فوت عزیزش را به او تسلیم گفته بود!

آن روز فقط نگاهی گذرا به فتانه انداخته بود. دختری که در محله خواهان زیادی داشت و حتی در آن لحظه یادش هم آمد که محبوبه خدابایامرز عزیزش به او گفته بود برایش دختر آسید حسین را زیر نظر گرفته! اما اوپی که حرف عزیزش را مهم نشمرده و گفته بود که فکر به ازدواج نیست...

اما حال از دهان طاهره خبر ازدواج فتانه و شاهرخ را شنیده بود.

شاهرخ که روزی و روزگاری در محله رفیق شفیقی بودند! منتظر حرفی دیگر نماند. دقیقه‌ای بعد ریموت را زده و سوار بر ماشین مگان مشکی رنگش شد.

#پست ۶۳

#فتانه

فتانه

نگاهم روی انگشتی چرخ می خورد که تک نگینی وسط
داشت و دوردیف نگین ریز رو و زیر آن. دستم را کمی دیگر
به چپ و راست تکان دادم.

به انگشت کشیده ام زیادی می آمد. تلاءلواءش مردمک
چشمانم را تاب می داد. دست پایین آوردم. صدای شاهرخ
یک طرف صورت و گوشم را حرارت بخشید.

-به دلت نشست؟

مگر می شد ننشیند وقتی خودش انتخاب کرده و سلیقه اش
را به رخ پر حساس دخترانه ام کشیده بود؟
تاب نگاه کردنش را نداشتم. حین تکان سرم به راست زمزمه
کردم:

-بله خیلی قشنگه ممنون.

شایسته دست دراز کرد و دستم را با دستش گرفت. خنده
یکدم از لبانش پر نمی زد.

-خیلی به دستت می آد. هزار ماشالا هم به تو هم به سلیقه
داداشم. الهی خوشبخت بشین.

تشکری کردم و انگشتر را از انگشتم بیرون کشیدم. روی پیشخوان گذاشتم و شاهرخ قیمت را پرسید. فروشنده که مردی جوان بود نفس عمیقی کشید.

-قابل شمارو نداره جناب.

-ممنون از شما. زنده باشید.

فروشنده انگشتر را بار دیگر روی ترازو انداخت و ماشین حسابش را جلو کشید. حساب و کتابش را با ابروهای گره کرده انجام داد و ماشین حساب را جلو روی ما گرفت. قیمت را گفت و شاهرخ کیف پول چرمش را بیرون کشید.

کمی عقب ایستادم. شاهرخ کارت بانکی اش را روی پوز کشید و رمز و قیمتش را زد. مرد فروشنده انگشتر را داخل جعبه‌ی مخملی قرمز گذاشت. طرف شاهرخ گرفت.

شایسته بود که داخل ویتترین باز هم سرک می کشید. شاهرخ جعبه داخل جیب کتش گذاشت. همان لحظه شایسته سر چرخاند و با عتاب زبان باز کرد.

-فتانه جان یه لحظه می‌آی؟

"بله" ای گفتم. کنارش ایستادم و شایسته دست دراز کرد و با انگشت اشاره‌اش جایی میان رگال‌انگوها را نشان داد.

-می‌گم بین از اون مدل‌انگو خوشتر می‌آد؟

به مسیر دستش نگاه انداختم. اهل چپسان و پيسان نبودم. اهل زلم‌زیمبوهای زیادی که به خودم آویز کنم. اما‌انگوی انتخابی شایسته هم زیبا بود. ظریف با نقش و نگاری ساده. -بله مدلش قشنگه.

نفسی از سر آسودگی و خیال‌راحتی کشید. انگار که شانیه‌هایش از باری‌سنگین‌رها شده باشند باز هم نفس‌رها کرد و چادرش را روی پیشانی به عرق‌نشسته‌اش کشید. شاهرخ دست درون جیب شلوارش فرو برد. -بریم؟

نگاهش هنگام سوال روی شایسته بود. شایسته پاکت چادری و کله‌قند‌تزیین‌شده را دست به دست کرد و باز هم زیر چادرش گرفت.

-آره داداش بریم.

از طلافروشی بیرون زدیم و دقیقه‌ای بعد شاهرخ ماشین را سمت وصفنارد راند.

شایسته روی صندلی عقب با خریده‌ها خودش را سرگرم کرده بود که شاهرخ گفت:

-یادش بخیر اون زمون که یه پسر سیزده-چهارده ساله بودم با رفیقم طاهر تو کوچه پس کوچه‌های رجایی، مسگرآباد و ترکاشوند سیم ظرفشویی و گوشفیل می‌فروختیم. یه مسیر بد عنق از محله تا این شهرک‌ها بود. یه پنج‌زاری می‌دادیم و سوار تاکسی می‌شدیم. گاهی هم یه تومنی می‌دادیم و با تاکسی می‌رفتیم. یه جاهایی رو هم با اتوبوس دو طبقه طی می‌کردیم.

با ابروهایی بالا رفته به حرف‌های شاهرخ گوش سپرده بودم. حرف از خاطرات قدیمش سر داده بود و برایم جالب می‌آمد. فقط دو به شک مانده بودم رفیقش طاهر همان پسر خدایامرز محبوبه خانم است یا نه؟ اما شرم داشتم دهان باز کرده و سوال بپرسم.

#پست ۶۴

#فتانه

مشخص بود شاهرخ با دیدن کوچه و خیابان‌های تهران حسابی گرم خاطرات شده بود و رخت دلتنگی از تن می‌کند با هر نگاه عمیق به کوی و برزن. از بلواری دور زد و من نگاه به ساعت ماشین انداختم. ساعت نزدیک به چهار بود و ما از صبحی که ساعت ده بیرون زده بودیم تا به الان این طرف و آن طرف چرخ می‌زدیم. این بار با صدای بلندتری شروع به صحبت کرد و شایسته را هم مخاطب قرار داد. -شایسته یادت هست یه سالی تو رو هم بردم علی قاجار و طرفای مرتضی گرد، اونجا که باغ بود و من از درخت خودم و بالا کشیدم و شروع کردم انجیر کندن؟ یادش بخیر باغ مش رجب.

شایسته صدای بلند خنده‌اش را رها کرد. دمی گرفت و گفت:

-مگه می‌شه یادم بره داداش؟ یه دختر پنج-شیش ساله بودم. کسی خونه نبود و تو من و با خودت بردی. یادت هست سر اون شیره‌های انجیر چقدر بدنت تاول زد؟
شاهرخ فرمان را پیچاند و نیم‌نگاهی سمت من و درون آینه جلو به تصویر افتاده‌ی شایسته انداخت.

-چه روزایی بود لامصبی! رفت که رفت!

دست روی دست گذاشته بودم و برایم تازگی داشت شنیدن از حرف‌هایی که از ته دل بود و به دل می‌نشست.
شاهرخ اما دست دست می‌کرد و تعلل داشت برای گفتن و نگفتن حرفی! این از مدام نگاه چرخاندنش سمتم و زبان روی لب کشیدنش مشخص بود. طوری روی صندلی نشسته بودم که حرکات شاهرخ از نگاهم دور نمی‌ماند.
قیافه‌اش لحظه‌ای کلافه شد اما سر آخر با لحنی زمزمه‌وار گفت:

-جور بشه برنامه می‌چینم بریم فرحزاد. هنوز صدای رودخونه و اون منقل کبابی‌ها یادم نرفته.

لب‌هایم را تو کشیدم و انگستانم را درهم گره کردم. توی ماشین به لطف کولر خنک بود اما من با حرف شاهرخ عرق کردم. دست درون کیفم کردم و دستمالی کاغذی بیرون کشیدم. روی صورت‌م کشیدم و دستمال بی‌نوا درون مشتم له و لوردیده شد.

فقط سر تکان دادم و شایسته تندتند گفتم:

-ایشالا ایشالا داداشم.

شاهرخ دست جلو برد و پخش ماشین را روشن کرد. قبل از ولوم دادن به آن من را مخاطب قرار داد و گفت:

-این چند روزه که اومدم ماشین شایان شده وسیله ایاب و ذهاب من واسه دور دور کردن کوچه پس کوچه‌های تهرون. این آهنگا هم از سر صدقه فلشیه که همیشه همراهه. حتی تو خلوت و غربت اونور واسه اینکه مرور خاطرات کنم میزنم به تی‌وی و آهنگا قدیمی رو پس و پیش می‌کنم اما این آهنگ یه چیز دیگه‌ست.

شاهرخ تمام حرف‌هایش را بی هیچ تعارفی بر زبانش سُر می‌داد. طوری که انگاری من را از خیلی وقت پیش است

می شناسد. راحت صحبت می کرد و همین راحت حرف
زدنش من را هم با خودش غریبه نمی کرد. خواهر و برادر
امروز کم نگذاشته بودند برایم و هر دو رفتارشان با من
تازه وارد به جمع شان زیادی خوب و صمیمی بود.

شاهرخ کمی صدا بخشید به ضبط و من گوش هایم را
مهمان آهنگی از فریدون فروغی کردم.

انگار دستات سرده سردن

انگار چشمت شب تارن

آسمون سیاه ابر پاره پاره

شرشر بارون داره می باره

#پست ۶۵

#فتانه

@Vip Roman

موهای نمودارم را روی سرم جمع می‌کردم و به خودم در آینه نگاه می‌کردم. فهمیمه داخل اتاق شد و دست روی گودی کمرم گذاشت.

-عافیت باشه.

از آینه نگاهی به صورتش انداختم. خستگی در چهره‌اش بیداد می‌کرد.

-سلامت باشی. ببخش تو هم امروز کلی خسته شدی.

لبخندی زد و دستش روی کمرم بالا و پایین شد.

-تا باشه از این خستگی‌ها. ولی خودمونیم خیلی عجله دارن عروسشونو بیرن.

لبخندی دندان‌نما ماحصل حرف فهمیمه بود. من را چرخاند و نگاهش به دگمه‌های پیراهن سفیدم افتاد. دست بالا برد و شروع به بستن سه دگمه‌ی زیر گلویم کرد.

-خفه نشی با این بلوز امشب؟ خب تو که بلوز سارافون دیگه‌ای هم داری اونو می‌پوشیدی.

گردنی کج می‌کنم.

-نه با همین راحتم. یقه‌شم بسته‌س دیگه مدام دستم نمی‌ره
پی روسری و سنجاق گره زدن زیر گلوم.

فهمیه دستش را کنار کشید. نگاهی از بالا تا پایین انداخت.
-بلوزت بلنده دامن‌ت و عوض کن بجاش شلوار جین تنت
کن.

صدای زنگ در حیاط آمد.

سر هر دوی‌مان سمت پنجره چرخید.

-بابا و دامادا سر رسیدن. زود روسری و چادر سرت کن که
بعد بساط شام خانواده خواستگارت می‌آن واسه انگشتر
انداختن.

قلبم محکم می‌کوبید. اگر صدای فهمیه نبود ضرب و کوبش
قلبم سر به فلک می‌گذاشت! استرس شیرینی که دچارش
شده بودم!

فهمیه از اتاق بیرون زد و من با حرکاتی پرشتاب خودم را حی
و حاضر کرده و از اتاق بیرون زدم. مادر چادر دور کمرش را
روی شانهاش می‌انداخت و بچه‌ها پر سر و صدا سمت بابا
می‌رفتند.

صدای فریده و فرگل و ظرف و ظروفها در آشپزخانه پر سر و صدا بود.

فهمیه سفره پهن می کرد و من نگاهم به بابا بود که در راهرو بچه ها دوره اش کرده و در حال گرفتن شکلات بودند.

مامان با دیدنم ابروی بالا و پایین کرد.

-یا برو کمک فریده و فرگل یا فهمیه. جلو چشم دامادا نباش زیاد خوبیت نداره.

-باشه.

گفتم و خودم را به آشپزخانه رساندم. فریده با سلیقه خودش میوه ها و شیرینی ها را داخل دیس ها چیده و تزیین کرده بود. فرگل پیش دستی ها را دستمال کشیده و روی میز قرارشان داده بود. همه چیز آماده بود و من خبیثانه به این فکر می کردم چه خوب است عروس شدن!

لبخند خبائتم روی لبم شکل گرفته بود از فکری که ذهنم را بازی می داد. فریده با دیدنم آبکش سبزی خوردن را روی پارچه ی پهن شده کف آشپزخانه گذاشت. قد خمیده شده اش را صاف کرد و با هول و ولا گفت:

-دست بجنبون فتانه بیا این سبزی‌ها رو بریز تو آبکش‌های سبزی خوردنا. اون تربچه‌ها رو هم بذار روی سبزی‌ها.

چادر زیر بغلم زدم و شروع به ریختن سبزی‌ها داخل آبکش‌های کوچک قرمز رنگ کردم. حالا صدای بابا و دامادها از داخل هال و پذیرایی خانه می‌آمد. فرگل و فریده از آشپزخانه بیرون زدند و من هم سرپا شدم. از پشت کانتر نگاهی مختصر به آن‌ها کرده و سلام و احوال‌پرسی‌ای کردم. بابا کمی نافذ نگاهم کرد که شرم کرده و سر پایین انداختم. پیشانی‌ام به عرق نشسته بود وقتی مجدد مشغول انجام کارم شدم.

#پست ۶۶

#فتانه

آبگوشتی که مامان بار گذاشته بود آن قدری خوش طعم بود که بخواهد همه را به مستی سیری بکشاند. بساط شام خیلی زود چیده و برچیده شد.

فرنگیس خانم قبل از اینکه من به خانه برسم زنگ زده و اطلاع داده بود که امشب بعد از شام و راس ساعت ده برای آوردن انگشتر نشونی و قند شکستن خواهند آمد و بابا که فریده و فهیمه را برای خرید بسیج کرده بود.

هنوز از جمع و جور کردن ظروف شام فارغ نشده بودیم که زنگ آیفون بصدا در آمد.

فرگل دست روی دست کوبید.

-وای خاک بر سرم اینا زود اومدن یا ما معطل شدیم؟

فهیمه ساعت مچی اش را با شتاب از روی کانتر چنگ زد.

-نه بابا ساعت از ده هم گذشته ما مست آبگوشت مامان شدیم.

ساعت استیل عقدش را مچ دستش بست.

-کاری نداریم که فقط مونده ظرفا رو تو کابینتا بچینیم بیاید بریم الان می آن تو.

چادر روی سرم محکم کردم و همراه هر سه نفره شان از آشپزخانه بیرون زدم. صدای گرم خوش و بش ها از داخل حیاط می آمد. گمان می کردم امشب یک نشان کردن ساده

باشد اما با ورود حاج آقا شریعتی، امام جماعت مسجد محله و کنارش آقامیرفتاح و بابا متعجب نگاه می‌چرخاندم. فریده نگاهم را شکار کرد و آرام پچ زد.

-مگه نمی‌دونستی امشب براتون صیغه محرمیت می‌خونن؟
سر به چپ و راست تکان دادم.

قبل از ورود مردها لب‌هایش را کنار سرم گرفت.

-ما سه تا رو فراموش کردی مگه؟ برای ما سه تا بابا خودش صیغه محرمیت خوند اما واسه تو آقامیرفتاح به بابا گفته بود که شبی که می‌آن حاج آقا شریعتی رو هم می‌آرن.

در حالت گیج و گنگی سر تکان دادم و باز هم چادرم را جلو کشیدم. مردها با سلام و علیک داخل شدند اما دست برادر کوچک شاهرخ و دست دو تای دیگر از دامادهای‌شان مجمعی بزرگ بود که تزیین شده و رویش را با شالی شاهسون و قرمز رنگ کشیده بودند. چشم چرخاندم اما شاهرخ نبود. زنها هم داخل شده و من بعد از روبوسی با آنها تازه چشمانم شاهرخ را دیدند. باز هم

دسته گلی دستش بود. هجوم خون به گونه‌هایم را احساس کردم و نگاه پایین گرفتم. خانه شلوغ شده بود. پاهایش را مقابلم دیدم. جوراب‌های ابریشمی نازک و سفید رنگ پا داشت.

-فتانه؟

صدایش شبیه به پچ بود. گوشه لب به دندان گرفتم و انگشتانم زیر چادر بیشتر فشرده شدند. سیب گلویم لرزید وقتی گفتم:

-بله؟

دسته گل را بیشتر مقابلم گرفت. توان سر بالا گرفتن نداشتم.

-بفرمایید ناقابله.

عرق ریزان پیشانی‌ام اگر مجال می‌داد می‌توانستم سر بالا بگیرم. شاهرخ اما شیطنتش انگاری میان این جمعیت گل کرده بود.

-من مشکلی ندارم آگه تا خود صبح جلو روت وایسم اما به گمونم این جماعت چندان خوششون نیاد.

لبم را بیشتر به دندان کشیدم.

نگاه بالا کشیدم و شاهرخ با چشمان درشتش خیره خیره نگاه می کرد. دست از زیر چادر بیرون بردم و دسته گل را گرفتم. شرمم از شاهرخ برای محرم شدن بود و گرنه که دیدارمان برای اولین بار نبود.

-ممنونم آقا شاهرخ.

سر تکان داد و از مقابلم پر کشید.

#پست ۶۷

#فتانه

زیر نگاه سنگین جماعت در خانه پا تند کردم و دسته گل را روی کانتر گذاشتم. حرف و صحبت ها بین حاج آقا شریعتی و آقامیرفتاح و بابا گرم بود. مردها مجمع ها را وسط پذیرایی خانه گذاشته بودند و فرنگیس خانم با شوق و ذوق حرف می زد. فریده چای می ریخت و حمید شوهرش کنارش بود. پچ پچ می کردند و فریده صورتش گل انداخته بود.

-حمید حالا الان باید حرف از قدیم پیش بکشی؟
 فریده گفت و استکان زیر شیر سماور گرفت. حمید
 شیطنتش گل کرده بود و ایامی را یاد فریده می آورد که فریده
 را سرخ و سفید می کرد.

دست به چادر فریده گرفت و باز هم شیطنت کرد.

-دل باس جوون باشه فریده خانم. ولله که اینجور ریز
 خندیدنت و سرخ و سفید شدنت رو خیلی وقته ندیدم.
 حالا وسط بزم امشب من رنگ به رنگ شدن زخم و ببینم
 به کی می خواد بر بخوره.

فریده استکان پر شده را دست حمید داد و حمید آن را
 داخل سینی گذاشت. فکرش مشغول بود و هزارجا سرک
 می کشید. اما دلش خوش به همین لحظات کوچک خودش
 و فریده بود. می خواست خودش را از آن حجم فکرها و
 کارهای گند بالا آمدهی برادرش حامد دور کند اما زهی
 خیال باطل! خنده های ریز فریده و سرخ و سفید شدنش
 هم نتوانسته بود فکرش را از آن همه غوغا دور کند. حرف
 مادرش مدام چماق سرش می شد!

"-اون برادر فلان فلان شدهت حواسش پی خودش نیست حمیدا! سر و گوشش داره می جنبه! لباساش بو گند سیگار و قلیون و کوفت و زهرمار می ده! دلم خوش بود برادر بزرگتر داره، هواش و دورادور داره اما کجایی؟ این بچه رو بگیر زیر دست و بالت برو پی اون شیر پاک نخورده‌ای که نشسته زیر پای برادرت داره نابودش می کنه!"

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. از برادری که نمی دانست با او چه کند و خاک کدام عالم را بر سرش بریزد! حامد را سر کار برده بود. همان شیرینی فروشی‌ای که سابق در محله زمزم داشت اما دست برادرش داخل دخل کج می رفت. آقایی کرده بود که مدتی هیچ نمی گفت اما وقتی در محله زمزم چو افتاد که برادر صاحب شیرینی فروشی دستش کج است و اموال ما هم در امان نیست از آن محله دست کشیده بود و با هزاران مشکل ریز و درشت شیرینی فروشی‌اش را به محله وصفنارد انتقالی داده بود. حامد را دیگر راه نداده بود. برادری که خونش را در شیشه کرده بود! برادری که مادرش می خواست آن را برای فتانه لقمه بگیرد. ته دلش اما خوشحال بود که این اتفاق نیفتاد و گرنه

که آبروی چندساله‌اش پیش آسید حسین و ثریا خانم یک
شبه به یغما می‌رفت!

حواسش به دست دراز شده‌ی فریده نبود. فریده خودش
کمی کج شد و استکان داخل سینی گذاشت. دست روی
دست پر موی حمید کشید و پچ زد:

-حمید؟ فکرت کجاست؟

حمید تکانی می‌خورد. خنده‌ای از سر تکلیف می‌کند.

-یه دور رفتم پی حرف ننه‌م و برگشتم!

فریده لبخند غمگینی زد. سرش پر بود از دعوای حمید و
حامد! حامد سرش پر از باد بود و بقول حمید بوی
قرمه‌سبزی می‌داد!

در حال پر کردن استکان بود که نجوا کرد:

-درست می‌شه حمید جان بالاخره سر عقل می‌آد. تو
خودت و دلواپس نکن.

حمید استکان پر شده از فریده را گرفت. نامطمئن ابروی
بالا انداخت.

-تا وقتی اونیکی زیر پای حامد نشستہ و مغزش و تیلیت
می کنه ناآروم فریده! یکی بس نشستہ تا حامد و به خاک
سیاه بنشونه اما کی... الله اعلم!

سینی حالا پر شده بود از استکان‌های چایی. حمید دست
زیر سینی انداخت و آن را بلند کرد. فریده تا آمد حرفی بزند
سجاد داخل آشپزخانه شد و نگاهی گرداند.

آستین‌های پیراهن چهارخانه‌ی آبی رنگش را به بالا تا زد.

-آبجی فریده قندون‌هارو بی زحمت بدین بیرم.

فریده چادر روی سرش را عقب جلویی کرد و چشم باز و
بسته کرد. خم شد تا سینی قندان‌های پر شده را از روی
زمین بردارد که سجاد با دو سه قدم بلند خودش را رساند و
دست زیر سینی انداخت.

-شما دست نزن آبجی خودم برمی دارم.

@Vip Roman

#پست ۶۸

#فتانه

فریده تشکری کرد و همراه با حمید از آشپزخانه بیرون زدند. فتانه کنار مادرش جا گرفته بود و حاج آقا شریعتی بحث ازدواج را پیش کشیده بود.

-ازدواج هر چه سبکتر باشد همانقدر هم به صلاحه جوانان است. اما ماشاءالله به چشم و هم چشمی‌های این دوره و زمانه که الحق جوان‌ها را حیران کرد و پدر و مادرها را شرمنده! دین اسلام شریعتش چیز دیگری ست اما خب...

مهره‌های تسبیحش را از نخ رد می‌کرد و از مصائب ازدواج‌های امروز می‌گفت و مردها به نشانه تایید سر بالا و پایین کرده و زن‌ها بحث جدیدی برای گفتن و غیبت از در و همسایه پیدا کرده بودند. فرنگیس خانم سر چرخاند و چادر کرپ گل‌دار مجلسی‌اش را از مقابل دهانش کشید. ابروی بالا انداخت و صدایش را آرام رها کرد.

-والا که حاج آقا درست می‌گن. الان این همساده بغلی ما دختر اشرف خانم و حاج سلمان خدا می‌دونه با چه دبدبه و کبکه‌ای راهی خونه شوهر شد. نگم برات ثریا خانم از وسایل برقی مارک بوش و خارجی بگیر تا پارچه پرده خارجی

و از این حرفا خلاصه. تک دختر بود درست اما دو کامیون
 جهاز برایش بار زدن. دیگه مادرشوهر و پدرشوهرش سر از پا
 نمی‌شناختن. خواهرشوآراش یجور عشوه و غمزه می‌اومدن
 که بیا و بین.

دستش را تکانی داد و با حرصی آشکارا لب زد:

-فکر می‌کنی چی شد؟ به سال نکشید خبر اومد دامادشون
 تو سیستان بلوچستان به جرم حمل مواد مخدر دستگیر
 شد. انقدر که طمع پول داشتن که نگو. پسره تو کارخونه
 بند بود اما یک‌هو خبر رسید فلان کاره شده. هیچی دیگه
 دختره زد زیر همه چی و گفت طلاق می‌خوام که می‌خوام!
 وکیلشم همین پسر خدابایمرز محبوبه خانمه. طاهر رفیق
 قدیمی شاهرخ ما!

ثریا خانم دمی گرفت و نفسی رها کرد. دست روی پا کوبید
 و سری به چپ و راست با تاسف تکان داد.

-چی بگم والا. زمونه بد زمونه‌ای شده فرنگیس جان.
 جوون‌های الان مثل قدیمی‌ها نیستن که. قدیم تا دختر و
 پسر بند زندگی شون می‌شدن با هزارویکی کم و کسری زندگی
 جمع و جور می‌کردن هر چند گرونی کجا بود اون وقت؟

بیست و پنج تومن تک تومنی می دادیم خداشاهده چند دست رخت و لباس واسه بچه‌ها می خریدیم. از وسایل آشپزخونه بگیر آخرشم یه چیزی می موند و پس انداز می کردیم. الان خدا برکت بده بیست و پنج میلیون شده پول دو تا خرت و پرت. جوون درد کجا رو به سینه‌ش بزنه؟ قیمت اجاره خونه هم که سر به فلک کشیده چه برسه به خریدش.

فرنگیس خانم تکانی به بدن توپرش داد. گیرهی روسری‌اش را درست کرد.

-ای خواهر هر چی بگیریم فقط درد رو درد می‌ذاریم. دیگه موندیم که این دوره زمونه رو هم ببینیم. خدا به تن جوونامون سلامتی بده.

حمید چای‌ها را تعارف کرده بود و سجاد قندان‌ها را گذاشته بود.

فرنگیس خانم چای‌اش را نوشید و بعد دست درون کیفش کرد و جعبه‌ای مخملی را بیرون کشید.

چادر روی صورتش کشید و سرش را سمت مردها چرخاند.

-خدا خیرتون بده حاج آقا اگر اجازه بدین ما انگشتر دست
عروسمون بندازیم.

حاج آقا سری تکان داد و دست هایش را به حالت دعا
گرفت. تسبیحش از میان انگشتانش آویزان شده بود وقتی
که گفت:

-اختیار دارید حاج خانم. ان شاءالله که خداوند این دو نوگل
جوان ما را خوشبخت کند.

الهی آمین بود که در فضای خانه پیچید. فرنگیس خانم در
جعبه مخملی را گشود.

فتانه یک دستش مشت شده روی پایش و زیر چادرش بود
و دست دیگرش بند چادر مشت شدهی زیر گلویش.
-عروس دستت رو بده تصدقت.

فتانه آب دهانی قورت داد. دست راستش را کمی دراز کرد و
فرنگیس خانم انگشتر نشان را در انگشت کشیده فتانه
انداخت.

-صلواتی ختم کنید ان شاءالله که مبارک باشد.

حاج آقاشریعتی گفت و صدای ذکر صلوات در خانه پیچید.
خواهران شاهرخ بودند که بعدش دستی زدند و به تبع از
آنها مابقی.

فرنگیس خانم چادرش را روی صورتش کشید و باز هم
لبه‌های آن را زیر گلو محکم کرد.

- آسید حسین دخترتون فتانه دیگه با دخترهای خودم فرقی
نداره. شد عروس و تاج سر خونه‌مون. پسر مون شاهرخ هم
غلام خودتون و پسر خودتون.

#پست ۶۹

#فتانه

می‌خواست دست زیر چادرش پنهان کند که خواهرها کمی
گردن کشیدند و انگشتر در دستش را نگاه انداختند. تبریک
گفتند و فتانه دست زیر چادر برد. شاهرخ با لذت نگاهش
می‌کرد و برای محرم شدنش با فتانه ثانیه‌شماری می‌کرد. با

خودش که تعارف نداشت دلش بغل کردن این دختر نرم و نازک را می‌خواست.

آسید حسین دستی به محاسنش کشید و مهره‌ی تسبیح از نخش رد کرد. سرش پایین بود و روی دو زانو نشسته و کمی قوز کرده بود.

-خدا خیرتون بده حاج‌خانم. خدا تنش رو سلامت نگه داره. آقا شاهرخ هم مثل دامادهای این منزل و پسر ما.

میرفتاح سلامت باشیدی گفت و حاج‌آقا شریعتی صدایی صاف کرد.

-اگر رضایت داشته باشید آیات صیغه را قرائت کنم.

کمی بعد عمامه‌اش را به عقب هل داد و دستی به عبای مشکی‌اش کشید.

میرفتاح ته مانده‌ی چای‌اش را سر کشید و استکان خالی را کنار پایش گذاشت.

-اختیار دارید حاج‌آقا.

آسید حسین هم کلاه سبز نخ‌سیدی‌اش را تکانی داد و سر به زیر انداخت. دلش چندان گواه خوش نمی‌داد! نه اینکه

رضا نباشد نه، سه دختر دیگرش این طور آشوب نبود
وجودش کد سر فتانه آشوب شده بود!

فقط به تکان سر بسنده کرد.

خواهرهای فتانه بلند شدند و دور فتانه را خالی کردند.

حاج آقا شریعتی شاهرخ رو مخاطب قرار داد.

-آقا داماد شما هم همراه عروس خانم رو به قبله بنشینید.

شاهرخ بسان فتانه بلند شد و هر دو در کنار هم و نزدیک
به پشتی چسبیده به دیوار رو به قبله نشستند. فتانه چادر
سفیدش را جلو کشید و حاج آقا شریعت دست‌هایش را به
حالت دعا مقابلش گرفت. دعایی خواند و قبل از ذکر اعلام
کرد:

-مهریه‌ی عروس خانم را در این مدت محرمیت اعلام کنید.

میرفتاح لبخندی زد و تسبیح چرخاند.

-اگر آسِد حسین آقا رضا باشن چهارده سکه به نیت
چهارده معصوم.

آسید حسین سرعت رد کردن مهره‌های تسبیح را بیشتر کرده بود. ذکر لا اله الا الله می گفت. لبی تر کرد.

-خدا راضی باشه.

حاج آقا شریعتی فضای خانه را با ذکر صلواتی تلطیف کرد و شروع به خواندن کرد.

-بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله رب العالمين الرحمن الرحيم مالك يوم الدين...

سوره‌ای خواند و بعد از آن هم شروع به خواندن دعای صیغه کرد.

رَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي (فتانه خانم) مُوَكَّلِي (آقا شاهرخ) فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ»...

#پست ۷۰

#فتانه

سیگار پشت سیگار دود می کرد و دستش روی شیشه‌ی پنجره خانه‌اش مشت شده بود. با بالا تنه‌ی برهنه خیره به

فضای مقابلش بود. شهری که تاریک بود اما نه به اندازه‌ی
 قلب سیاه و تاریک خودش! تنها روشنایی خانه‌اش چند
 دیوارکوب پذیرایی بودند.

دلش هوای محله‌ی وصفنارد را کرده بود. دلش چرخیدن
 در کوچه پس کوچه‌های محله را می‌خواست. رد شدن از
 زیر گذرگاه و بوق زدن ممتد و طولانی با موتور هوندایش.
 اما تهمت دزدی از بازارچه و حجره‌ها چیزی نبود که بتواند
 غرورش قبول کند!

دستش کج بود اما نه آنقدر که اهالی محله حرف درآورده
 بودند!

شر و کله شق بود اما نه آنقدر که برای ناموس دیگری شر
 شود!

تنها فتانه بود که برای او می‌خواست آقابالا سر باشد و
 غیرتش بر نمی‌تابید اگر مرد دیگری چشم روی او می‌دوخت و
 اسمی از خواستگاری بیاورد!

شب و روزش فتانه شده بود و نقشه کشیدن برای آینده!

هر چه می کرد دل آسید حسین رضا به ازدواج نمی شد و
بدتر از او فتانه دلش با دل او یکی نمی شد!

هر بار آسید حسین بهانه‌ای می تراشید و شاهد را می سنجید
اما شاهد که خراب‌تر از این ها بود که تحمل کند و
آخری‌ها هم به سیم آخر می زد!

فکرش چرخ می خورد و روزی را بیاد می آورد که محرم بود و
پارچه‌های عزای محرم در و دیوار بازارچه را پوشانده بود.
آسید حسین از او خواسته بود پول‌های کمک مردمی مردم
به مسجد محله را دست معتمد محله حاج رسول بنی
اعتماد بسپارد. سپرده بود اما دقیقا همان شب پول‌ها
نیست شده و فردایش در بازار چو افتاد شاهد پسر تیمور
پول‌ها را بالا کشیده! خودش را آفتابی نکرده بود تا بتواند
بلکه راهی پیدا کرده و بی گناهی‌اش را ثابت کند اما جماعت
حراف برایش مهمل بافته و یاوه‌گویی‌های بیشمار کرده
بودند!

گشت اما دستش جایی بند نبود! شبش پشت کوچه آسید
حسین کشیک خانه او را داده و وقتی از نبود کسی خیالش

آسوده شده بود سراغ فتانه رفته و اتمام حجت کرده بود
اما آبی بود در هاونگ کوبیدن!

صدای هاونگ کوبیدن گویی در گوش‌هایش پر شده و از
آن بدتر صدای فریاد خودش در حیاط خانه‌ی آسید حسین
وقتی به فتانه التماس می‌کرد!

"الافم کردین سه ساله آزراره. حیف از منه گوه که
جوونیمو پای تو حرومی کردم! فکر می‌کردم آسید حسین به
احترام همون اسم و رسمش خداشناسه خوبیه اما اشتباه
کردم! فقط ذات کثیفش رو پشت اسمش قایم کرده بود!
فقط با نون اسمش تو بازارچه سر بالا گرفت و سینه سپر
کرد! فقط با اسمش سه تا دختر شوهر داد و به چهارمیش
که رسید وارسید!"

سیگارش را محکم‌تر پک زد و فیلتر سرخش را نگاه کرد.
چشم بست و پیشانی تکیه داد به شیشه.

با درد غرید:

-روز و شب ذکر گفتید. روز و شب خدا خدا کردین. تو
محرم و صفر تو صف اول دسته‌ها بودین. اشک می‌ریختین

و سینه می کوبیدین! صدا زنجیر زدناتون گوش کر می کرد! تو
مسجد پا منبر گوش پر می کردین از ناحق قضاوت نکردن!
آبرو بی جا نبردن! اما...

پک دیگری به سیگارش می زند. ضربه ای به سیگار زده و
خاکسترش بغل پایش رها شد...

حالا بدنش گر گرفته بود!

-منه پفیوز و بگو گردن جلو کیا خم و راست کردم! منه خره
گاو و بگو تو مسجد صف اول نماز و ایستادم... واسه کی؟
واسه نرم کردن دلی کی...

آخ فتانه به همون قسم نابودت می کنم! فعلا خوش باش با
اون پسر عمو پاپتی و غربتی من!

چشمانش را محکم تر می بندد و قسمش را بیاد می آورد و
دستش مشت تر می شود!

"چی کار باید می کردم که نکردم؟ ولی باشه! زیر بیرق سیاهه
صاحب همین عزا، روزی می رسه التماسمو کنی! اون وقت
منم و تو و این بیرق سیاهه و صدای یا حسین گفتن این

جماعت سر خیابون! یادت باشه فتانه روزگارتو مثل همین
عزا واسه امام حسین، سیاه می کنم!

از این به بعد هر اتفاقی افتاد یه سرش و ربط بده به من!
بدون هر اتفاق سیاه و شوم زندگیت یه طرفش منم!"

#پست ۷۱

#فتانه

فتانه

هوای گرم شب مردادماه بهانه بود برای دوره می مردها
داخل حیاط آن هم بعد از خواندن صیغه محرمیت و رفتن
حاج آقاشریعتی! دامادها به درخواست بابا فرشی داخل
حیاط پهن کرده و بساط میوه، شیرینی و چای را به حیاط
انتقال داده بودند. زنها حالا کمی راحت تر نشسته و چادر
از روی سرشان برداشته بودند. شبنم و شایسته کنار
مجمعها نشسته و خریدهای امشب را نشان می دادند.
چادری، شال، کله قند و جعبه شیرینی، یک کیف بیرونی،

چادری ملی، یک جفت کفش و یک عدد النگو. بقول فریده بریز و بپاش کرده بودند وگرنه کجا شب نشان کردن النگو می آوردند و این طور خرید می کردند؟

فرنگیس خانم پر روسری ساتنش را روی پیشانی اش کشید و پارچه چادری سفید رنگ با گل های برجسته و نقره کوب صورتی رنگ را مقابل خود گذاشت. قیچی ای از کیفش بیرون کشید.

من را با صورتی بشاش مخاطب خودش قرار داد.

-بیا دورت بگردم عروس قشنگم. بیا چادر رو بنداز سرت اندازهش رو برش بزنیم ان شاءالله روز عقد بندازی سرت. ان شاءالله بخت به سفیدی این چادر باشه.

همه آمینی گفتند و من از جا بلند شدم. با سری تقریبا پایین گرفته شده.

قبل از این که قیچی دست بگیرد و من چادر از سرم بردارم رو به مامان گفتم:

-ثریا خانم اجازہ هست شاہرخ ما چادر و روسری از سر
محرمش بردارہ؟ والا ما واسہ دخترا و عروس بزرگ ہمین
رسم و داشتیم.

مامان نیم‌نگاہی سمتم انداخت و گردنی کج کرد.

-اختیار دارین فرنگیس جان. عروس، عروسہ خودتونه.

و با اشارہای بہ خواہرہایم گفت:

-چادراتون و بندازین رو سرتون.

فرنگیس خانم رو بہ شبنم کرد:

-برو برادرت رو صدا کن بیاد.

در دلم غوغا و بلوایی برپا شدہ بود دیدنی. شاہرخ قرار بود
چادر از سرم بردارد و موہایم را ببیند... مطمئن بودم نای
نگاہ کردن در چشمانش را نخواہم داشت...

قلبم بی‌محابا می‌کوبید وقتی شبنم در ہال را باز کرد و
برادرش شاہرخ را صدا زد... @Vip Roman

صدای کوبش قلبم را بہ وضوح می‌شنیدم! دیدم کہ
فرنگیس خانم و عروس بزرگش بستہ‌ای نقل از کیف‌شان

بیرون کشیدند و از جا بلند شدند... دستانم می لرزید و پاهایم هم.

کمی بعد شاهرخ یاالله گویان وارد شد و خواهرانش و زن برادرش کل کشیدند. شاهرخ کنارم ایستاد و مادر و زن برادرش روی سرمان نقل ریختند. حالم توصیف نشدنی بود و گویی در آسمانها سیر می کردم! دلم رضا به این وصلت بود و همین هم مرا غرق خوشی و لذت می کرد... زیر چشمی دیدم که شبنم کنار شاهرخ ایستاد و پچ پچی در گوشش کرد.

فرنگیس خانم با خنده گفت:

-فتانه عروس بچرخ بذار شاهرخ روی ماهت رو ببینه. آب دهانم را فرو خوردم. دلواپسی ای شیرین وجودم را بلعیده بود!

نیم چرخ زدم و شاهرخ دستانش را دراز کرده و چادرم را از روی سرم برداشت.

#پست ۷۲

#فتانه

دخترک سر از پا نمی شناخت گویی! شاهرخ را می خواست و این خواستن برایش بسان حلاوت عسل بود! بدنش از شور و شعف نیم لرزی گرفته بود اما قلبش به رعشه‌ای افتاده بود دیدنی!

چادر از سرش روی زمین افتاد و کنار پاهایش. شاهرخ گری روسری فتانه را هم با طمانینه باز کرد. هیچ گاه گمان نمی کرد دختری هم‌چو فتانه زن زندگی و رفیق راهش شود. دختری که زیادی دلبری می کرد و ناز و غمزه داشت! روسری او را هم از سرش برداشت... دستش که بی هوا با صورت فتانه برخورد کرد گرمایش دلش را گرم‌تر کرد... روسری را هم کنار چادر انداخت و بی شرم و خجالت فتانه را از نظر گذراند. از خرمن موهای مشکی‌اش تا گردن باریک و سفیدش!

سپیده خودش را جلو کشید و انگور را دست شاهرخ سپرد.
-داداش اینم بنداز دست خانومت.

نیم نگاهی سمت زن برادرش انداخت و سری تکان داد.
دست فتانه را وقتی گرفت از نرمی و گرمی پوستش دلش
غنج زد. ظریف بود و پنبه‌ای...

النگو را با احتیاط دست فتانه کرد و در هیاهوی دست
زدن‌ها پچ زد:

-مبارکت باشه. به دستت می‌آد.

فتانه دستش را آرام بیرون کشید و روی دست دیگرش
گذاشت.

-مرسی.

سر بالا نگرفت. فرنگیس خانم چادری را روی سرش
انداخت و شاهرخ به موجود ریزنقش محصور در چادر
سفید نگاه گره زد. کمی عقب ایستاد و فرنگیس خانم تیز و
فرز چادر را اندازه زد و قیچی را با بسم‌اللهی لب پارچه زد.
بعدش مبارک باشه‌ای گفت و صدای خرخر قیچی بلند
شد. چادر از سر فتانه کشید. آن را تا زد و داخل پاکتش
گذاشت.

-ایشالله که به خوشی و میمنت باشه.

فتانه بلا تکلیف بود که حالا چه کند؟ روسری و چادر به سر بکشد یا نه؟

شایسته او را نجات داد.

-زن داداش بشینید با داداشم یه میوه و شیرینی هم بخورید منم یه عکس یادگاری بندازم.

فتانه دست بالا برد و تار موی خیالی افتاده روی صورتش را پشت گوش فرستاد.

توان حرف زدن نداشت آن هم با وضعیتی که کنار شاهرخ داشت اما شاهرخ بدنبال فرصتی بود بلکه دختر ریزنقش کنارش را مهمان آغوشش کند هر چند می دانست به این زودی‌ها فکر و خیالش نشدنی‌ست!

فتانه خودش را به پشتی رساند و شاهرخ پشت سرش. با سری پایین گرفته روی دو زانو نشست و کنارش شاهرخ. فهیمه بسرعت دو ظرف میوه مقابلشان گذاشت و پیش دستی‌ای که داخلش پنج-شش تایی شیرینی گل محمدی چیده شده بود.

شاهرخ دست جنباند و سیب و خیاری پوست کند. کنار
 بشقاب گذاشت و سمت فتانه سر داد. فتانه با روی گلگون
 گوشه لب گزید و دستش برای رفتن و نرفتن سمت
 پیش دستی دل دل می کرد.

بقیه در ظاهر حواس شان به گپ و گفت و خنده و خوردن
 بود اما چشم هاشان گریز بود که سمت شاهرخ و فتانه
 می زد. انگاری که منتظر فرصتی بودند تا مچ این دو را بگیرند
 و خاطره ای کنند برای بعدها و با یادآوری اش فقط بخندند
 و بخندند...

#پست ۷۳

#فتانه

پوست کنار ناخنش را از بس کنده و با آن کلنجار رفته بود،
 دستش به خون نشسته و بوی خون نیز در شامه اش
 پیچیده بود اما این خودآزاری را دوست داشت انگاری!
 آرزوها و آمالش را تمام شده می دید. اشک از گوشه ی

چشمانش روی متکایش می چکید و محو می شد و محو
می شد...

هنوز هم صدای زن عمویش در گوشش پر بود وقتی به
خانه شان تماس گرفته و آن ها را برای بردن انگشتر نشانی
برای فتانه دعوت گرفته بود...

-سودابه مادر ایشالله یکی مثل شاهرخ من قسمت تو بشه و
بخت بلند. حالا که می گی مامان نیست پس بی زحمت
وقتی اومد بگو فرنگیس زنگ زد گفت اگه زحمت نمی شه
براتون خواستم دعوت تون کنم واسه نشون بردن برای
شاهرخم. خدا قسمت کنه امشب براشونم صیغه
محرمیت می خونیم دیگه گفتیم داداش تیمورخان هم واسه
امشب باشن.

خودش را با هر حرف فرنگیس باخته بود. مانند آوار
نیمه جان مانده ی بعد از زلزله آرام آرام فرو می ریخت و
اشک خون می ریخت... چه می دانست تا اینجا پیش
می روند؟ وگرنه که دلش را خوش کرده بود به عقل خودش
که به شاهرخ زنگ زده و هر طور شده التماس کند و عشق
را گدایی کند بلکه شاهرخ دلش به رحم آمده و بی خیال

فتانه شود و سراغش بیاید. هنوز پی به خرافات دل بسته بود که منتظر بستن عقد خودش و شاهرخ در آسمانها بود!

چراغ ایوان پرپر می زد و نگاه به همان گره زده بود. هم چو دل خودش که پرپر می زد!

دست دیگرش را کنار متکایش کشید و گوشه اش را چنگ زد. وارد تلگرام شد و روی عکس پروفایل شاهرخ ضربه زد. عکس تمام صفحه گوشه اش را پر کرد و با دلی پر و چشمانی که حالا تندتر می باریدند آب دماغش را بالا کشید و زمزمه کرد:

-چه می دونستم میون این همه دختر محله، زن عمو اد دست می ذاره رو فتانه؟ چه می دونستم من و نمی بینه! منی که منتظرت بودم و برات له له می زدم اما حالا کوچی شد؟ چه خاکی سرم بریزم با این دلی که دیگه دل نیست وقتی دل دل می کنه؟ مگه نمی گفتن عقد دختر عمو پسر عمو تو آسمونا می بندن پس چی شد؟ منه خاک تو سری که از سیزده-چهارده سالگیم عاشقت شدم چی کار کنم؟ دردمو به کی بگم؟

دست روی لب و چشم‌های شاهرخ می‌کشید و دلش را
بیش از پیش خون می‌کرد.

خودش هم می‌دانست شاهرخ حتی به چشم زن زندگی
نگاهش هم نخواهد کرد اما دل بسته بود دیگر...

گوشی خاموش کرد و صورتش را روی متکا گذاشت و هق
زد و هق زد... من بعد چطور می‌خواست سر کند و شاهرخ
را کنار فتانه ببیند سوالی بود که دلش را آب می‌کرد و
عقلش را زائل!

او فکرش شاهرخ بود و شاهرخ می‌شد از خانه‌ی
آسید حسین آمده بودند و در رخت‌خوابش به فکر پیام
دادن یا ندادن به فتانه بود. به شایسته سپرده بود تا
شماره‌اش را به فتانه بدهد و از فتانه هم شماره‌اش را بگیرد.
شماره فتانه را داخل گوشی به اسم زندگی ذخیره کرده بود.
دخترک نیامده هوش و عقلش را ربوده و از هشیاری‌اش کم
کرده بود!

تعارف را با خودش کنار گذاشت و اولین پیام را به فتانه
این‌گونه ارسال کرد:

-سلام خانم. شبت بخیر.

#پست ۷۴

#فتانه

زمان و وقت و بی وقت بودن را فراموش کرده بود.
 نمی دانست زندگی اش بیدار است یا نه اما پیام را به امید
 بیدار بودن فرستاده بود! ساعد دست زیر سرش گذاشت و
 خیره به صفحه گوشی مانده بود.

چند کوچه پایین تر فتانه تازه از جمع و جور کردن ظرفها
 فارغ شده و مجال کرده بود سری به گوشی بزند. هنوز
 درون رخت خوابش نخزیده بود که پیام تلگرام برایش بالا
 آمد. با عجله موقع ذخیره شماره‌ی شاهرخ در گوشی اش او
 را آقا شاهرخ ذخیره کرده و گوشی را کناری گذاشت تا با
 خانواده محرمش خداحافظی کرده و خودش را برای فردا
 روز و خرید عقد آماده کند.

دلش اما همراه دل شاهرخ رفته بود... حال آقا شاهرخ پیام داده و او ناخن انگشت به دندان کشیده بود. دلش گومب گومب می کوبید و حسی سرخوش داشت. دوست داشت اصلا زمان همان جا بایستد و فقط پیام آمدهی شاهرخ را بخواند اما می دانست که طاقت نمی آورد! وارد صفحه چت شد و با دلی که بالا و پایین می شد برایش نوشت:

-سلام آقا شاهرخ شب شما هم بخیر.

شاهرخ پیام را که دید لبخند دندان نمایی زد. تمام هورمون های دوپامین، سروتونین، اکسی توسین و اندورفینش همه با هم بیدار شده و بی قرار و بی تابش کرده بودند...

بی قرار دخترکی که زیر نگاهش می لرزید و چشمانش برای نگاه انداختن در چهره اش بعد از درآوردن چادر و روسری اش تاب تاب می خورد...

روی تشکش چرخید و پتو را بیشتر روی بازوهای برهنه اش کشید.

-خسته شدی امروز.

برایش این نوشتن‌ها و جواب گرفتن‌ها لذت بخش شده بود. حال زمانی را داشت که دوران دبیرستان به هوای عشق و عاشقی‌های دوران مدرسه نامه بی سر و تهی می‌نوشت و به طاهره دختر خدایامرز محبوبه خانم می‌داد! آن هم هر بار به بهانه کتاب گرفتن و این‌ها لای کتاب‌های طاهر می‌گذاشت و بدست طاهره می‌سپرد تا بلکه به طاهر برساند! آن زمان‌ها خوش خیال بودند که گمان می‌بردند طاهر شستش خبردار نشده اما طاهر بو برده و فقط سکوت می‌کرد می‌دانست نه شاهرخ آمدن و ماندن پای طاهره است و نه طاهره دلش آن طور که باید برای شاهرخ سُریده بود! شیطنت‌هایی که به یک سال نکشید رخت بر بست و طاهره هم شوهر کرد.

فتانه پیام شاهرخ را سرمه کرده و به چشمانش کشید. با حالی منقلب و لبی که مدام زیر دندانش می‌رفت و برمی‌گشت جوابش را نوشت.

-نه زیاد. بیشتر تو صف موندن آزمایشگاه خسته کننده بود.

شاهرخ دست به چشمانش کشید و شایان که پایین پایش
دراز کشیده بود نوچی کرد و غرغرکنان گفت:

-دادا دمت گرم اون نور گوشیت و کم کن یک، دوم صدا
گوشیت و بذار رو بی صدا والا بخدا فردا باید برم حجره!

شاهرخ تک خنده‌ای زد و با پایش ضربه‌ای نه چندان مهلک
روی تشک شایان فرود آورد.

-درک داشته باش دیگه الان عیال وارم عادت کن با شب
زنده‌داری و سروصداهای من!

شایان با حرص پتو روی سرش کشید و با صدایی که
نامعلوم به گوش‌های شاهرخ رسید گفت:

-تو تنت به تن اون فرنگیا خورده و سروصدای نصفه شبای
متاهلی برات عادیه! واسه من که نه.

شاهرخ سر چرخاند و بار دیگر با پایش ضربه‌ای به تشک
شایان زد.

-چی قد قد می کنی اون زیر. بیا رو بگو جواب بشنوی!

شایان اما بی خیال شده و شاهرخ باز هم حواسش را پی
فتانه ای داد که نصفه شبی خلیقات مردانه اش را بیدار کرده
بود!

-این خستگی که چیزی نیست در مقایسه با خستگیای چند
صبح دیگه. ولی حالت و خریدارم و درد خستگیت به
جونم!

فتانه از پیام شاهرخ صورتش رنگ به رنگ شده و خودش
را زیر پتویش پنهان کرد. هراس داشت نصفه شبی کسی او را
ببیند و پی به حالش و احوالش ببرد!
چشم بسته بود وقتی که از شرم می گفت:
-وای!

#پست ۷۵

قفل فنس کبوترهایش را باز می کند. قامت خم کرده و
داخل فضای شش متری می شود و سیگار را میان لبهایش
گذاشته و حین پر دادن کبوترهایش می گوید:

-واس من ان قورت نیاها مسلم!

EXCHANGE GROUP. 263

چندتایی پر کبوتر در فضا پخش می‌شود و سیگار را مابین انگشتانش گرفته و از قفس بیرون می‌زند. چشمان به خون نشسته‌اش را به مسلمی می‌دهد که روی دو پایش نشسته و سیگار دود می‌کند.

-اگه تا چند روز دیگه سهم من و ندید دیگه رفیق مفیق
حالم نی! دهن وا می‌کنم و هر چی بوده و نبوده لو می‌دم! آ
همون یه سال پیش و اون گوه کاریا!

مسلم دست زیر بینی‌اش کشیده و سیگاری پک می‌زند. فیلتر سوخته را تکانی داده که روی سطح کثیف ایزوگام پشت‌بام می‌ریزد. هنوز سکوت کرده و قصد حرف زدن ندارد!
حامد عصبی پک دیگری به سیگار می‌زند و نگاه به آسمان و کبوترهای در حال پروازش می‌دهد.

-به گوش اون مرتیکه پفیوز برسون حامد پولش و می‌خواد.
یسال هی گفتین بصبر بصبر دُنگ حساب کتاب کنیم بهت
می‌رسونیم. جز چس مثقال هیچی کف دستم نداشتین. بابا
به کدوم ننه مرده بگم من می‌خوام برم اونور آب. قاچاق
پول می‌خواد!

مسلم چشم ریز می کند و سر بالا گرفته و به حامدی نگاه می کند که این روزها عصبی ست و فقط پی پول این در و آن در می زند.

صدای گرفته اش را رها می کند.

-دندون رو جیگر بذار دیگه حامد. این همه صبر کردی چن روزم روش. زن بچه ناری که. فک کردی آب کردن اون همه طلا آسونه؟

حامد عصبی سمتش چرخیده و همچو مسلم روی پاهایش نشسته و خیره خیره در نگاه او می غرد:

-اون موقع که نقشه مقشه می کشیدن باس فکر اینجاهاشو می کردن به من مربوط نی! من فقط قفل اون حجره رو باز کردم و بس! بعدشم طبق او قول و قرار باس الان به من پنجاه می ماسید اما سُریده! از اون پول فقط پنج دستم و گرفته و باقیش یسال سر رسید و دستم نیومده! اسکل مسکل نیستم که. حالیمه اون بی پدر داره می پیچونه!

انگشتان شست و اشاره اش را بهم چسبانده و خودش هم به انگشتانش زل می زند. غافل از اینکه خواهرش روی

پله‌های منتهی به پشت بام ایستاده و گوش به حرف‌های
آن دو سپرده و دست روی دست می‌کوبد و ناله و نفرین به
جان حامد می‌کند!

-آ اون همه پول بی پدر نکرده که بعد یسال سهم من و بده!
منم دیگه کار به این و اونش ندارم خرجش یه دهن وا
کردنه!

مسلم دست روی زانوی حامد می‌گذارد.

-خر نشو کله خر... بخوای دردسر درست کنی و کله‌تو
می‌کوبن به طاق! اون الان یه گنده‌س واس خودش! جنس
منس میاره ناب!

#پست ۷۶

مسلم بعد گفتن حرفش سیگار را کف پشت بام له کرده و
بلند می‌شود. کبوتری را دست گرفته و دست روی آن
می‌کشد.

-بشین پا همین کفتر مفترات سرگرم شو و خواستی شبونه بیا
با من بریم تو جمع آق هرمنز.

حامد از جا بلند شده و دست روی شانهای نحیف مسلم
گذاشته و او را سمت خود برمی گرداند. آنقدری در طی
سالیان مواد مصرف کرده بود که قوت چندانی نداشت و به
بادی برای افتادن بند بود.

-بیام آفتابه دزد بشم یکی لنگه خودتون و آهن پل هوایی دو
در کنم؟ حرف از رفتن می زنم و توئه مفنگی می گی بیام قالپاق
دزد بشم؟

مسلم کبوتر را ول کرده و نیم چرخ می زند. حوصله‌ی حامد
را نداشت و به زعم خودش تا به اینجا هم زیادی با ملایمت
با او حرف زده بود! دست حامد را از شانهایش پس زده و
لخلخ کنان سمت در باز پشت بام رفت.

-آ من گفتن بود. راه نیفتی پا پی این یارو که برات شرمی شه!
جونتو دوست داری سرتو بنداز پایین و کار خودت و کن! این
یارو پشتش به کله گنده‌ها گرم شده فک نکن با گیر
انداختنش پولتو می تونی بگیری نه! اینم خودش نوچه یکی
دیگهس به حرفم گوش نکنی حسابت با آدماییه که با یه بار

دیدنشون می‌شه آخرین بارت و رفتی قاتی باقالیا! اوقورت
بخیر ما که رفتیم...

حامد با پایش ضربه‌ای به دیوار زد و فکر به این که هیچ
پولی از آن دزدی یک سال پیش دستش را نگرفته تا مرز
دیوانه شدن او را پیش می‌برد!

خیابان‌های امامزاده حسن بود که یکی پس از دیگری
توسط فتانه و شاهرخ، شبنم و فریده بالا و پایین می‌شد
برای خرید عقد و این بین درد پاهای شان و سابیده شدن ته
کفش‌شان روی آسفالت‌های داغ بازار مهم نبود!

شاهرخ چهار بستنی‌ای که خریده بود را با احتیاط حمل
می‌کرد تا مبادا کارتن نازک زیر دستش چپ شده و بستنی‌ها
در گرمای هوا نقش بر زمین شوند. در ماشین را باز کرد و
روی صندلی نشست. بستنی‌ها را یکی یکی به دست‌ها سپرد.
در ماشین را بست و خودش هم شروع به خوردن کرد.

-وای انگار هوا هوای خرما پزونه!

شبنم این حرف را گفته و بعدش قاشق نسبتا پری از بستنی
را داخل دهانش سرازیر کرد.

شاهرخ ماشین استارت زده و کولرش را روشن کرد.
دریچه‌هایش را تنظیم کرده و بی‌خجالت گفت:

-غر زدن نداریم آبی خانم! خودت قبول زحمت کردی
پس حرفی نیست.

شب‌نم خنده‌ای کرد و سری تکان داد. نگاهی سمت فریده که
در سکوت بستنی‌اش را می‌خورد انداخت.

-والا که هیچی مثل این خرید لذت بخش نیست مخصوصا
اگه واسه خرید عقد داداشت هم باشه! گرما که سهله چله
زمستونم بود باز می‌اومدم!

فتانه چادر روی پاهایش مرتب کرد و با صورتی که از گرما
قرمز شده بود زمزمه کرد:

-بازم ممنون که هم شما و هم آبی فریده اومدین وگرنه که
من نمی‌دونستم باید چی بگیرم و چی نه.

شب‌نم کیفور از حرف فتانه گفت:

-خداوکیلی دست مامانم درد نکنه، چه عروسی انتخاب
کرده. والا اگه دختر دیگه‌ای بود از این حاضر جوابا اگه
می‌داشت ما قدم از قدم برداریم.

-شما لطف دارین حقیقت رو گفتم.

فتانه گفت و قاشقی از بستنی را خورد.

شاهرخ حالا نصفی از بستنی اش را تمام کرده بود. خیره به خیابان شلوغ و پر رفت و آمد روبه رویش گفت:

-الان فقط چی مونده که نخریدیم؟

این بار فریده بود که جواب داد.

-فقط لباس و کفش فتانه جان برای روز جشن مونده.

#پست ۷۷

خریدها به پایان رسیده اند. هوا تاریک شده و بعد از کلی بالا و پایین کردن بازار حال مسیر برگشت به خانه را طی می کنیم. شاهرخ پخش موسیقی ماشین را روشن کرده و خودش هم زیرلی با آن زمزمه می کند. در طول مدت زمان خرید هنگامی که وقت آزادی پیدا می کردیم از خودش و کارش می گفت. از زمان های مطالعه ی کتاب ها و موارد

بسیاری از این دست. آنقدری از خانه‌ی کوچک و نقلی‌اش
در انتهای خیابان شاه بلوط (Kastanienallee)

خوب تعریف می‌کرد که دلم هوای قدم زدن در آن خیابان
را کرد. با اینکه در انتهای حرفش هم قول داد بعد از جمع و
جور کردن کارهایش زمانی را برای رفتن هر دوی‌مان فراهم
کند. با رسیدن به محله صدای موسیقی را کم کرد.

می‌گم فریده جون آگه خودتون آرایشگاهی سراغ دارین که
بگین آگه نه ما خودمون تو کوچه‌مون یه آرایشگاهی هست
که عروسی شایسته هم اونجا بردیمش. کارش خوبه. به
گمونم بشناسینش اسمش ویداست. یه دختر تقریباً
هم‌سنای فتانه جون خودمون.

قیافه فریده را نمی‌توانستم ببینم اما حدس می‌زدم الان
گردن خم کرده و شانه بالا انداخته.

چی بگم شب‌نم جان. والا تا حالا نرفتیم پیشش. هر جور
خودتون صلاح می‌دونید، ریش و قیچی دست خودتون.

شاهرخ نیم‌نگاهی سمتم انداخته و لبخندی تحویلیم داد. آب دهانم را قورت داده و گوش‌هایم را برای حرف‌های بعدی فریده و شب‌نم تیز کردم.

-فردا شب که آقام و مامانم می‌آن برای تعیین روز جشن عقد و عاقد آوردن که احتمال زیاد همون آخر هفته بیفته که به محرم و صفر هم نخوریم و داداش شاهرخم هم بلیطش جور بشه و بره برای جمع و جور کردن کاراش اونور.

نمی‌دانم چرا اما دلم با حرف شب‌نم گرفت! شاید هم نه! زلزله‌ای چند ریستر وجودم را به لرزه درآورد! حرفی ساده بود اما پس آن دلم گرفتار شوره‌زاری شد پر از خار و خاشاک!

انگشتانم در هم گره شدند و گوشت لبم را از داخل میان دندان‌هایم گرفتم.

باید به خودم می‌قبولاندم که دل در گرو شاهرخ دادم که حال با پیش افتادن حرفش از رفتن دلم ناآرام شد؟

-بسلامتی شب‌نم جان. آره ماه صفر و محرم هم نزدیکه. والا هر جور خودتون صلاح بدونید و بزرگترها. آقا شاهرخ هم ایشالله سفرشون بی‌خطر باشه و کاراشون زودتر راست و ریس بشه.

-ایشالله فریده جان. پس فردا شب آقام و مامانم و داداشم خدمت می‌رسن.

صحبت به تعارفات معمول کشیده بود که شاهرخ داخل کوچه‌مان شد و مقابل در خانه توقف کرد.
-فریده خانم شرمنده آگه کم و کاستی‌ای بود.
فریده در ماشین را باز کرد.

-اختیار دارین آقا شاهرخ ممنون بابت نهار و شام و غیره. خوشبخت بشین با خواهرم.

در ماشین را باز کردم. دلم بودن کنار شاهرخ را می‌خواست و گوش دادن به حرف‌هایش که با آب و تاب تعریف می‌کرد...

شب‌نم هم پیاده شده بود. شاهرخ صندوق عقب را باز کرد. تعدادی از خریدهایی که مربوط به شاهرخ بود را فریده بیرون کشید و همراه با لباس مجلسی و کفش من.

شب‌نم توضیحاتی به فریده می‌داد که شاهرخ خودش را کنار من کشید و آرام بچ زد:

-شب منتظر تماسم باش. حرف زدن با تو لذت خاصی داره.

در تاریک و روشن فضای کوچکی خلوت و بن‌بست سر بالا گرفتم. چراغ بالای در خانه روشنی کمی روی صورت شاهرخ انداخته بود.

-چشم منتظر می‌مونم.

سرش را به عقب چرخاند و وقتی هر دوی خواهرها را سرگرم گپ و گفت دید بی‌هوا دستم را گرفت.

-فتانه من کنار تو حال دیگه‌ای دارم! یه حس سرخوشی که فقط می‌خوام با خودت یکیش کنم!

با این که صدایش پچوار بود اما دل بی صاحبم را بازی می داد. منی که غریبه بودم با عالم دوست داشتن و زن و شوهری. حال مدام ته دلم خالی و پر می شد. دست آزادم را بالا بردم و چادرم را جلو کشیدم. بی تعارف و در حالی که نمی دانستم باید چه بگویم زمزمه کردم:

-من الان چی باید بگم آقا شاهرخ؟

تک خنده آرامی زد. با انگشت شستش روی دستم را نوازشی داد.

- هر چی دوست داشتی ولی این و بدون این روزا و این

شبا دلم می خواد اونقدر از تو پر بشم که واسه رفتن

اونور به اندازه کافی انرژی داشته باشم! در ضمن...

او مکث می کند و من تنم گر گرفته و صورتم عرق کرده.

آمرانه ادامه حرفش را دست می گیرد.

-دیگه من و آقا شاهرخ صدا نکن! با شاهرخ راحت ترم!

من هنوز در گیرودار حرف هایش مانده ام. چطور آقا را از

پسوند اسمش حذف می کردم؟

احساس می کردم من را گوشه‌ی رینگ گیر انداخته و قلدری‌اش را به رخم می کشد! حسی که شبیه به یک برتری بود. نه این که بد باشد نه اما من خودم را در برابرش ناتوان می دیدم. زیادی دلبری کردن را از بر بود.

هیچ کنشی مقابل سکوتی که واکنشش بود نداشتم. همین نداشتم هم شاهرخ را ترغیب کرد که با تحکم اسمم را صدا بزند و خواستار حرفی از جانب من باشد.
-فتانه؟! -

سر بالا گرفتم. نفس رها کردم و چادرم را میان مشتم برای تخلیه‌ی احساساتم گرفتم.
-سعی می کنم.

کش آمدن لب‌هایش را دوست داشتم. خیره نگاه کردنش را هم. اصلا تمام این مرد برای من خاص جلوه می کرد. همین خاص بودن من را بیشتر به او جذب می کرد!
-حالا یبار اسمم رو بگو!

نگاهم گریزی به فریده و شبنم زد. ایستادنش حالا دیگر
فرمالیته بود وقتی دلیل ماندنشان روبه روی هم تمام
شدن حرف‌های من و شاهرخ بود!

زیر نگاه منتظر و کنجکاو شاهرخ گیر افتاده بودم. نفس
گرفتم و با چشمانی که دو دو می‌زدند گفتم:
-شاهرخ.

دستم را با فشاری رها کرد و در صندوق عقب را بست.
-بریم شبنم.

نوعی آسودگی خاطر گویی نصیبش شد که عزم رفتنش را
پیش کشید.

ماشین را دور زد و قبل از سوار شدن ساعد دست روی
سقف ماشین گذاشت و دست دیگرش روی دستگیره
ماشین بند شد. سری تکان داد و با طرح خنده‌ای که روی
لب‌هایش مانده بود گفت:

-منتظرم باش.

رو به فریده کرد:

-شب تون بخیر باز هم ممنون برای همراهی امروزتون.
 -خواهش می کنم سلام به خانواده محترم برسونید.
 تشکری کرد و شبنم هم با فشردن دستم خداحافظی کرده و
 سوار شد. شاهرخ دنده عقب گرفت و تک بوقی زد.
 -بریم تو فتانه الان بچه ها عاصی کردن.
 نگاه از ماشین شاهرخ که داخل خیابان اصلی شد گرفتم و
 همراه فریده با برداشتن چند پاکت داخل خانه شدیم.
 باید خودم را شب برای تماس شاهرخ آماده می کردم.
 شاهرخ که در همین چند روز خودش را در دلم جا کرده
 بود!

#پست ۷۹

لیوان ها را از شربت آلبالو پر کرده و چند تکه یخ هم داخل
 هر لیوان می اندازم. دو طرف چادر را زیر بغل زده و سینی را
 بلند می کنم. آقامیرفتاح و فرنگیس خانم به همراه شاهرخ
 برای تعیین روز جشن عقد آمده اند و منی که دل در دلم
 نیست. از آشپزخانه بیرون زده و سینی را مقابل بابا و

آقامیرفتاحی که کنار هم نشستہ اند می گیرم. می توانم چہرہ
 شاہرخ را ندیدہ لبخند روی لبہایش را تصور کنم. تماس
 تلفنی دیشبی کہ تا نزدیکی ہای صبح بہ طول انجامید و اگر
 بیدار شدن بابا برای رفتن بہ مسجد نبود چہ بسا ہیچ
 کدامان قصد خداحافظی نداشتیم! شاہرخ از ہر چہ کہ
 بقول خودش سر دلش سنگینی می کرد صحبت کرد و منی
 کہ مدام سرد و گرم می شدم! گاہی از شرم پتو را تا روی سرم
 بالا می کشیدم و گاہی ہم از گرمی حرفہایش پتو از روی
 خودم کنار می زدم. حال ہم شیطنتش گل کردہ بود کہ گاہ و
 بی گاہ تیر نگاهش را سمتم پرتاب می کرد!

-خیر ببینی بابا جان.

-عروس گلم پر برکت باشی ہمیشہ.

جواب ہر دوی شان را دادہ و سینی را سمت شاہرخ
 چرخاندم. دستش را با طمانینہ بالا آورد. نگاهش ہم روی
 صورتم چرخ می خورد و چرخ می خورد. انگشتانش دور لیوان
 حصار شدند و لبہایش را جنباند.

-ممنونم فتانہ خانم.

زبان روی لب کشیدم و لب زیرینم را تو کشیدم. حرف‌های
عریان دیشبش در نظرم جان گرفت و نمی‌دانم حال چه
زمان یادآوردن حرف‌های شاهرخ بود؟
نفس بیرون دادم.

-نوش جان.

لیوان را برداشت و من فوراً سینی را سمت فرنگیس خانم و
مامان گرفتم. آن‌ها هم تشکری کرده و من کنار مامان آرام
گرفتم. صحبت از هر جایی بود تا زمانی که آقا میرفتاح
لیوان شربتش را سر کشید و مقابلش گذاشت.

-خب آسید حسین آقا تو مسجد هم باهات صحبت کردم
و هر دو راضی بودیم. با خانم و آقازاده زحمت دادیم تا
حاج خانم شما و عروس هم اگر تاریخی دارن بگن اگر نه که
ان شاء الله آخر همین هفته مراسم عقد رو بگیریم.

بابا سرش پایین بود. مثل همیشه روی دو زانو نشسته و
تسبیح می‌چرخاند.

کف دستانش را به حالت دعا مقابلش گرفت.

-من حرفی ندارم.

فرنگیس خانم رو به مامان کرد.

-ثریا خانم شما نظرتون چیه؟ راضی هستین به جمعه شب؟

مامان نگاهی سمت من انداخته که نامحسوس سری تکان دادم. دمی گرفت و انگشتانش را درهم گره زد.

-چرا راضی نباشیم فرنگیس جان. هر طور خودتون صلاح می‌دونید.

لبان فرنگیس خانم به خنده‌ای باز شد و من از جا بلند شدم. لیوان‌های خالی از شربت را درون سینی گذاشته و به آشپزخانه برگشتم. فرنگیس خانم بود که با تعلل و مین‌ومنی گفت:

-والا خدا به سر شاهده حرفی که می‌خوام بگم از رو صلاحه و قصد جسارت ندارم. خواستم اگر ناراحت نمی‌شین مجلس رو خونه ما بندازیم. یه طبقه مردها بشینن، یه طبقه زن‌ها و یه طبقه هم که خالیه. یه طبقه هم که عروس بزرگمون می‌شینن. برا این می‌گم که خودمون راحت باشیم ولله که هر طور شما بخواین همون کار رو کنیم.

اینجا جا کم می آد و الانم همساده‌ها طوری نیستن که آدم بتونه بهشون بگه یه جماعت رو تو خونهت جا بده. زنا اینجا باشن مردا حیرون می‌مونن.

حق با فرنگیس خانم بود. عروسی فریده، فهیمه و فرگل هم زن‌ها اینجا بودند و مردها خانه‌ی نرگس خانم. هر چند سخت بود اما پیشنهادی عالی بود.

کمی سر چرخاندم و نگاه به بابا انداختم که به مامان اشاره می‌زد. مامان با لبخندی خجول گفت:

-چی بگیم والا. شرمنده روتون شدیم. هر جور خودتون بخواین.

فرنگیس خانم دست روی پای مامان گذاشت. چهره‌اش کمی ناراحت جلوه می‌کرد.

-ای وای روم سیاه ثریا خانم بخدا که نگفتیم تا شما شرمنده بشین که اگه این طور بشه خدا ما رو نبخشه. خدا شاهده از موقعی که فتانه رو برای شاهرخ در نظر گرفتم بیشتر از دخترای خودم دوستش دارم و شما و آسید حسین هم که رو جفت تخم چشمای ما جا دارین. گفتیم که خدا

نکرده اگه مهمونا زیاد شد معذب نشیم. ایشالا برا
 عروسی شون از این تالار می گیریم.
 مامان خنده ای کرد.

-اختیار داری فرنگیس جان. خدا خیرتون بده که فکر همه
 چی رو کردین. هر طور شما بخواین همونه.

#پست ۸۰

بابا هم تشکری کرد و فرنگیس خانم سر کنار گوش مامان
 نزدیک برد و پچی زد. پیش دستی های میوه را به پذیرایی و
 حال خانه که کاربردشان یکی بود بردم. فکرم اما پیش حرفی
 بود که فرنگیس خانم کنار گوش مامان در حال پچ پچ
 کردنش بود!

مقابل شاهرخ خم شده و در حال گذاشتن پیش دستی بودم
 که زمزمه کرد:

-دل نگرون هیچی نباش.

کارد را داخل پیش دستی گذاشتم و قبل از رد شدن از
مقابلش پچ زدم:

-تا تو هستی نگرون نیستم.

نماندم تا عکس العمل حرفم را ببینم و حقیقت همین بود.
کنار شاهرخ دل نگران نبودم اما وقتی از او دور می شدم با
اینکه فاصله‌ی خانه‌ها به اندازه چند کوچه بود باز هم دلم
بودنش را می خواست. کنارم ماندن و برایم حرف زدن.
نمی دانم دل نگرانی و دلشوره‌ای که از اول این خواستگاری
به دل و جانم دخیل بسته بود چه معنایی داشت اما
نمی توانستم بی خیالش شوم وقتی مطمئن بودم بی دلیل
نیست. مابقی پیش دستی‌ها را چیده و میوه‌ها را هم تعارف
کردم. اما شاهرخ جواب حرف قبلی‌ام را بی جواب
نگذاشت.

-دلبری که می کنی دلم می خواد تو بغلم بچلونمت!
هزار رنگ شدنم امیدوار بودم میان صورت قاب گرفته
شده توسط چادرم پنهان بماند و از نگاه‌ها دور. حدس
اینکه شاهرخ کمی از حال و هوای فرنگ را در خودش جا
داده باشد دور از ذهن نبود. حرف‌هایش هم مصداق

حدسم و این برایم اذیت کننده نمی‌آمد بلکه لذت می‌بردم از اینکه مرد زندگی‌ام از گفتن حرف‌های دلش ابایی نداشت. بر خلاف خیلی از مردانی که از گفتن علاقه نسبت به همسرشان و یا کلمه‌ای زیبا و امیدوار کننده حذر می‌کردند و گمان می‌بردند با گفتن یک دوست دارم ساده غیرت‌شان زیر سوال رفته و از ابهت مردانه‌شان کم می‌شود. دیگر نمی‌دانستند یک حرف تا چه اندازه می‌تواند روح یک زن را آرام کند و انرژی‌اش را دوچندان کند. زن روح خانه‌ست و خانه‌ای که روح نداشته باشد هیچ ثمری ندارد... ظرف میوه را روبه‌روی مردها گذاشتم و خودم مجدد کنار مامان نشستم.

حال مامان بود که در گوش فرنگیس خانم حرف‌هایی را می‌گفت.

به ظاهر خودم را با دیدن طرح و نگار فرش سرگرم کرده بودم اما روحم میان مامان و فرنگیس خانم مانده بود از طرفی حس سنگین نگاه شاهرخ به رویم مدام من را به آن وادار می‌کرد تا سر بالا گرفته و نگاه به نگاهش بدهم اما

عاجز بودم از ساده‌ترین امری که برایم دشوار شده بود
وقتی نگاه‌های دیگری هم رویم سایه انداخته.

نمی‌دانم چند دقیقه گذشت فقط زمانی سر بالا گرفتم که
شاهرخ پیش‌دستی‌ای از میوه‌های پوست گرفته شده
مقابلم گذاشت. شاید سگته‌ای ثانیه‌ای زدم و شاید هم
برقی از تمام وجودم گذشت که من را خشک کرد تا با دهانی
نیمه‌باز به شاهرخی خیره شوم که مقابل خانواده‌های مان
رفتاری جنتلمنانه از خودش نشان داده بود. کاری که
هیچ‌وقت من نه در خانواده خودمان دیدم و نه در جا و
مکانی دیگر.

-آقا شاهرخ...

باز هم آقا شاهرخ شده بود آن هم بخاطر احترامی که
مقابل پدر و مادرهای مان برایش گذاشته بودم. حرکتی که
شاهرخ کرد نه عیبی داشت و نه ایرادی و نه برخلاف شرع
بود فقط کمی نامانوس جلوه می‌کرد آن هم در مقابل کسانی
که مدت‌ها سنتی زندگی کرده و این کارها را دور از شرم و حیا
می‌دانستند!

خودش بی تعارف پیش دستی من را که بی استفاده مانده بود برداشت. داخلش میوه گذاشت و در جای قبلش نشست و شروع به پوست کندن میوه‌هایش کرد.

نمی‌دانم چطور خودم را جمع و جور کرده و سر پایین گرفتم. فقط این را مطمئن بودم تا رفتن‌شان نای سربلند کردن نخواهم داشت...#پست ۸۰

بابا هم تشکری کرد و فرنگیس خانم سر کنار گوش مامان نزدیک برد و پچی زد. پیش دستی‌های میوه را به پذیرایی و حال خانه که کاربردشان یکی بود بردم. فکرم اما پیش حرفی بود که فرنگیس خانم کنار گوش مامان در حال پچ‌پچ کردنش بود!

مقابل شاهرخ خم شده و در حال گذاشتن پیش دستی بودم که زمزمه کرد:

-دل نگرون هیچی نباش.

کارد را داخل پیش دستی گذاشتم و قبل از رد شدن از مقابلش پچ زدم:

-تا تو هستی نگرین نیستم.

نماندم تا عکس العمل حرفم را ببینم و حقیقت همین بود.
کنار شاهرخ دل نگران نبودم اما وقتی از او دور می شدم با
اینکه فاصله‌ی خانه‌ها به اندازه چند کوچه بود باز هم دلم
بودنش را می خواست. کنارم ماندن و برایم حرف زدن.
نمی دانم دل نگرانی و دلشوره‌ای که از اول این خواستگاری
به دل و جانم دخیل بسته بود چه معنایی داشت اما
نمی توانستم بی خیالش شوم وقتی مطمئن بودم بی دلیل
نیست. مابقی پیش دستی‌ها را چیده و میوه‌ها را هم تعارف
کردم. اما شاهرخ جواب حرف قبلی‌ام را بی جواب
نگذاشت.

-دلبری که می کنی دلم می خواد تو بغلم بچلونمت!

#پست ۸۱

چند خیابان آن طرف تر طاهر سیگار دود می کرد و دود
می کرد. روی ایوان ایستاده و خیره به آسمان شب به
اوضاع قمر در عقرب حالش فکر می کرد.

-اگه می بینی اوضاع جور در نمی آد من مشکلی ندارم. طاهره
و بچه‌ها اینجا بمونن آخرش اینه که هر ماه می آن به من سر
می زنی یا من می آم.

دود سیگار از میان لب‌هایش بیرون فرستاد. نگاه سمت ابر
ماهی گرفته بود که بزرگتر و درخشان‌تر از هر شب در
آسمان تیره رنگ می درخشید.

نیم‌نگاه طرف رسول انداخت.

-یادمه همیشه عزیزخانم می گفت کراحت داره زن و شوهر
سر رویه بالشت نذارن!

رسول تنه جلو کشید و روی نرده‌ی مقابل ایوان خم شد.
دست‌هایش را از نرده آویزان کرده و ضربداری روی هم
انداخت. حالا نگاه رسول هم به آسمان بود.

-خدا رحمتش کنه و نور به قبرش بباره. با رفتنش انگار صفا
این خونه رو هم با خودش برد.

طاهره ته مانده سیگارش را روی زمین انداخته و با دمپایی‌اش
آن را له کرد و تکیه از دیوار گرفت. دست‌هایش را درون
شلوار ورزشی‌اش کرد.

-تو با زن و بچه‌ت برو. آگهی می‌زنم واسه پرستار تمام وقت!

رسول سر چرخاند و نگاه به چهره درهم و گرفته طاهر کرد.
-بنظرت طاهره قبول می‌کنه؟ همین الانش هم زانو غم بغل گرفته که چرا بخاطر کار من باید جمع و جور کنیم بریم عسلویه.

طاهر پوزخندی زد.

-زن و شوهر دردتون یه کاسه نیست. آقاجون رو بهونه نکنید! آگهی می‌دم.

طاهر قصد رفتن داخل خانه را کرد که رسول جستی زد و بازو طاهر را میان دستش گرفت.

-صبر کن طاهر! هنوز حرفام تموم نشده.

طاهر دست میان موهای کم پشتش برد. امشب حوصله نداشت و رسول هم بد زمانی را برای حرف زدن انتخاب کرده بود. می‌دانست طاهر اهل چندان حرفا بودن نیست. کلمات را کنار هم ردیف کرد. بی مقدمه.

-زن بگیر، هم خودت از این بلا تکلیفی در بیا هم این خونه
گرم بشه برات.

ظاهر چشم بست و ابرو بالا انداخت.

-چرا یدفعه نمی گی زن بگیرم که واسه آقاجون پرستار بشه؟
کدوم دختر الان دنباله پرستاری کردنه؟ ها؟ اونقدری
پرونده طلاق زیر دستم اومده که زنه و مرد سر همین
مسائل طلاق گرفتن. من نه حوصله جروبخت هر شبه
دارم نه آقاجون واسه من شده یه درد! یکلام! تو دل نگرون
آقاجون نباش واسه زن گرفتن منم اگه ظاهره پیچید به
پات بگو ظاهر خودش عقل داره. واسه من لقمه نیچونه.

#پست ۸۲

رسول نوچی کرد. کلافه سگرمه هایش را درهم کرد و دست
ظاهر را محکم تر گرفت.

-درد ظاهره درد منم هست! مرد ناحسابی قبل اینکه دوما
این خونواده بشم، رفیق خودت بودم از زمون دیرستان تا

خوده الانش! چه مرگته طاهر؟ چرا از این لاکي که واسه خودت درست کردی نمی زنی بیرون؟ تا کی می خواهی بدویی دنبال پرونده های طلاق و قتل و هزارتا کوفت و زهرماره دیگه؟ به خودت و زندگیت نگاه انداختی؟ غرق شدی تو اون کار کوفتیت! بس نیست وکیل پایه یک دادگستری بودن؟

طاهر کلافه چشم بسته و با یک حرکت دستش را از دست رسول بیرون می کشد. قدمی سمت در خانه برداشته و دست روی لولای آن می گذارد. نفس تنگ شده در سینه اش را بیرون می دهد.

-حوصله ای واسه چرنديات امیدوار کننده ت ندارم رسول. می گوید وارد خانه می شود. هنوز پا روی اولین پله ی متصل به طبقه دوم نگذاشته که صدای بشاش طاهره خطی روی حوصله ی نداشته اش می کشد!

-طاهر بیا هویج پلو پختم همونی که دوست داری. بیا برات یه دختر انتخاب کردم باقلوا و...

-طاهره غذاتونو خوردین جمع کنید برید خونه تون! تو رو به روح عزیز هم دیگه واسه من دنبال دخترای باقلوا نباش! شب بخیر.

حرفش با وجود حرف تحکم آمیز طاهر نصفه و نیمه ماند.

ما بقی پله ها را دوتا یکی کرده و داخل اتاقش که می شود صدای ضرب بسته شدن در را به رخ چشمان متعجب طاهره می کشد. طاهره دیس بدست میانه راهرو با حالی هاج و واج شده به راه رفته طاهر نگاه می کند.

-راحتش بذار طاهره. امر و نهی کردن واسه یه مرد سی و هشت ساله اشتباهه! طاهر بهتر از من و تو صلاح زندگی خودش رو می دونه.

طاهره پکر شده دیس را به خودش چسباند و دست دیگرش را از دور دیس ول کرد. طبقه بالا را نشانه گرفت.

-رسول طاهر برادر منه. من تا ابد دل نگروشم چه زن بگیره چه نگیره. الانم با این ماموریت کاری تو که معلوم نیست چند سال طول بکشه من فکر می کنی آروم می مونم؟ طاهر می ره دفتر کارش و هزارتا جای دیگه. من چطور پدر

پیرم رو که نه حرف می‌زنه و نه درست و درمون غذا می‌خوره
و نه هوش و حواسش پی خودش نیست تنها بذارم و برم
اون سر کشور؟ طاهر تو قسمتش ازدواج هست فقط
قسمت جنبون می‌خواد!

رسول چشم بسته و دستی به موهای پر حجم سیاه و
سفید شده‌اش می‌کشد. موهایی که از شقیقه سفید شده و
چندتایی هم روی سرش.

-می‌گی چی کار کنم طاهره؟ شما رو به امون خدا ول کنم تو
این شهر خودم حیرون شهر دیگه بشم؟
طاهره به حالت قهر و حرص رو از رسول گرفته و داخل
اتاق می‌شود. احسان و محدثه در ظاهر حواس‌شان پی
گوشی بود اما خودشان هم به خوبی واقف بودند مشکل
پیش آمده با حرف آخر طاهر حل خواهد شد!

@Vip Roman

#پست ۸۳

فتانه

" در پرتو مهر یزدان "

زندگی قصه شیرینی است

و تو چون مصرع شعری زیبا

سطر برجسته‌ای از زندگی

من هستی "

-متنش و دوست داری فتانه؟

نگاهم روی کلمات کارت دعوتی چرخ می‌خورد که یکی از تدارکات برای روز جمعه است. روزی که جشن عقداًمان است و عقدی که دائمی میان من و شاهرخ بسته می‌شود.

کارت صدفی رنگ و اکیلی را به دست شاهرخ می‌سپارم. چادرم را جلو کشیده و سر تکان می‌دهم.

- اوہوم سادہ و قشنگہ. دوسش دارم.
 شاہرخ باشہای می گوید. کارت را بدست مرد سپردہ و تعداد
 سفارشات مان را عنوان می کند. شب گذشتہ روز عقد معین
 شد و تعداد مهمانہایی کہ ہر دو خانوادہ قرار بہ
 دعوت شان گذاشتند و امروزی کہ من و شاہرخ برای خرید
 کارت دعوت، سفارش سفرہی عقد و کارہای دیگر روانہ
 خیابانہا شدیم.

کار سفارش بہ پایان می رسد و مرد فروشنده وعده
 بعد از ظهر را برای تحویل کارتہا بہ ما می دہد. ہمراہ
 شاہرخ از گالری بیرون می زنیم. نگاہی بہ چپ و راست
 خیابان انداختہ و نفسی تازہ می کنم.

-خب الان چہ کاری موندہ؟

سر می چرخانم، گردن می کشم و سر بالا می گیرم. شاہرخ
 منتظر بہ من نگاہ دوختہ.

-کاری نموندہ فقط باید منتظر آمادہ شدن کارتا باشیم.

شاہرخ لبخندی می زند و چشم ریز می کند.

-منتظری کاری نموندہ؟

ابرو بالا انداخته و سوالی نگاهش می‌کنم.
-آره.

شاهرخ اما نوچ می‌کند. دست درون جیب شلوارش می‌کند.
امروز آستین کوتاه یشمی رنگ با شلوار پارچه‌ای مشکی
پوشیده. رنگی که رنگ روشن چشمانش را تیره‌تر نشان
می‌دهد.

-مگه من و تو الان نامزد نیستیم؟

نمی‌دانم انتهای بیست سوالی پرسیدن‌هایش چه خواهد
بود اما افکار مختلفی در سرم وول می‌خورد!
جوابش با لبخندم توام است.

-چرا خب.

با دست آزادش دستم را می‌گیرد. انوار آفتاب خودشان را
محکم و شلاق‌وار به سر و صورت‌مان می‌کوبند. آنقدری که
عرق به تن‌مان نشانند عقب کشی نخواهند کرد!
-پس بریم واسه یکم تفریح دوتایی؟

چشمانم دودو میزند وقتی حرف از دوتایی بودن می‌شود!
حرف‌هایی که نیمه‌شب مامان در خلوت دو نفری‌مان گفته
بود در گوشم زنگ می‌خورد!

"-فتانه تا عروسیت حواست باشه‌ها! یه وقت کاری نکنید
جفت‌تون نقل دهن همساده‌ها بشیم؟"

و یا وقتی که انتهای حرفش گفته بود:

"-به مادرشوهرتم گفتم یه روز بریم درمونگاه محله واسه
آزمایش بکارتت. رسمه دیگه وگرنه که من از دخترام بیشتر
از چشم‌ام اعتماد داشتم و دارم. خواه‌را تم بردیم، یه ورق
سلامت می‌دن دستشون و خیالمون راحت میشه، فردا روز
اتفاقی هم زیونم لال افتاد حرف و حدیثی توش نمی‌مونه."
و منی که با هر حرف مامان رنگ داده و رنگ گرفته بودم!
منی که کجاها سیر می‌کردم و مامان تا کجاها پیش رفته بود!

@Vip Roman

#پست ۸۴

شاهرخ دو به شک بودنم را خیلی خوب متوجه شد که
گفت:

-از چی خوف کردی فتانه؟ یه کم گشتن تو خیابونا که ترس نداره.

گوشه لبم را گازی گرفتم. با چادرم روی پیشانی عرق کرده‌ام را پاک کردم.

-نه ترس که نه...

دستم را محکم‌تر فشرد و سویچ ماشین را از جیبش بیرون کشید.

-بیا بریم ببینم واسه من صغری کبری نچین. فکر کردی نفهمیدم برای چی دو دل موندی؟

ریموت را زد و در ماشین را برایم باز کرد. سوار شدم و خودش قامت خم کرد و مقابل صورتم پچ زد:

-من اگه بخوام با زن خودم کاری هم کنم تو خیابون و کوچه پس کوچه نیست. این و یادت باشه تو غرب جلو چشمات شاید از این کارا کنن و براشون عادی باشه اما اینجا نه غربه نه من آدمشم. اینم بدون من هر وقت که بخوام کاری کنم می‌کنم، برام مهم نیست دوران عقد یا بعد مجلس عروسی.

خودش را کنار می‌کشد، در را می‌بندد و من را با شاهرخ
جدیدی که از خودش بروز داده تنها می‌گذارد!

نفس‌هایم تنگ شده و چشمانم اما اوپی را می‌بینند که
ماشین را دور زده و در را باز کرده و پشت فرمان می‌نشیند.
این را خوب فهمیده بودم شاهرخ که اگر حرفی آمرانه بزند
به حتم انجامش خواهد داد و ابایی نخواهد داشت!
نگاهم را به روبه‌رو می‌دهم. خیابان خلوتی که گویی پرنده‌ای
هم قصد پر زدن ندارد.

-حالا کجا بریم؟

-می‌گم آقا میرفتاح اگه به داداش تیموراینا بگیم روز
جمعه‌ای بیان می‌یان؟ واسه نشون انداختن که حتی زن
داداش جوابی نداد و زنگم نزد.

میرفتاح عینک روزنامه در دستش را روی میز گذاشت و
عینکش را هم روی آن. دستی به چشمانش کشید.
-دعوت از ما خانم، اومدن یا نیومدنش با خودشونه ما که
نمی‌تونیم خلق خدا رو زور کنیم.

فرنگیس گوشت‌های خورد شده را بسته‌بندی می‌کرد.
دست از کار کشید و مشما را روی میز داشت.

-من حرفم نقل اومدن و نیومدنشون نیست. می‌ترسم اون
شاهد سر و کله‌ش پیدا بشه بخواد شر بندازه! اون داداشش
نصیر هم پیاش رو بگیره! آبروریزی می‌شه آقا! آبرومون
می‌شه آلو و تو دهن مردم خیس می‌خوره!
-لااله الاالله

میرفتاح گفت و عصبی از جا بلند شد. خودش فکر این
قضایا را از سر گذرانده بود.

-می‌گی چی کار کنم زن؟ برم خره داداشم رو بگیرم بگم جلو
دست و پای پسرت رو بگیر؟ اونم پسری که هیچ معلوم
نیست کجاست؟

فرنگیس لب‌گزید و حرصی مشما را چنگ زد. دل در دلش
نبود و شور جشن روز جمع‌های را می‌زد. هراسان شده بود
از اتفاقی که نمی‌دانست به اندازه اغراق ذهنی‌اش بود یا نه؟
اصلا اتفاقی می‌افتاد؟

-من می گم امروزی کارت دعوت رو که شاهرخ آورد ببر واسه
 داداش تیمور و یجوری سر حرف رو باز کن پیرس از اون
 پسر خیر ندیده‌ش که ازش خبر داره یا نه؟
 زیر لب زمزمه کرد:

-بساط عروسی شاهرخم بخیر بگذره یه گوسفند نذر هیئت
 می کنم محرمی.

#پست ۸۵

میرفتاح قدم رو در آشپزخانه می رفت. می دانست فرنگیس
 بیراه حرف نگفته اما خوش نداشت تیمور گمان کند او از
 پسرهایش هراس دارد! از شاهد و نصیری که هیچ کدام
 صراط مستقیم پیش نگرفتند. هر چند تیمور از او دل
 خوش ندارد بابت گذشته‌ای که گمانه‌زنی‌هایش فقط
 مربوط به تقسیم ارث و میراث است و بس! کینه‌ای شتری
 که در دلش رخنه کرده و قصد برطرف کردن این کدورت را
 هم ندارد. محاسنش را دست کشید و با حالی که به تفکر
 کردن شباهت داشت لب زد:

-نه خانم! هر چقدرم بد ديگه اهل شكستن - خون ريختن
 نيستن! تيمور هم اگه نه خودش اومد و نه گذاشت اهل و
 عيالش واسه روز جمعه بيان خودم و خودت ميوه و
 شيريني برمي داريم مي ريم خونه شون بالاخره كه دلشون نرم
 مي شه و مي فهمن اگه عروس ما چند صباح قبل به پسرشون
 نه گفته يه چيزي بوده كه تموم شده و رفته. و الا كه اين
 قهر و دشمني نداره. درد تيمور از همون كينه گذشته ست و
 بس!

فرنگيس نفسي تازه كرد. دستش با سرعت بيشتري
 گوشت ها را داخل مشماي فريزر مي ريخت.

-خدا كنه هميني كه شما مي گي بشه آقا وگرنه كه من تحمل
 قمه كشي و داد و هوار تو شيريني خورون پسرم ندارم.

ميرفتاح قصد گفتن حرفي را داشت كه زنگ آيفون بصدا
 درآمد. از آشپزخانه بيرون زد و نگاه به آيفون تصويري
 انداخت و بي معطلی دكمه باز كردن در را فشرد.

-كيه آقا؟

میرفتاح داخل آشپزخانه شد و عینک و روزنامه‌اش را از روی میز برداشت.

-شایسته‌ست با اون بچه‌ی زلزله‌ش.

فرنگیس چشمانش برقی زد و بسرعت از روی صندلی برخاست.

-چه خوب این دختر اومد. کلی کار رو سرم ریخته. سپیده هم که از صبح رفته پی دندونپزشکی هنوز نیومده.

-حواست باشه جلو بچه‌ها این حرف‌ها رو تکرار نکنی. نمی‌خوام بی خود و بی جهت هراسون بشن!

این حرف را میرفتاح قبل از خارج شدنش از آشپزخانه تاکیدوار گفت.

سمت در حال خانه رفت و دستگیره را پایین کشید. صدای نریمان پسر شایسته تمام حیاط و خانه را پر کرده بود با شعری که به تازگی از مهدکودک آموخته.

میرفتاح لبخندی زد و خودش را برای آغوش کشیدن نریمان آماده کرد...

.....
-چی می‌گی زهرا؟ مطمئنی حامد خودش گفت؟

با چشمانی وق زده نگاه به برادر بزرگترش حمید دوخته بود. تمام حرف‌های دو روز پیشی که از مسلم و حامد به گوش‌هایش نشسته را حال موبه‌مو به حمیدی تعریف کرده بود که از چشمانش شراره‌های آتش بیرون می‌ریخت و بینی‌ای که به سختی حجم هوا را می‌بلعید!

-بخدا خودم شنیدم داداش! حامد داشت می‌گفت من فقط قفل حجره رو باز کردم مابقی‌ش به من مربوط نی.

#پست ۸۶

حمید کلافه دور خودش چرخ می‌زد. در این فکر بود که چطور این رسوایی را پنهان کند! تردیدی نداشت بالاخره روزی بوی گند و متعفن ماجرا کل محله را پر کند! همان یک سال گذشته‌ای هم که پلیس بدنبال ریز و درشت ماجرا بود به چند نفری مضمون بودند که به گفته اهالی بازارچه و کسبه گمان بیشترشان روی شاهی بود که وظیفه بردن امانتی‌ها را داشت، تحویل داد اما شب همان روز دزدیده شد و پلیسی که بدنبال شاهد افتاد اما شاهد فرار کرده و ماجرای دزدی از تب و تابش برای اهالی کم شد اما پلیس

نه! به سرنخ‌هایی رسید که ماجراهایش به جاهایی باریک کشید...

حال حمید واهمه داشت از این که حامد گرفتار مسائلی شود که فقط به یک دزدی ساده ختم نمی‌شد! می‌دانست برای پلیس روشن شدن ماجرای یک دزدی به درازا نمی‌کشد و مسائل دیگری پشت این به اصطلاح دزدی ساده پنهان شده! این از سکوت حاج رسول بنی اعتماد هویدا بود! از سکوت آسید حسین و میرفتاح! از سکوت بزرگان و ریش سفیدهای اهالی بازارچه و مسجد! همه چیز در هاله‌ای از ابهام باقی مانده بود...
دستش را محکم روی سرش می‌کوبد.
-وای حامد... وای که اگه...

-وای اگه چی؟ چی کار می‌خوای بکنی پسر؟ اون وقت که بهت می‌گفتم حواست پی این پسرهی جعلق باشه می‌گفتی هست! دستش و بند شیرینی فروختن کردم! اما حالا بین...
بین چه خاکی تو سرمون شد؟ فکر کردی ماه همیشه پشت ابر پنهنون می‌مونه؟ خیال کردی پلیس نفهمیده تا الان؟ ما بدبختا راه فرار نداریم نگا اون کانادا فرار کرده‌ها نکن!

دست دور زانویش می پیچد و بدنش را به چپ و راست تکان می دهد.

زهرا کنار هاجر نشست و دست روی شانهاش گذاشت. با خودش دو روز و دو شب تمام کلنجار رفته بود تا شنیده هایش را بگوید یا نه؟ حال گفته بود و کمی هم حس ندامت درونش وول می خورد.

-مامان تو رو خدا حرص نخور. فشارت می ره بالا ها...
هاجر دست روی سرش گذاشت. تپش قبلش بالا رفته و فکر به این که مامورها حامد را دستبند به دست از خانه ببرند دیوانه اش می کرد! تمام این چند سال در نبود شوهرش قیصر صورت با سیلی سرخ می کرد تا آبرو داری کند اما حالا حامد یک تنه به همه چیز گند زده بود.

-چطور آرام باشم دختر؟ مگه نمی بینی اون خیر ندیده چه بلاهایی سرمون می یاره؟ من درد کدوم کارش رو نکشم؟
حمید حالا روی زمین نشست و تکیه به پشتی داده بود.
آرنج روی زانو گذاشته و سرش را هم به آن تکیه زده بود.
فکرش پی بی آبرویی بود و افتادن سر زبان اهالی محله! به

تازگی خودش را توانسته بود در این محله خوشنام جلوه دهد. حامد در محله زمزم نام و اعتبار شیرینی فروشی اش را به باد داده بود حال اگر چومی افتاد...

-منه فلان فلان شده چی کار کنم از دست این نمک به حروم؟ کجا برایش برادری نکردم؟ کجا برایش کم گذاشتم؟ دیگه بیشتر از بدنامی خودم؟ بیشتر از گند زدن به کار و کاسبیم؟ من چه ساده بودم... من چه احمق بودم که به این و اون رومی نداختم واسه حامد یه کار درست و درمون ردیف کنن.

بی هوا سرش را پس کشید و باز هم پیشانی روی دست کوبید.

-منه فلک زده... منه دربه در تا کجا پیشانی برم؟ از زن و زندگی و کار افتادم فقط پی کار واسه اون بی همه چیز بودم! نگو یه حکمتی بوده که واسش کار جور نمی شه! نگو خدا نمی خواسته بیشتر از این فلاکت بکشم...

#پست ۸۷

حامد پله‌ها را چندتایی پایین می‌پرد. حرص حرف‌های شنیده را با پا کوبیدن روی پله‌ها خالی می‌کند اما مثل کوه آتشفشان در حال فوران است. خسته شده از حرف‌های تکراری. در خانه را با ضرب باز می‌کند. پره‌های بینی‌اش از عصبانیت باز و بسته می‌شود و نگاهی داخل می‌اندازد. هاجر، حمید و زهرا از حرکت او مبهوت مانده‌اند اما تا به خودشان بجنبند حامد با دو-سه قدم بلند خودش را به زهرا رسانده و گیسوهای بلند و بافته شده او را دور سرش پیچ می‌دهد و می‌کشد!

-تو گوه خوردی فالگوش من و مسلم شدی. دختره‌ی گوه خور به پا من شدی؟ اصلا گوه خوردی وقتی مسلم گوربه‌گوری اومده پشت بوم توام اومدی بالا.

زهرا جیغ دردناکی می‌کشد و اشک از چشمانش سرازیر می‌شود. حمید و هاجر از جا جست زده و هر کدام یک دست حامد عصبانی را می‌گیرند تا بلکه بی‌خیال موهای پریشان شده‌ی دخترک بخت برگشته شود. اما حامد از حرف‌ها و بدبختی‌های زندگی‌اش پر است! آنقدری که هر

تار موی زهرا را همانند یک بدبختی خودش می بیند و در
حال کندن آن‌ها از ریش و بن است!

حمید اما عصبی مشتی به صورت حامد می کوبد و نعره
می زند.

-باز خوردی مست شدی بی همه چیز... دستت و بکش تا
از صدجا نشکوندمش...

اما زور حامد می چربید به حمید و هاجری که در مقابلش
انگاری بی زور شده بودند. زهرای بخت برگشته گلویش
خراش برداشته بود از ضجه‌های سنگ آب کنش! حمید
طوفانی شد و با پی در پی مشت کوبیدن به حامد،
دست‌های او را از موهای کنده شده زهرا جدا کرد و او را
با مشت دیگری روی زمین انداخت.

-پفیوز زورت به خواهرت رسیده؟ انقدر کثافت شدی؟
انقدر پست شدی؟ حرف حق بهت نساخت نه؟

حامد دست روی دهان و بینی خونی‌اش کشید. زهرا کنج
دیوار خودش را بغل گرفته و هاجر دست روی قلبش
گذاشته و نفس‌های آرام و کش‌دار می کشید.

-تو رو سننه؟ راتو بکش برو پی همون کار و زندگیت. به
چس ناله‌های این ننهت گوش نده بچه ننه. زندگی من به
هیچ کدومتون مربوط نی!

حمید یقه‌ی حامد را رها می‌کند و سینه‌اش از شدت نفس
نفس زدن‌هایش بالا و پایین می‌شود.

حامد از جا بلند شده و نگاه خصمانه‌اش را به حمید
می‌دهد.

-من دارم می‌رم اونور آب. واسه من کاسه چه کنم چه کنم
دست نگیرید! شیرفهم شدین یا نه؟

هاجر مات و مبهوت، حمید ساکت و صامت به حامد نگاه
می‌کردند و زهرا دست روی موهای آسیاب شده‌اش
می‌کشید.

#پست ۸۸

حمید اما در این گیرو گرفتاری به این فکر افتاده بود که
سراغ حاج رسول بنی اعتماد رفته و صحت و سقم دزدی را

پرس و جو کند. این که تحقیقات پلیس به کجا کشیده شد؟ پشت این دزدی چه بوده؟

حامد پرس و صدا بینی اش را بالا کشیده و قصد رفتن دارد که حمید دست دراز کرده و پیراهنش را از پشت می کشد. -هیچ غلط اضافه ای نمی کنی فهمیدی یا نه؟ هیچ گوهی نمی خوری تا من برم ببینم چه خاکی تو سرمون شده؟ حامد خودش را جلو کشیده و دست حمید پایین می افتد. میانه راه می ایستد، نگاه در چشمان خشمگین حمید می اندازد.

-لازم نکرده بیفتی تو بازار پی پرس و جو. من هیچ ربطی به دزدی ندارم. فقط قفل باز کردم و بس. مابقیش دست اوناییه که پول و پله به جیب زدن و کلی مدرک و طلا! و مدرک گفتن حامد مثل روی ترمز زدن وحشتناک ماشینی در سرش آونگ می شود! مدرک... مدرک... مدرک!

فرگل لباس مجلسی نقره ای رنگش را مقابلش گرفته و چرخ می زند.

-چطوره بهم می آد؟

فریده کنارش رفته و نگاهی می اندازد.

-اینجور که نمی شه برو تن بزن تو تنت ببینیم.

فرگل هوفی کلافه کشید و دست بند پهلویش کرد.

-به جون آبجی سخته با این شکم بپوشم و در بیارم. همین

جوری حالا یه نظر بدین تو جشن تنم می بینید.

فهیمه تک خنده ای زد، پاهایش را دراز کرد و از خیاری که دستش بود گازی گرفت.

-حالا می پوشیدی خب چی می شد؟ بعدشم تو چرا انقدر تنبل شدی؟

فرگل لباسش را دست فریده سپرد.

-دیگه دو ماه آخره دارم می ترکم بس خوردم و خوابیدم. این

لباسم خدا می دونه بزور پیدا کردیم دیگه تو بازار داشت گریه می گرفت.

مامان سراغ نرگس خانم رفته بود و ما خواهرها طبق معمول

دور هم جمع شده بودیم. اما این جمع این بار برای شوق و

ذوق جشن روز جمعه بود. روزی که من به عقد دائم شاهرخ درمی آمدم و این ازدواج علنی و رسمی می شد. هر چند این وصلت در بوق و کرنا شده بود و اهالی محله باخبر. فرگل کنار فهیمه نشست و همچو او پاهایش را دراز کرد.

-فتانه فردا چه ساعتی باید بری برای اصلاح صورتت؟
نگاهم به فرگل گره می خورد. شبنم با آرایشگاه هماهنگ کرده و آرایشگر هم گفته بود یک روز قبل برای اصلاح صورت به آرایشگاه بروم. حال فردا می بایستی بعدازظهر به همراه شبنم و شایسته به آرایشگاه می رفتم و از حال استرس و اضطراب شیرینی داشتم.
-فردا بعدازظهر حدود ساعتی سه.

دلم هوای حرف زدن با شاهرخ را کرده بود. شاهرخ که من را به خودش بد عادت کرده بود. به خودش، به حرف هایش، به حرکات و رفتارش و به شیطنت هایش. عادت کرده بودم در این چند شب با حرف های شاهرخ شور بگیرم و بی خواب شوم. دل بسته بودم به اوپی که نمی دانم چطور خودش را در قلبم جای کرده بود. در کنار

شاهرخ بودن هوا، هوای قشنگیست. با اینکه در کنار خودش هم بودن ذهنم باز هم خیال پردازی می کند.
-نداری ابروها و زیاد کوتاه و باریک کنه ها! ابروها حیفه.

فریده این حرف را گفت و لباس فرگل را تا زد و کنار دیوار گذاشت.

-باشه ولی خب توام می اومدی باهام.
دستی به موهای تازه رنگ شده اش کشید. کلافه بنظر می رسید.

-می آم ولی یه نیم ساعت بعدش. یکم کار دارم خونه.
باشه ای می گویم. دقیقه ای نگذشته که صدای زنگ گوشی ام بلند می شود. فریده آن را از روی کانتربداشته و نگاهش که به صفحه می افتد لبخندی می زند.

-بیا آقا شاهرخه.

وزیر لب زمزمه کرد:

-چه زود به زود هم دلش تنگ می شه.

#پست ۸۹

به سرعت از جا بلند شدم و گوشی را از دست فریده چنگ زدم. بدنم گر گرفت و گویی دهانم خشک شده بود! دیشب تا نزدیکی‌های صبح حرف زدن مان ادامه داشت و آخر سر این من بودم که در میان حسی خاص به خواب رفته بودم و بعد از آن هم نشده بود تا با شاهرخ تماس گرفته و از او دلجویی کنم حال خودش تماس گرفته و من دست و پایم را گم کرده بودم!

نگاهی اجمالی به چشم‌های هر سه نفره‌شان انداختم و گفتم:

-ببخشید.

و با قدم‌هایی بلند خودم را به اتاق خواب رسانده و بعد از بستن در تماس را وصل کردم.

-سلام.

صدای گرمش، گرمای وجودم را چند برابر کرد.

-سلام خانم. خوبی؟

لبه‌ی پنجره نشستم و کف دستم را روی شیشه‌ی خنکش گذاشتم.

-خوبم خودت خوبی؟

لحنش بشاش بود و دلچسب...

-منم خوبم. دیشب اذیت شدی نه؟

اشاره‌اش به خواب رفتن من بود... لب گزیدم و قلبم در دهانم می‌کوبید.

-نه... فقط شاهرخ...

نگذاشت ادامه حرفم را عنوان کنم فوراً زمزمه کرد:

-جان شاهرخ.

دستم از روی شیشه لیز خورد و سراغ سینه‌ی پر تپش همان جایی که قلبم خودش را بی‌محابا می‌کوبید رفت و بند لباسم شد.

-ببخشید دیشب نفهمیدم چی شد خوابم برد...

پر لذت خندید.

-ولی من کلی کیف کردم از اینکه حرف زدم و زدم تا اینکه
زنم خوابش برد. فقط اینکه...

مکشش در گفتن باعث شد ابرو در هم بکشم و بگویم:
-فقط چی؟

به گمانم آمد خسته است یا شاید دلتنگی از چیزی روی
صدایش اثر گذاشته بود.

-فقط اینکه دوست دارم این شبا تموم بشه و من تو رو تو
بغلم داشته باشم.

نمی دانم برای چند هزارمین بار بدنم سرد و گرم شد و از
حرف شاهرخ عرق بر جبینم نشست...

شاهرخ بی هیچ ابایی حرف دلش را می گفت با اینکه چند
روز بیشتر از محرمیت مان نگذشته بود و آن طور هم که
باید عاشق، شیدا و واله نشده بودیم اما همین مدت زمان
کوتاه، هر دوی مان را بهم وابسته کرده بود. نه شاهرخ پسر
هجده ساله بود که بگویم از روی شور و شعف جوانی این
طور حرف می زند و نه من مدام با احساساتم کلنجار
می رفتم. هر دوی مان در سنی بودیم که هم عقل و هم

احساس را در کنار هم گذاشته بودیم و با مدام حرف زدن توانسته بودیم خیلی از خصوصیات اخلاقی هم را درک کنیم.

-این روزامون بنظرم خیلی رو سرعت افتاده. اما انگاری خیلی وقته می‌شناسمت. باهات احساس غریبی نمی‌کنم. شاهرخ نفسش را رها کرد.

-فتانه موندم اگه رفتم اونور چطور قراره تحمل کنم تا زود کارا پیش بره و برگردم. هر چند با یک بار رفتن و اومدن تموم شدنی نیست.

دلم مچاله می‌شود. چطور دوری شاهرخ را تحمل می‌کردم آن هم برای چند بار متوالی و چند روز؟
-ولی قبول کنیم خیلی بهم وابسته شدیم.

-این وابستگی رو دوست نداری؟

جوابم مشخص بود.

-معلومه که دوست دارم.

به ناگاه پچ زد:

-دلم می‌خواد فردا ببینمت. با قیافه‌ای که می‌دونم کلی تغییر می‌کنه!

دستم نرم‌نرمک بالا آمد و ابروهای پر و صورت پرم را لمس کرد... خودم هم مشتاق دیدن خودم بعد از اصلاح بودم. اما اینکه شاهرخ به زبان می‌آورد طعم دیگری داشت...

#پست ۹۰

سکوت کردم و سکوتتم او را باز هم به حرف زدن وادار کرد.
-فتانه؟

چشم بستم و چهره‌اش را در ذهنم نقش زدم.

-بله؟

-دلم بازم بوسیدنت رو می‌خواد!

و من پرت شدم به دو روز گذشته‌ای که بعد از سفارش عقد دعوت همراه با شاهرخ برای خوردن ناهار به رستورانی رفته و در طبقه‌ی بالای آن جاگیر شدیم. رستورانی لژ دار. طبقه‌ای که خالی بود و همین خالی بودن باعث شده بود

شاهرخ بی‌هوا کنج لب‌هایم را ببوسد و من وا رفته روی
صندلی باقی بمانم!

باز هم دستم روی شیشه بند شده بود. برگ‌های درختان
توت را نظاره‌گر بودم و دلم هم به همان اندازه رنگ سبز
شاد تن زده بود...

-بازم بی‌هوا؟

صدای بلند خنده‌اش لبان من را هم کش داد.

-نه این بار دیگه خودتم باید پایه باشی.

وجودم نبض می‌زد. دستانم حصار دستان شاهرخ را
خواستار شده بودند. زود بود برای این خواستن اما دل که
وقت شناس خوبی نیست. هست؟

-می‌گم لباس رنگ تیره که می‌پوشی رنگ چشمت هم تیره
می‌شه، خیلی برام جالبه.

می‌دانم ناشیانه مسیر صحبت‌مان را تغییر داده بودم اما دلم
دیگر طاقت آن چنینی حرف‌های شاهرخ را نداشت منی که
حتی شب‌ها هم از حرف‌های منشوری شاهرخ در امان
نبودم. شاهرخی که با وجود سنش حق داشت حرف‌هایی را

بزند که به حتم منتظرشان بود. اما هراس داشتم از
حرف‌هایی که راه به جایی باریک می‌بردند...
شاهرخ نفسش را فوت کرد. گویی تازه کرد و با قاطعیت
گفت:

-حرف و عوض نکن دختر خوب. آگه ببینم هر دومون
داریم اذیت می‌شیم یه بهانه جور می‌کنم می‌آم پشت در
خونه‌تون، زنگ می‌زنم و می‌گم اومدم دنبال زخم دلم برایش
تنگ شده و تلفنی حرف زدن هم نتونست دردی از من دوا
کنه!

چشمان گشاده شده‌ام روی انگشتر نشانم نشست و با
بهت صدایم در گوشی پخش شد.

چی؟

-آروم دختر. هر کی الان بشنوه فکر می‌کنه چی شد! فقط
گفتم آگه خیلی بهم فشار بیاد روز و شب نمی‌فهمم. خوب
و بد رو هم نمی‌فهمم. می‌آم دنبال زخم و می‌رم پی احوال دل
تنگم!

#پست ۹۱

با صدای زنگ آیفون، خواب قیلوله‌ای که می‌رفت عمیق‌تر
بچه‌ها را در بر بگیرد پرید و هر کدام‌شان نق و نوق‌شان به
هوا برخاست.

فریده جواب فرد پشت آیفون را داد و من کش چادر را دور
سرم انداختم. مطمئن بودم شب‌نم و شایسته بدن‌بالم
آمده‌اند.

فهمه در پی خواباندن بچه‌اش رفت و با هیس‌هیس گفتن
سعی در آرام‌کردنش را داشت تا از خواب نیمروزی‌اش کال
نماند. از دقایقی قبل آماده بودم و هر لحظه منتظر صدای
زنگ آیفون. فریده گوشی روی دست‌گاه گذاشت. لب‌خند
هنوز روی لبش بود و نشان از خوش و بش‌هایش.
مامان بود که زودتر پرسید:

-کی بود فریده؟

فریده نگاهی سمتم انداخت.

-خواهرای آقا شاه‌رخن اومدن دنبال فتانه.

مامان از جا بلند شد و روسری‌اش را صاف و صوف کرد.

-خب دعوت می گرفتی بیان تو.

فریده خم شد و روسری اش را از جلوی پشتی برداشت.

-گفتم، گفتن دیر شده.

مامان جلوتر پا درون راهرو گذاشت و من هم پشت سرش.

روی سکو چادر از روی بند رخت کشید و روی سرش

انداخت. در حیاط به اندازه کمی باز شده بود.

مامان دمپایی هایش را پا زد و من هم کفش هایم.

-فتانه یادت نره، به آرایشگره بگی ها ابروهات و زیاد نازک

نکنه!

سر چرخاندم، کنارم با فاصله کمی ایستاده بود.

-باشه می گم.

همراهم شد.

-منم یه نیم ساعت دیگه می آم آرایشگاه بهت سر می زنم.

احتمالا مادرشوهرتینا هم بیان واسه دیدنت.

گونه هایم رنگ باخت.

-ما هم از این روزا داشتیم.

با خنده گفته بود. لبخند هولی زدم. مامان در حیاط را باز کرده و با خواهران شاهرخ احوالپرسی می کرد.

قبل از رسیدن به مامان دست فریده را گرفتم. مقابلش ایستادم و سد راهش شدم. استرس داشتم و کمی دلگرمی می خواستم!

-فریده بنظرت خوب می شم؟ آگه آرایشگره کارش خوب نباشه؟

سری به طرفین تکان داد. لبخند دندان نمایی زد و دستم را به گرمی فشرد.

-این همه دلشوره نداشته باش. خودت بودی و شنیدی که شبنم چی گفت؟ گفت کار آرایشگره خوبه و شایسته رو هم برده بودن پیش همین. بعدشم برای جشن عقدت برو همین جا. خوب نبود کارش واسه حنا و عروسی می ریم جای بهتر. می بینی که خانواده شوهرتم خداوکیلی خیلی خوبن و پایه پس استرس نداشته باش.

حرفها را می دانستم و از برشان بودم اما انگاری مجدد گوش هایم شنیدنشان را می خواست! صورت جلو کشیدم

و بوسه‌ای روی صورت فریده زدم. این روزها با اینکه چیزی
 نمی‌گفت اما بوهایی برده بودم که احوال خانه‌ی
 مادرشوهرش روبه‌راه نیست و این از پچ‌پچ حرف زدنش با
 مامان مشخص بود!

-مرسی فریده ایشالا عروسی بچه‌ها ت جبران می‌کنم.
 اخم شیرینی کرد.

-برو ببینم دیر شد.

چشمکی زدم و خودم را به مامان رساندم.
 در را بیشتر باز کرد. نگاه حیرانم روی شاه‌رخ‌ی بود که کنار
 ماشین ایستاده و دستانش را درهم گره زده بود. نمی‌دانم
 چقدر محو او شده بودم که سلقمه نامحسوس مامان به
 دستم خورد. نگاهش کردم. یک طرف چادر روی لب‌هایش
 کشید و زیر لبی زمزمه کرد.

-سلامت کو دختر؟

ای وای میان لب‌هایم پرید. چادر میان دستانم له و
 لوردیده شد. آفتاب پوست صورتم را می‌سوزاند و من روی
 صورت شب‌نم و شایسته مکث کردم.

-سلام خوب هستین.

هر دو خواهر نگاهی بهم رد و بدل کردند و لبخندشان عمق بیشتری گرفت.

-سلام زن داداش.

-سلام فتانه جان خودت خوبی؟

جواب هر دوی شان را دادم.

-سلام فتانه خانم.

آب دهنم را پایین فرستادم.

-سلام آقا شاهرخ.

شب‌نم چادر زیر بغل زد.

-خب حاج خانم اگه اجازه بدین ما بریم. دیروقته و کلی هم

کار هست. فقط اینکه ما هم فتانه رو می‌ذاریم آرایشگاه و

می‌ریم. یه نیم ساعت یه ساعت دیگه می‌ریم دنبالش شما

هم خواستین بیاین آرایشگاه.

-خدا خیرتون بده. با این پا درد نمی‌تونم چندتا کوچه بالا و

پایین کنم، دخترا هستن احتمالا بیان.

شاهرخ کمی خودش را جلو کشید و مودبانه گفت:

-اگر بخواین ماشین هست می آم دنبالتون.

مامان غرق لذت شد.

-قربون قد و بالات پسر. منم خونه کار دارم و احتمالی

مهمون هم واسه م بیاد دخترا هستن اونا شاید بیان.

-من در خدمتم اگر کاری بود بی تعارف بگین.

این را شاهرخ گفت و منتظر به صورت مامان برای شنیدن

جوابش نگاه کرد.

-خدا خیرت بده حتما پسر. برین در امان خدا.

و کمی بعد هر چهار نفره مان سوار ماشینی بودیم که شاهرخ

سمت آرایشگاه می راند.

#پست ۹۲

شاهرخ ماشین را کنار خیابان متوقف کرد. آرایشگاه طرف

دیگر خیابان بود و بنر بزرگش مقابل در نصب شده بود.

-کارتون تموم شد زنگ بزنید می آم دنبالتون.

دستم روی دستگیره نشست.

-ممنونم آقا شاهرخ.

-یه لحظه بمون فتانه جان کارت دارم.

شایسته و شبنم در جواب حرف قبلی شاهرخ چشمی گفتند
اما شبنم قبل از اینکه کامل از ماشین پیاده شود با شیطنت
گفت:

-شاهرخ بی زحمت زیاد طول نکشه ما تو آرایشگاهیم تا یکم
توضیح بدیم توام حرفات رو بزن. بچه‌ها خونه رو می‌ریزن
بهم از شهرستان هم مهمون اومده سپیده و مامان دست
تنهان.

-خیلی خب شبنم.

شبنم در ماشین را بست و شاهرخ وقتب از داخل شدن
آنها به آرایشگاه مطمئن شد سمت من چرخید و دستم را
گرفت. نگاهش پر از حرف بود. نگاهی که اما می‌درخشید.

-فتانه یه قولی بهم می‌دی؟

متعجب از حرفش چهره‌ام درهم شد.

-چه قولی؟

زبان روی لبش کشید.

-مراقب خودت باشی.

چشمانم خندید. لبانم هم.

-وا هستم دیگه. مگه چی می‌خواد بشه؟

او هم خندید. خنده‌ای که باید دلم را قلقلک می‌داد اما لرزاند!

-منظورم اینه که وقتی رفتم برلین حالا هر چقدر کارم طول بکشه خیلی مراقب خودت و اون قلب مهربونت باشی. همین طوری معصوم بمونی. همین طوری ناب و خاص.

دلم دچار پس لرزه‌های کوچک و بزرگ شده بود.

-من همیشه برای تو همینی هستم که می‌بینی.

دستم را بالا آورده و رویش بوسه‌ای زد. من از حال دلتنگ روزی بودم که شاهرخ پرواز می‌کرد.

-برم؟

سر بالا آورد و خیره و پر نفوذ دیدم زد.

-برو من می رم یه سر می رم حجره پیش آقام. منتظر زنگت می مونم فقط یه بیست دقیقه قبل از تموم شدن کارت زنگ بزن.

باشه ای گفتم و با اکراه دستم را از دست شاهرخ بیرون کشیدم.

-چشم تو هم مراقب خودت باش.

از ماشین بیرون زدم و شاهرخ برایم بوقی زد و دستی تکان داد. داخل آرایشگاه شدم و دلم پیش شاهرخ جا ماند.

آرایشگاه بزرگی بود و می شود گفت با وسایل های امروزی زیادی دیزاینش کرده بود.

دختری جوان خودش را با دیدنم جلو کشید.

-سلام.

شایسته بود که گفت:

-اینم از عروس قشنگ ما. @Vip Roman
نگاهم به چشمان سبز دختر جلب شد. کمی دقت کردم تا فهمیدم لنز گذاشته. بهش می آمد.

دختر ریزه و میزه‌ای که دستش را دراز کرده بود. دست دادم.
-سلام عزیزم من ویدا هستم.

سری تکان دادم. هم سن و سال خودم می‌آمد.
-فتانم.

نگاه کاملی به صورتم انداخت.

-فقط اینکه ممنون می‌شم ابرو هام زیاد نازک نشه.
چشم بر هم نهاد.

-خیالت راحت.

سمت وسایل روی میزش رفت.

-چادر و روسریت رو در بیار دراز بکش رو صندلی.
شایسته حین مرتب کردن چادرش گفت.

-خب ویدا جان ما بریم یه نیم ساعت نهایت یک ساعت
دیگه می‌آیم. کاری با ما نیست.

سمت صندلی رفتم و در همان حین چادر و روسری از سرم
برداشتم.

- آویزون کن تو اون اتاق بغلی عزیزم.
 باشه ای گفتم و قبل از داخل شدنم با شبنم و شایسته
 خداحافظی کردم.

#پست ۹۳

- حاجی لااقل بهم بگو چطور شده که بعد این همه مدت
 هیچ خبری نشده؟

حاج رسول تیز نگاهش کرد حمیدی که دل در دلش نبود و
 مثل سیر و سرکه می جوشید.

- از کجا می دونی خبری نشده؟

کلافه دست میان موهایش برد. نمی خواست رک و پوست
 کنده حرف دلش را عیان کند برای مردی که با نگاهش
 انگاری در حال زیر و رو کردن فکرهای در پستو مانده ای
 ذهنش بود.

- خب پس چرا خبرا نیچید چرا هیچ کس حرفی نزد؟ چطور
 شده ریش سفیدای محله بیخیال پول و طلاها شدن؟
 خوده شما معتمد محلی اونا دست شما امانت بودن پ...

میان حرفش پرید. با حرف حمید مهره‌های تسبیح را پر
 سرعت‌تر از نخ رد می‌کرد. هنوز هم خودش را شرمنده
 می‌داند. شرمنده کسانی که پول و طلاهایشان را به او سپرده
 بودند اما امانت‌دار خوبی نشده بود! هر چند دزدی در
 ظاهر دزدی‌ای ساده بود اما در باطنش خبر از
 سیاست‌های کثیفی داشت! مدرکی که به او سپرده بودند
 اما خودش هم آن زمان بی‌خبر بود از بمبی که ضامن برای
 کشیدن نداشت! مدرکی که اسامی آدم‌های کله‌گنده را در
 خودش مخفی کرده بود. آدم‌هایی که حاذقانه در مملکت در
 رسته‌های مختلف دست داشتند و خودشان را پشت
 محاسن و عبا و عمامه پنهان کرده بودند! هیچ وقت هم
 نتوانست بفهمد آن زنی که خودش را با چادر مشکی
 پوشانده بود چه کسی بود! کسی که آن مدارک را بدستش
 سپرد و تاکید داشت بدست کسی نرسد حال مدارکی گم
 شده بودند که می‌توانستند مجلس یک کشور را کن فیکون
 کنند!

-صلاح نیست پی این قضییه باشی داماد آسید حسین! منم
بی خبرم فقط به منم تفهیم کردن پی قضییه‌ای که بوهای
خوبی نداره نباشم! توام پی شنفتن بوها نباش!

حمید اما دردش حامد بود! مگر می‌شد گردان حیاتی
مملکت پی ریز و درشت دزدی‌ای که حاجی از چون و چرای
گفتن آن محتاطانه عمل می‌کرد نباشد؟ دردش حامدی بود
که قفل این حجره را شکسته بود!

-یه کلوم بهت می‌گم خوده کسای که حالا این پرونده
دستشونه از همه چی باخبرن! حواست و بده پی کارت و
نیفت دنبال شره ماجرا! که بیفتی پای خودتم گیر می‌شه!
این و بدون خیلی قبل‌تر از اینا پی ماجراهایی رو گرفتن که تو
شاید الان خبردار شدی.

حمید شقیقه‌هایش به عرق نشسته بود و حاجی دستمال
روی جبینش کشید.

امروزش هم با دل نگرانی‌های داماد ارشد آسید حسین
گذشت! کسی که برای برادرش سنگ به سینه می‌زد!

-پس چطور دستگیر نکردن همون کسای که دزدی کردن؟
اونم بعد یسال.

حاج رسول دستمال را درون جیب کتش سر داد. تسبیح دست گرفت و کمی نگاه به حمیدی انداخت که هول شده بود و در پی فهمیدن ماجرا. اما در هول و ولا بودن حمید را متوجه نمی شد. آن هم بعد یک سال پی ماجرای را گرفته بود که اهالی بازارچه تقریباً از یاد برده بودند. این وسط خودش هم از جریانات بی خبر بود. فقط رفتار حمید کنجکاوش کرده بود!

-خلق خدا این دلشورهت برای دزدی ایه که اهالی همین راسته بازارچه فراموشش کردن؟ چی شده که افتادی پی دونستن ماجرا؟

شک کرده بود. به حالات حمید و...

جرقه‌ای در سرش زده شد. شنفته بود از همین بازاری‌ها. حمید داماد بزرگتر آسید حسین برادری دست کج دارد و حال...!

حمید نادم از آمدنش و گیر افتادنش در مخمصه سوالات
حاج رسول بنی اعتماد!
از جا بلند شد.

دست عرق کرده‌اش را روی راسته‌ی شلوارش کشید.
-شرمنده‌تون شدم حاجی. چیز مهمی نبود فقط خواستم
مطلع بشم.

حمید رفت و حاجی خیره به رفتنش!

#پست ۹۴

سفره پهن بود. فتانه رو می‌گرفت از دامادها و روسری‌اش تا
ابروهای تازه اصلاح شده‌اش پایین آمده بود.
هنوز آسید حسین و حمید داخل خانه نیامده بودند. سجاد
و عباس حرف از ماشینی که عصری برای تعمیر به
دست‌شان سپرده شده بود حرف می‌زدند و بچه‌ها قاشق به
بشقاب می‌کوبیدند. ثریا غرق تماشای فیلم پدر سالار بود.
فرگل به جان ترشی بادمجان افتاده و فریده و فهیمه از فردا

بحث به میان کشیده بودند. از آرایشگاهی که وقت گرفته و از نحوه مدل آرایش شان صحبت می کردند.

آسید حسین نگاهش و حواسش در ظاهر به آسمان بود!
ذکری زیر لب هجی کرد و بعد آن حمید را مخاطب گرفت.

-حاج رسول می گفت رفتی حجره ش.

حمید نفسش گرفت! فکرش را نمی کرد حاج رسول
بنی اعتماد به این زودی سراغ آسید حسین پدرزنش برود!

-می گفت پی ماجرای دزدی یه سال پیش و گرفتی.

-گوشه چشمش پرید!

-می گفت...

مکث کرد. سر به سمت حمید چرخاند.

-می گفت ترسیده بودی.

آسید حسین مثل همیشه با آرامش و طمانینه حرف می زد
اما گویی امشب پشت این آرامش طوفانی خوابیده بود!

حمید از نگاه منتظر آسید حسین سر بالا گرفت. دستی به
ریش و سیبیل مشکی اش کشید.

-چیز خاصی نبود سید. یه پرس و جو بود.

خودش هم می دانست یه پرس و جوی ساده نبود! چیزی فراتر از این ها بود! حامد بود! حامد در گلویش گیر افتاده و دلش را چنگ می انداخت!

-یه پرس و جوی ساده انقدر هراسونت کرده؟

حمید نفس بیرون انداخت. نمی دانست چطور این افتضاح را جمع کند. انگار در این مسئله مستاصل شده بود!

-هراسون نیستم سید. فقط دنبال یه...

ادامه ی حرف به دهانش نمی آمد! نمی آمد تا وقتی که زیر نگاه برنده سید نفسش پسِ سینه اش مانده بود!

-چی شده که حیرونی؟ چی هست این میون که زبونت به گفتن باز نمی شه؟

طاقت نمی آورد. سر پایین انداخته و دست دور دهان خشک شده اش می کشد. بی احترامی می داند اما خودش را خلاص می کند!

-مهم نی سید، مهم بود حتمی دهن وا می کردم و می گفتم. خُلِقْتُ وَ تَنْگ نَکَن مَرْد خَدا.

آسید حسین تسبیحش را داخل جیب شلوارش گذاشت و
دکمه‌های سرآستینش را باز کرد.

-از این خوف دارم که روزی نتونیم سر بالا بگیریم و این
میون با حق و ناحق، با حرف رو حرف گذاشتن زندگیایی رو
نابود کنیم که آهش دامن گیرمون کنه.

نگاه در چهره‌ی معذب حمید انداخت.

-ملفتی که؟

حمید سر بالا و پایین کرد.

-حالا باز کن اون شیر آب و تا با دست و بال تمیز بریم سراغ
برکت خدا!

#پست ۹۵

یاد دارم که شبی همدم پروانه شدم

فارغ از زمزمهٔ مُطرب و میخانه شدم

همچو پروانه پریشان شدم و خانه خراب

او چو ما گشته غزل خوان و پی باده ناب
 پیر میخانه بگفتا که غمت از سر چیست
 گفتمش قصه ما و دل پروانه یکی ست
 هر دو بر کوی نگاری نظر انداخته ایم
 هر دومان کرده وفا و به جفا ساخته ایم
 شمع بی مهر و محبت دل پروانه شکست
 یار دیوانه ما رشته پیمان بگسست
 دل ز بی مهربی یاران شده بیمار و پریش
 غیر پروانه کسی نیست بگویم غم خویش

حافظ

فتانه

نگاهم به جمعی بیشمار بود که برای شرکت در جشن عقد
 من و شاهرخ گرد هم آمده بودند. نگاههای غریبهی زیادی

رویم سنگینی می کرد که از اقوام و دوستان خانواده‌ی
شاهرخ بودند.

دسته گل را روی پاهایم گذاشته و برای دقایقی به دستانم
استراحت دادم. همه چیز خوب پیش می رفت و دیگر
استرسی نداشتم. آرایش صورت و موهایم ساده و زیبا بود
اما با این وجود تغییر زیادی کرده بودم منی که هیچ گاه از
وسایل آرایشی استفاده نمی کردم حال این تغییر چند برابر
مامان و خواهرهایم را به وجد آورده بود. فرنگیس خانم
همان اول ورودم با شاهرخ اسپند دود کرده و لاحول ولا
قوه الا بالله خوانده بود. اما دلش طاقت نیاورده و نیم
ساعت بعد از ورودمان هم اسپند دود کرده بود. بر خلاف
تصورم سودابه و مادرش هم آمده بودند اما گوشه اتاق
پذیرایی را انتخاب کرده و نشسته بودند و خودشان را در
شادی و کارها دخیل نمی کردند! مجلس با رقص شایسته،
شب‌نم و سپیده گرم بود. فرگل خودش را آهسته تکان می داد
و فریده و فهیمه هم هم پای شایسته و شب‌نم می رقصیدند و
دخترهای جوان را هم یک به یک برای رقصیدن دعوت
می کردند. موسیقی شادی از اکو در حال پخش بود و همه

چیز همانی بود که تصور می کردم... ولی این بین دلی ناآرام داشتم. دلی که از رفتن شاهرخ از حال دل دل می کرد. شاهرخ که سه روز دیگر پرواز داشت و من تا رسیدن سه روز دیگر هزاران بار بر حوالی سرزمین دلتنگی پرواز کرده بودم. خبرش را دیشب شاهرخ پای تلفن داده بود و من نفسم بند آمده بود. هر دو غمزده شده بودیم اما این را هم می دانستیم که پایان این دلتنگی به حتم شادی رسیدن دوباره خواهد بود. شاهرخ می رفت، کارهایش را انجام می داد و برمی گشت و با هم بدنبال ماجراهای زندگی مشترکمان می رفتیم. هر چند خانه مان مشخص بود و قرار شده بود در یکی از طبقه های همین خانه مانند عروس بزرگتر این خانه ساکن شویم. سپیده و شکیبی که چند سالی ست عروسی کرده اند. شبنم و فریده میانه مجلس برای رقصیدن را ترک کرده و سراغ پذیرایی کردن می روند. شاهرخ در جمع مردانه بود و عاقد تا یک ربع دیگر می آمد. دسته گلم را مجدد دست گرفتم و نگاه به گل های رز آبش دادم که هم خوانی قشنگی با لباس فیروزه ای رنگم داشتند. شکوفه های ریز و

کوچک سفیدی که میان گل‌های رز خودشان را جای داده بودند و در کل طرح زیبایی را به دسته گل داده بودند.

خودم را با دسته گل سرگرم کردم که برای لحظه‌ای مهمه شد. سر بالا گرفتم و زن‌ها و دخترهای جوان را در حال پوشیدن چادر و روسری دیدم. سر چرخاندم و شب‌نم و شایسته‌ای را دیدم که مقابل در ورودی خانه رفته‌اند و با لبخند با کسی صحبت می‌کنند. فریده در حالی که چادر روی سرش می‌انداخت مقابلم پشت میز جلو مبلی ایستاد و با عجله گفت:

-فتانه پاشو آقا شاهرخ داره می‌آد تو.

#پست ۹۶

چشم درشت کردم و باشه‌ای گفتم. از جا بلند شدم و لباسم را مرتب کردم. فرنگیس خانم باز هم بساط اسپندش را علم کرد و این بار آن را بدست شایسته سپرد. دقیقه‌ای بعد شاهرخ یاالله گویان وارد شد. با سری که پایین گرفته بود. پوشیده در کت و شلوار مشکی و پیراهنی هم‌رنگ لباس

من. غرق لذت شدم وقتی او را با قد و قامتی دیدم که دلبری می کرد و چشم را خیره. ته ریشش را زده و موهایش را کمی بالاتر از حد معمول روزهایش شانه زده و آراسته بود. صدای کل کشیدن و هلله بلند شده بود و شاهرخ از میان زنان و دختران برای رسیدن به من می گذشت. شبنم نقل و شکلات در هوا پخش می کرد و شایسته با دست دیگرش برگ گل. کمی مانده بود شاهرخ برسد که دست دراز کرده و دستش را میان دست ظریفم گرفتم.

دستم را محکم گرفت و دلی که برایش تنگ شده بود را قرص کرد و به مرادش رساند. کنارم ایستاد. قدم با وجود کفش پاشنه بلند تا سرشانه اش بود...

خودم را میان دشتی سرسبز می دیدم. میان گل های وحشی و هوایی که خنکایش مستم می کرد... مردی کنارم بود که به وجودش ایمان داشتم. به بودنش و به کوه و پناه بودنش... شاهرخ در همین چند روز من را وابسته خودش کرده بود. وابسته ی وجودش، حرف هایش، شیطنت هایش و بوسه هایش... دومین بوسه اش را روی دستم و مقابل

آرایشگاه زده بود. سومین بوسه را در آرایشگاه و روی
پیشانی ام کاشته بود...

دستمال از جیب کتش بیرون آورد و روی پیشانی اش کشید.
-دیگه داشت اعصابم اون پایین خورد می شد. هی سلام و
صلوات.

خنده‌ای بی صدا کردم. سرم را کمی کنار صورتش بردم.
-نگو که دلت می‌خواست بیای این بالا ببینی چه خبره.
صورت برگرداند و خیره به چشمانم با حفظ لبخند
کوچکش پچ زد:

-دلم می‌خواست فقط پیام و تو رو ببینم!
دلم غنچ می‌زند و به یک باره حجم زیادی از گلبرگ‌ها و
نقل‌ها روی سر و صورت‌مان فرود می‌آید. چشم می‌بندم و
صدای شاهرخ دلم را هم به خنده می‌اندازد.
-کورمون نکنن حالا! این کارا چیه آخه.
با حس اینکه دیگر خبری از نقل پاشیدن نیست چشم باز
کردم. خواهرهای مان در حال خندیدن بودند و کسی

آن طرف تر در حال دایره زدن بود. فرنگیس خانم را دیدم که در حال رقصیدن است و لبانش به شادی از هم باز شده. دقایق و لحظات شیرینی بود که در خاطر من ثبت می‌کردم برای روزهای مبادایی که چه می‌دانستم برخلاف این روزهای شاد خواهند گذشت...

شاهرخ کیف پول چرمش را از داخل جیب کتتش بیرون کشید. چند تراول درآورد و کمی جلوتر و به سختی به دستان فرنگیس خانمی سپرد که از گرفتن آنها ممانعت می‌کرد. شایسته و شب‌نم هم کنار فرنگیس خانم رفته و شروع به رقصیدن کردند. شاهرخ شاباشی هم به آنها داد و مجدد کنارم ایستاد و دستم را گرفت. دقایقی به رقص آنها گذشت و من و شاهرخ هم مجالی برای نشستن پیدا کردیم. چفت هم نشسته بودیم. از آینده حرف می‌زدیم. از روزهایی که انتظارمان را می‌کشید. از خنده‌های از ته دلی که باید می‌کردیم. از گردش‌هایی که باید می‌رفتیم. از...
از هزاران حرف ناگفته‌ای که داشتیم.

آن قدری سرگرم هم شدیم که ورود عاقد را اعلام کردند. با کمک شاهرخ شنلم را تن زدم. کلاه شنل را تا روی چانه‌ام پایین کشیدم. لحظه‌ی آخر و قبل از اینکه کلاه صورتم را بپوشاند نگاهم به سودابه‌ای افتاد که با چشمانی پر و صورتی بی روح و رنگ در حال تماشای من و شاهرخ بود. دلم نمی‌خواست فکری که به ذهنم خطور کرده را وسعت دهم. نمی‌خواستم وقتی آتش حسرت در قلبم زیانه می‌کشید! شاهرخ برای من بود و من برای شاهرخ... مابقی حرف‌ها و حدیث‌ها جایگاهی نداشتند وقتی هر دوی مان روی عشق نوشکفته‌مان چتر گسترانیده بودیم. صدای موسیقی قطع شده بود و از حجم صداها کاسته. مردها داخل شده و من زیر چشمی می‌دیدم که تعدادی از آن‌ها مقابل سفره‌ی عقد نشسته و تعدادی‌شان هم در راستای شاهرخ نشسته بودند. عاقد با سلام و صلواتی شروع به صحبت کرد و بعد از آن شروع به خواندن آیات. بالای سرمان پارچه گرفته و شروع به سابیدن قند کردند. فریده بود که کتاب قرآن را میان دست‌هایم گذاشت. صفحه‌ای از آن را باز کردم و با شاهرخ شروع به خواندنش

کردیم. در دل از خدا می‌خواستم عاقبت من و شاهرخ را
 ختم بخیر کند، عشق‌مان را همیشه پایدار نگاه دارد و
 زندگی‌مان را سرشار از خوشی کند. اشک در چشمانم حلقه
 زده بود و من در اوج آسمان‌ها بودم. شاهرخ از زیر قرآن
 دستم را گرفته بود و آسایش را مهمان دلم می‌کرد. عاقد
 اجازه را از من می‌خواست. بار اول گذشت و من پی‌چیدن
 گل‌ها به دشت رفتم. بار دوم پی‌رفتن گلاب بودم و بار سوم
 قبل از گفتن جوابم آقا میرفتاح زیرلفظی‌ای روی لباسم
 گذاشت. جعبه‌ی مخملی و قرمز رنگ سرویسی بود. با
 آرامش قرآن را بسته و بوسیدم.

شاهرخ قرآن را روی رحل داخل سفره گذاشت. نفسی تازه
 کردم.

-با اجازه‌ی پدر و مادرم و بزرگترای مجلس بله.

صدای آرام و ضعیفم سکوت جمع را شکست. حال
 صدای هل‌هل و کل کشیدن و دست و سوت می‌آمد. عاقد
 جواب شاهرخ را هم پرسیده و با جواب شاهرخ من زن
 رسمی، عقدی و شرعی شاهرخ شدم.

آه ، بگذار گم شوم در تو
 کس نیابد دگر نشانه من
 روح سوزان و آه مرطوبت
 بوزد بر تن ترانه من

آه ، بگذار زین دریچه باز
 خفته در پرنیان رؤیاها
 با پر روشنی سفر گیرم
 بگذرم از حصار دنیاها

دانی از زندگی چه می خواهم
 من تو باشم ، تو ، پای تا سر تو
 زندگی گر هزار باره بود
 بار دیگر تو ، بار دیگر تو

#فروغ_فرخزاد

«از دوست داشتن - دفتر اسیر»

#پست ۹۸

من در تمام زندگی ام بدنبال همدلی تمام عیار بودم کسی که بتوانم با او طعم خوشبختی گمشده دیگر زندگی ام را بچشم. با او دیوانه بازی کنم و با او به هر چه که می خواهم برسیم. از یک جایی به بعد روح تشنه ی یک همدل و همدست جنس مخالف می شود و من آن را یافته بودم. کنار شاهرخ بُعد دیگری از من رخ نمایی می کرد. بُعدی که دوستش داشتم. در اطمینانم با عشقی که بین من و شاهرخ در جریان بود همه ی غیر ممکن ها ممکن می شد. در هر حال این عشق میسر شده بود واقعیتی که باورش داشتم. مهمانی تمام شده بود و خانه خالی از مهمان های دعوتی بود. آقا میرفتاح و فرنگیس خانم خانواده ی من را برای شام دعوت گرفتند. شامی که از بیرون سفارش داده و برای من و

شاهرخ اما در طبقه‌ی خالی این خانه بزم دو نفره‌ای مهیا کرده بودند. بزمی که به گفته خودشان به یادگار بماند. چون شاهرخ سه روز دیگر می‌رفت و مشخص نبود تا چه مدت کارهایش به درازا بکشد. می‌خواستند با این کار من و شاهرخ بیشتر در کنار هم باشیم و شب مهمانی عقده‌مان نیز را با هم بگذرانیم. فرنگیس خانم به مامان و آقا میرفتاح به بابا گفته بودند که اجازه‌ی ماندن من را بدهند تا من یک امشب را در خانه‌ی آن‌ها بمانم. هر چند مامان جا خورده بود و نتوانسته بودم چهره‌ی بابا را هم تخمین بزنم اما قبول کردن این موضوع برای‌شان سخت بود چرا که حرف و حدیث‌ها در بین همسایه‌ها بیداد می‌کرد! موضوعی که هیچ مرسوم نبود!

در حاشیه این مسائل اما من فکرم به طبقه‌ی خالی این خانه بود. طبقه‌ای که برای من و شاهرخ کمی آماده‌اش کرده بودند تا شام را خورده و ساعاتی هم در کنار هم بگذرانیم. هیجانی که ترس و شیرینی با هم داشت! تنها بودن با شاهرخ...

-زن‌داداش؟

با صدای شایسته سر بالا گرفتم.

-بله؟

دست روی پاهایم گذاشت و مقابلم خم شد.

-داداشم اون بیرون تو راهپله منتظرته تا برین بالا. خیالت راحت باشه اونجا چیده شده‌ست. مامان همیشه اونجا رو آماده می‌داشت تا اگه مهمونی زیاد بود اونجا هم وسیله ایاب و ذهاب باشه. لباسای خودتم اونجا گذاشتیم راحت عوض کن. بعدشم اینکه دیگه داداش شاهرخم که غریبه نیست شوهرته با کمکش موهاتو باز کن. حتی اگه خواستی وسایل حموم هم هست راحت دوش بگیر تا شام هم خیلی مونده. شبنم هم براتون خوردنی گذاشته.

من و منی کردم و گفتم:

-شایسته جون... حقیقتا اینکه... خیلی شرمم می‌شه!

شایسته لبخندی زد و دستم را فشرد.

-از چی شرمت می‌شه از شوهرت؟ زنا که اینجان، مردا هم

پایین. در ضمن من و شبنم و سپیده هم همچین روز و

شبى رو گذروندیم. تو که استثناء نیستی زن داداش. خیالت

راحت باشه مامان و بابات هم با امشب موندنت اینجا
موافقت کردن. نگران چی هستی دیگه؟

چشمکی زد و در انتهای حرفش به شوخی زمزنه کرد:

-فقط امیدوارم داداشم باهات کاری نداشته باشه که
مامانم صبحی براتون کاچی بپزه!

هینی گفتم، چشم بستم و سر پایین گرفتم.

-وای نگاه چه سرخم شده! بابا شوخی کردم. برید دو تایی
خوش باشید ها! مگه آدم چندبار عقد می کنه؟ پاشو دیگه
داداشم علف که نه چمن زیر پاش سبز شد. پاشو کمک کنم
شنلت رو تنت کنی.

بزاق دهانم را پایین فرستادم و با پاهایی که می لرزید ایستادم.

#پست ۹۹

با کمک شایسته شنلم را تن زدم. مامان، فریده، فهیمه و
فرگل کنارم آمدند. شایسته ببخشید کوتاهی گفت و رفت.
فریده بود که فوراً زمزمه کرد:

-فتانه دیگه خودت می دونی احتیاج به گفتن نیست مراقب خودت باش! مامان به مادرشوهرت هم گفت قبل ناهار شاهرخ بیارتن خونه.

دستم را بالا بردم. صدای جیرینگ جیرینگ النگوهای کادویی به صدا در آمد. روی پیشانی ام را از وجود چند تار موی چسبیده خلاص کردم.

مامان چادر زیر بغلش زد و دست روی دست گذاشت.
-فتانه مادر هنوز درمونگاه نبردمتا خودت حواست باشه!
گوشه لبم را گزیدم.

-چشم مامان.

فرگل اما با خباث نگاهم کرد! لبخند روی لبش دهان کجی می کرد!

-من که می گم خوش بگذره.

فهمه اخطار گونه صدایش زد و بعد هم رو به من کرد:
-فتانه تو رو خدا حواست باشهها! یه چیزی بشه نمی شه دهن همسایه ها رو بست. خودت می دونی که؟

سر بالا و پایین کردم. استرس داشتم و این حرف‌ها هم به
بیشتر شدنش دامن می‌زد.

مامان دستم را گرفت.

-برو در پناه خدا. والا من که سه تا دختر شوهر دادم اما از
این رسما نبود. رسمه که فقط داماد تا موقع شام پیش
نامزدش بمونه اما مادرشوهرتینا سوای این رسما دارن. ولی
خب شوهرتم فرنگ رفته‌س دیگه هزارجور زن رنگا وارنگ
دیده نمی‌خوام با این جور رسما فردا پس فردا حرفی شد
بگه نداشتین زخم کنارم باشه.

هیچ حرفی به دهانم نمی‌آمد و فقط در سکوت محض
گوش سپرده بودم.

-مامان درست می‌گه. شوهرت خارج رفته و خب حتمی یه
انتظارایی هم داره. الانم برو دیگه حسابی معطل شد.

مامان دستم را ول کرد و من با خداحافظی‌ای سمت در
ورودی خانه رفتم. اما دل در دلم نبود. قرار بود کنار
شاهرخ امشب را سرکنم؟

هر چه بیشتر به عمق ماجرا پی می‌بردم بیشتر تپش قلب می‌گرفتم... قدم‌هایم نامطمئن بود. نه از اینکه از شاهرخ بترسم از اتفاقاتی که ممکن بود بین‌مان رخ دهد وهم داشتم...

در نیمه‌باز خانه را بیشتر باز کردم. پشت شاهرخ به در بود. پا روی پاگرد که گذاشتم توجه شاهرخ هم جلب شد و نیم‌چرخ زد. گویی باورش را نداشت من با او همراه شوم که با شوک و تعجب نگاهم می‌کرد. دستش را از جیب شلوارش بیرون کشید و دستم را گرفت.

چشمانش برق خاصی داشتند مردی که در کنارش خودم را بی‌زورترین می‌دیدم!

-بریم؟

فقط توانستم سر تکان دهم. با دستم آزادم پایین لباس را کمی بالا گرفتم و همراه هم از پله‌های فرش شده بالا رفتیم. قلبم در دهانم می‌کوبید و بدنم یخ کرده بود...

#پست ۱۰۰

شاهرخ هیچ نمی‌گفت و همین نگفتن سرمای وجودم را بیشتر کرده بود. پله‌ها که به انتها رسیدند شاهرخ دست دراز کرد و دستگیره در خانه را پایین کشید.

-مامان گفت خواستیم بریم داخل هر دومیون با هم پاهامونو بذاریم. آماده‌ای؟

نگاه مختصری به چهره‌اش انداختم.

-باشه.

-حالا پاتو بیار جلو.

جلو بردم و خودش هم.

-یک دو سه. حالا.

با هم پا درون خانه گذاشتیم. خانه‌ای که به گمانم خانه آینده‌مان نیز بود. خانه‌ای که قرار بود حضور من و شاهرخ را بیشتر درون خود ببیند. خانه‌ای که...

شاهرخ در خانه را بست. دستم را اما رها نکرد. مقابلم ایستاد. هیجان داشت و این از چهره‌اش مشخص بود. دست بالا آورد و گرهی زیر گلویم را باز کرد. دستم را رها کرد

و شنل را از تنم بیرون کشید. خانه هوای مطلوبی داشت اما انگار من گیر یخچال‌های طبیعی روسیه گیر افتاده بودم! شنل را روی کناره‌ی فرش و مقابل پشتی گذاشت. خودش را کنار کشید و کتش را از تنش بیرون کشید و کنار شنل قرار داد.

-اینجا هم قشنگه. فقط نقشه‌ش با پایین فرق داره.
حرف را گفته بودم تا بلکه خودم را رهایی دهم از هجوم هیجان بی‌امانم. سینه‌ام وحشتناک بالا و پایین می‌شد...
-آره فرقش اینه که اینجا سه خوابه در اومده، پایین دو خوابه. یه سرویس مستر هم تو یکی از اتاق‌خوابا هست.
با هر دو دست پایین لباس را بالا گرفتم و در پی دیدن خانه رفتم اما خودم هم به خوبی واقف بودم که نمی‌توانم تا صبح از شاهرخ فراری باشم!
-ماشالا فرنگیس خانم خیلی با سلیقه‌ست. با اینکه چندان وسایل نداره اما قشنگ چیده شده.

صدای شاهرخ را با کمی مکث از پشت سرم شنیدم و بیشتر
یخ کردم! حالا پاهایم ناخودآگاه مسیر اتاق خواب را پیش
گرفته بودند!

-سلیقه‌ش خوبه که تو رو برای من پسند کرده.

لبانم را غنچه کردم. اگر بگویم حرفش به مذاق دلم خوش
آمده بود انکار نکرده بودم!

داخل اتاق خواب شدم. دست شاهرخ از پشت سر کلید
روشنایی برق را فشرد.

اتاقی بود نه متری. کمد دیواری سه دری داشت و پایین آن
هم چندین کشو.

-اینجا رو می‌ذاریم واسه یکی از بچه‌هامون.

لبم را میان دندان‌هایم گرفتم... رویای قشنگی بود اما حال
فقط شرم بود و شرم...

چرخ زدم و از اتاق بیرون رفتم. اتاق دیگری بغل دستش
بود. باز هم شاهرخ کلید برق را فشرد.

این اتاق هم مثل اتاق کناری‌اش بود.

فقط جای پنجره‌ها متفاوت بود.

-اینجا هم واسه یکی دیگه از بچه‌هامون.

گردن خم کردم. قدم‌هایم بیرون از اتاق کشیده شدند. راهرو را طی کردند و به اتاقی که انتهای راهرو بود رسیدند. در بسته‌اش را باز کردم. چراغش روشن مانده بود.

در نگاه اول پنجره‌ی بزرگش مقابل دیدگانم قرار گرفت و بعد کم‌دیواری‌ای که مقابلش آینه‌کاری شده بود. در دیگری داخل اتاق‌خواب بود که دریافتم همان مستر است... exchange group

-اینجا هم... اتاق خودمون...

سری‌چپ و راست کردم. باز هم تشخیصم فرار کردن بود تا ماندن در اتاق... چرخ زدم اما دیگر راه فراری نبود. شاهرخ مقابلم ایستاد و از بالا تا پایین نگاهی انداخت. دستانش را جلو کشید و بند دو طرف کمرم کرد.

-از چی فرار می‌کنی دقیقا؟

نگاه دزدیدم و نگاهم شاپرکی شد و روی دیوار نشست.

-از... هیچی...

یک دستش را جدا کرد و گره زیر چانه‌ام کرد. سرم را سمت صورتش چرخاند و خودش را جلوتر کشید...

-منم و تو. منی که شوهرتم و تویی که زنی. مُهرش هم تازه‌ست و هنوز خشک نشده.

می‌دانستم... از اتفاقی ورای این‌ها خوف کرده بودم...

دستش را بیشتر پیش برد و دور تنم حصار کرد. حالا کاملاً در انحصار خودش بودم...

دستش را از زیر چانه‌ام پس کشید. خزید و زیر موهای شینیون شده‌ام روی گردنم گذاشت.

او تنوری سوزان بود و من کوهی یخ...

-خوش اومدی به دنیای شاهرخ...

لب‌هایش روی لب‌هایم آرام گرفتند.

چشم بستم و این بار بوسه‌اش را جواب دادم و فقط این امید را داشتم که به همین بوسه‌ها ختم شوند اما...!

#پست ۱۰۱

**

تصویر مقابلم خواب بود یا بیدار در حال حاضر درکی از آن
 نداشتم وقتی قوه‌ی ادراکم یخ زده بود. تصویر مقابلم
 دختری بود با لباسی که در باد آسمان می‌رقصید و مقابلش
 مردی بود شبیه به توفان و یا شاید هم تندباد و من از این
 تندباد هراس داشتم. تندباد حتی اسمش هم مخرب بود!
 هوای گرگ و میش و رعد و برق‌هایی که زمین و آسمان را
 برق می‌انداختند! نفس نفس می‌زدم و چشمان ریز شده‌ام
 حاصل شلاق موها روی صورتم بود. قدم‌هایم یک به جلو
 بود و دو به عقب. صدای مرد بلند شده بود. صدایی که
 خنج به وجودم می‌کشید.

-فتانه...

دهانم خشک بود. آب دهانی نبود که بخواهم گلویم را تر
 کنم.

-فتانه...

و بعد دستی انگاری از غیب رسید! چنگ به پشتم زد و من
 میان آسمان و زمین معلق ماندم!
 -عزیزم!

گیج بودم. دستم بند گلویم شد. تعریقم گرم و داغ نبود!
سرد بود.

-خانومم.

دستم بالاتر آمد و روی چشمانم نشست. زمان برد تا
موقعیتم را بسنجم. چشمان چشمک زخم دو دو می زد،
لرزان لرزان خودش را بالا کشید و در یک جفت چشم
نگران پرسه زد.

-خواب دیدی خانمم.

خواب بود. خوابی که زمان ایستاده و من در گویی شیشه‌ای
از تندباد و هوای آخرالزمانی گیر افتاده بودم. انگشتان
کشیده و ظریفم روی سینه‌ی برهنه‌ی شاهرخ فرود آمدند.
-خواب بدی بود.

عرق از کنار گردی صورتم غلت خوران تا پایین گردی
صورتم پایین آمد. انگشتانم روی موهای سینه‌ی شاهرخ
مشت شدند.

-نفس نداشتم شاهرخ... بی نفس بودم!

فقط دیوارکوب روشن بود. لبخندی به صورت ترسیده‌ام زد.

-می‌رم برات یه لیوان آب بیارم.

دستم را نرم از روی سینه‌اش جدا کرد. موهایم از تعریقم خیس شده و پشت گردنم چسبیده بود. نمی‌خواستم به فکرهایی بها بدهم که ممکن بود از یکه به دو کردنم ساعاتی قبل با شاهرخ بود وقتی که من مخالف بودم و او می‌خواست رفع لتنگی کند. من مخالف یکی شدن در شب عقده‌مان بودم و شاهرخ مصمم برای این کار... صدایم از گلو که درآمد شبیه صدایی بود که از ته چاه در می‌آمد.

-شاهرخ اشتباه کردیم... نباید...

حتی به دهانم نمی‌آمد. اما شاهرخ را کلافه کرده بود. کنارم روی تشک نشست. جدی گفت:

-بخور از این آب.

طبقه‌ی پایین این خانه خانواده‌اش حضور داشتند و من...
وای از اراده‌ی سستم...

لیوان را بدستم نداد. خودش به لب‌هایم چسباند و من دو سه قلی خوردم. سر کنار کشیدم و شاهرخ هوفی کشید. لیوان آب را جایی بالای سرم گذاشت. در نگاهم خیمه زد. -فتانه کسی نمی‌تونه حرفی بزنه وقتی من با زنم خوابیدم! می‌فهمی؟ عقد دائمی. نکنه منتظر بودن شب عروسی دستمال بدم دستشون یا بیرم برگه سلامت بکارت بگیرم؟ انقدر بی‌غیرتم که از خصوصی‌ترین مسائل زنم کسی رو باخبر کنم حتی اگه مادرم باشه؟ گوشه لب گزیدم و چانه‌ام جایی به نزدیک گردنم رسید. -اما شاهرخ...

می‌دانستم فرهنگ غرب تاثیرش را می‌گذارد اما این تاثیر زشت و کریه نبود فقط در قاموس خانواده‌ی سنتی من و خودش نمی‌گنجید!

-اما و اگر نداره فتانه. اگه خیلی دلواپسی تا آخر همین ماه عروسی و علم می‌کنم که هر وقت خواستم با زنم خلوت کنم حرفی از نامزد بودن و اینا میون نباشه!

سرم به ضرب بالا آمد. شاهرخ را عاصی کرده بودم از همان موقعی که رخت خواب‌های مان را پهن کرد و من بنای ناسازگاری گذاشتم با حرف‌هایی که می‌دانستم خلی در تصمیم گرفته شده مصمم شاهرخ ایجاد نمی‌کند. شاهرخ حرف‌هایش بیراه نبود این میان من بودم که ترسم از حرف بود و دلخوری‌ها.

خودم را کنار کشیدم و به دیوار تکیه دادم. پتو را تا روی سرشانه‌هایم بالا کشیدم.

-من حرفم نقل این حرفا نیست... من به مامانم قول دادم شاهرخ. حالا چطور تو روش نگاه کنم؟ چطور مخفی کنم؟ نادم شده بودم و در این حرفی نبود. احساساتم کنار رفته و عقلم به میان آمده بود. من چه کرده بودم؟ و باز هم واگویه‌هایم که پرت و پلا شده و تلنگری به ذهن و فکر خسته‌ام می‌زدند. می‌توانستم مرد دیده در خوابم را به بابا شباهت دهم و او را دلخور از خودم ببینم. می‌توانستم به فکرهای منفی‌ام شباهت دهم که به شکل یه مرد در هاله‌ای از ابهام درآمده بود و قصد بریدن نفسم را داشت. هر چه که بود کابوسم بی‌ربط به قضیه چند ساعت گذشته‌ام با

شاهرخ نبود. قطره اشک گرمی روی گونه‌ام چکید. شاهرخ هوف کلافه‌اش را رها کرد. خودش را مقابلم کشید. نمی‌توانستم به بدن عریانش که فقط لباس زیری بین پاهایش را پوشانده بود نگاه بیندازم. حدسش را می‌زدم اتفاقی در حال وقوع است آن هم زمانی که قرار شد من در کنار شاهرخ بمانم. دست روی زانوهایم گذاشت.

-خانومم.

مراعات حالم را می‌کرد. هنوز هم گرمای انگشتانش زمان ماساژ دادن زیر شکمم روی پوستم مانده. اما خانومم گفتنش حس خوبی داشت.

-عزیزم. قشنگ من، مگه من و تو روزا و شبامونو بهم گره نزدیم؟ مگه قلبامونو یکی نکردیم؟

بالاخره با حرف‌هایش یخ نگاهم شکست. بالا کشیدم و به چشمان ناراحت و غمگینش قفل زدم. با حرف‌ها و دلخوری‌هایم لذت چند ساعت قبل را از دماغش آورده بودم. شبی که می‌توانست زیباتر طی شود و مسیرش پر از

نجوهای عاشقانه باشد. بود اما از جانب شاهرخ نه منی
که مثل منارجنابان به یاد حرف‌ها می‌لرزیدم و تکان تکان
می‌خوردم.

حرف نزدن و صامت بودنم او را به سمت حرف زدن هل
داد.

-اونقدری از بودن تو تو زندگی خیالم راحت‌تره که خواستم
قبل رفتنم اونور کنار هم یه شب قشنگ داشته باشیم. اما
انگار...

نمی‌خواستم مابقی حرفش را ادا کند. من خودم هم شاهرخ
را خواسته بودم. با او یکی شدنم و این حس مزخرف عذاب
وجدان و تزلزل بعد رابطه‌مان چشم عقل روشن کرده بود
و چشم احساسم را خاموش. نمی‌خواستم شاهرخ را از
خودم ناامید کنم نمی‌خواستم وقتی حتی دیوانگی کردن با او
را دوست داشتم. مثل راه رفتن روی جدول‌های خیابان و
مثل بلند خندیدن. دستم را از زیر پتو بیرون بردم و انگشتم
را روی لب‌هایش گذاشتم. هنوز هم بوی افتر شیوش ته
دلم را خالی می‌کرد.

-نگو شاهرخ... دوست داشتم این تابو شکنی رو. این سنت شکنی به دلم نشست فقط ترس از حرف...

روی انگشتم بوسه‌ای زد. پتو را کناری زد و من را به آغوش کشید. پتو را روی هر دوی مان کشید. سرد نبود اما گرم هم نبود. آغوش شاهرخ بود که باز هم مثل تنور زبانه می کشید.

-بی خیال حرفا. من نه به خودم و نه به تو اجازه نمی دم که زندگیمون رو با حرف بقیه پیش ببریم. فقط خودم و خودت.

دستانم دور گردنش حلقه شدند اما در دلم غوغا بود و نمی خواستم این را شاهرخ باز هم حس کند. چیزی تا روشن شدن هوا نمانده بود و من و شاهرخ شاید به اندازه دو ساعت هم چشم روی هم نگذاشته بودیم.

-قول بده همیشه همین قدر محکم بمونی.

دستش روی شکم حرکت می کرد.

-تو دلیل حال خوب منی. همیشه که سهله اون دنیا هم کنارتم و برای تو مثل یه کوهم. حالا برام بخند.

لبانم لرزید و کش آمد. یک دستم را از دور گردنش باز کردم
و میان موهایش بردم.

-یه اعتراف بکنم؟

چشمانش خندید.

-همون اولی که دیدمت فهمیدم دلم رفته!

دستش حالا کنار صورتم نشسته بود و موها را از روی
صورتم کنار می زد. در آغوشش انگاری گم شده بودم.

-عشق مگر چیزی، غیر از این خواهش چشمان من
و سرخی لبخند توست؟

ابروهایم بالا پریدند.

-اهل شعر و شاعری؟

جدی نگاهم کرد و جدی تر پچ زد:

-خوشگلی تو آدم و شاعر می کنه.

طعم تلخ دلم با وجود نوازشها و حرفهای شاهرخ شیرین
می شد. دلم را قرص می کرد و با حرفهایش فتانه خوابیده می

وجودم را بیدار می‌کرد. دختری که عاشق شیطنت بود.
عاشق بی‌پروا بودن و عاشق دیوانه بازی!
شاهرخ به من جرئت می‌داد. همانی که دوستش داشتم.
شهامت!

برق نگاهم را دید. خام هم نبودم که متوجه منظور حرفش
نشوم. می‌خواستم ساعت‌هایی را که دلزده و کلافه‌اش کرده
بودم از دلش در بیاورم. خودم را کمی بالا کشیدم و مماس با
لب‌هایش کلمات را هجی کردم.

-دوست دارم نه فقط برای دیروز و امروز... برای فرداها.
خودش بی‌طاقت لبانم را داخل دهانش کشید و...

و می‌شد طعم دوباره لذت بردن از هم را چشید و کابوس بد
را از یاد برد. می‌شد حرف‌ها را پشت لذت‌ها گذاشت و
می‌شد سنت‌ها را شکست و از پشش حقایق را دید. گاهی
باید شهامت به خرج می‌داد و مقابل افکاری که صرفاً از
روی سنت بودند ایستاد. من ناراحتی‌ام برای قول از دست
رفته‌ام برای مامان بود. برای ناراحتی‌ای که هنگام فهمیدن
ماجرا توسط فریده و فهیمه شکل می‌گرفت. هر چند

مطمئن نبودم کسی بوی ببرد مگر اینکه مامان برای بردن
من به درمانگاه مصر باشد!

.....
-بریم؟

چادر روی سرم انداختم و شاهرخ پاکت لباس‌هایم را
برداشت.

-بریم.

درد چندانی نداشتم. اما با این حال هر از گاهی دلم تیر
می‌کشید و خاطرات دیشب و تا صبحش را یادآورم می‌شد
قدرت شاهرخ و تضادش با حرف‌های رمانتیک طورش.
صبح زود دوش گرفته بودیم. تا من لباس‌هایم را تن بزنم
شاهرخ خودش طبقه پایین رفته بود. اما وقتی برگشت با
مجمعی از بساط صبحانه برگشته بود. خودش موهایم را
خشک کرد. خودش برایم لقمه گرفت و برایم از کارهای
آینده‌اش حرف زد و من... و من قطعا روحم روی زمین سیر
نمی‌کرد و سفر سیاحتی‌اش در روزگار رنگارنگ شاهرخ بود.
در بسته شد. پایم روی پله که نشست شاهرخ با نگاه به
صورت‌م گفت:

-آروم بیا نمی‌خوام بهت فشار بیاد.

و می‌شد برای این مردی که گفته بود در عمل خودش را به اثبات می‌رساند دست به دیوانگی نزد؟

جوابم چشمی بود آهسته.

پله‌ها تمام شدند. در خانه باز بود، برای خداحافظی از فرنگیس خانم و آقا میرفتاح داخل خانه شدیم. ساعت حوالی ظهر شدن را نشان می‌داد.

جواب سلامم گرم بود. گرم بود و گرمایش تن سردم را گرم کرد.

فرنگیس خانم از جا بلند شد و آقا میرفتاح کنترل تی‌وی روی میز گذاشت. نگاه فرنگیس خانم چلچراغ بود.

-عزیزای دلم. کنار هم چقدر

قشنگین. خوشبخت بشین به پای هم.

دستش را به گرمی فشردم. گونه‌هایم را بوسید و اما دستم را رها نکرد.

-خوبی دخترم؟

جواب آقا میرفتاح بله‌ی گرم بود. زبان روی لبم کشیدم.

-بابت همه چیز ممنون. ببخشید اگر تو زحمت افتادین خیلی اذیت شدین.

هر دو نگاهی پر از شوق بهم انداختند.

-دختر قشنگم.

شاهرخ موقر و مودبانه زبان باز کرد:

-اگه اجازه بدین فتانه جان رو ببرم برسونم.

فرنگیس خانم دست روی کمرم گذاشت. چهره‌اش گرفته شد.

-خیلی دوست داشتم کنارمون بمونی اونم این روزا که

شاهرخ هست. اما خب ثریا خانم درخواست دیگه‌ای

داشت ولی قول بده فردا بیای و تا دو روز دیگه که شاهرخ

می‌ره کنارمون باشی.

چشم‌هایم گشاد شدند و ناباور خیره‌اش شدم. مگر می‌شد؟
بابا چه می‌گفت؟ تعلم در جواب دادن باعث شد فرنگیس
خانم بار دیگر بگوید:

-تعجب چی می‌کنی دورت بگردم؟ خودم با ثریا خانم
صحبت می‌کنم و آقا میرفتاح هم با آسید حسین صحبت
می‌کنن. تو دیگه بغیر از عروس شاهرخ بودنم، دختر مایی.
بیشتر از اونانه، کمتر از دخترام هم دوست ندارم. دخترام
روی چشم چپم، تو روی چشم راستم جا داری.
مهربانی‌هایش را دوست داشتم. مادرانه‌هایش را هم.
برعکس خیلی از زنانی که می‌شناختم که در چهره‌ی
عروس‌شان کنکاش می‌کردند اما فرنگیس خانم ابدًا این‌طور
نبود. نگاهش ناز مادرانه‌ای داشت.
-آخه...

لبخندی رویم پاشید و اخم مصلحتی‌ای کرد.
-آخه نداره عروس قشنگم. الان هم اصلاً برام خوبیت
نداره موقع ناهار داری می‌ری ولی خب اصرار نمی‌کنم که
خدا نکرده نه خودت معذب بشی نه ثریا خانم از ما دلگیر.

ممنونمی گفتم. با آقا میرفتاح هم دستی دادم و کمی بعد سوار ماشین بودم و شاهرخ که با آرامش خاصی رانندگی می کرد.

بی آن که دست خودم باشد دلم شور افتاده و بلوایی بر پا شد. نمی خواستم تنها دو روزی که به رفتن شاهرخ باقی مانده خودم را عاصی شده نشان بدهم. می خواستم پابه پای شاهرخ لذت ببرم و این روزها را به بهترین شکل ممکن بگذرانم. من دلم پی شاهرخ بود. مردی که به گمانم عشق کردن و عشق ورزیدن را از مادر و پدرش خوب آموخته بود. آرامش خاصی که ته چشمانش همچو ستاره ها سوسو می زد و دل بزرگش تنهایی یک کهکشان بود.

-بابت حرفا و حرکاتی که کردم من رو ببخش شاهرخ. من بیست و پنج سال میون آدمایی بزرگ شدم که مدام حرف از زشت و خوب زدن.

نمی خواستم خانواده ام را طوری نشان شاهرخ بدهم که گمان کند فقط نگاه به دهان این و آن دوخته ایم. واقعیت امر این بود که روشن فکر میان اهالی این محله کم پیدا

می‌شد. فکرها محدود بود. سر برگرداند و با اخم ریزی گفت:

-لازم به عذرخواهی نیست خانمم! فراموش کن هر چی که بوده و هست. قراره از این به بعد فقط دوتایی عشق کنیم! و من مات عشق کنیم گفتنش شدم. قطعا همه چیز با شاهرخ زیباتر بود...

#پست ۱۰۲

گاهی اوقات در زندگی، تنها چیزی که برایت اهمیت دارد یک نفر است که به قلبت گوش کند. به صدایی که هرگز هیچ کس دیگری قادر به شنیدنش نبود و تلاشی هم برای شنیدنش نکرد. امروز، همین لحظه و حالی که من و شاهرخ روی صندلی سنتی در بند و نزدیک به رودخانه نشسته‌ایم زمان طوری عجیب می‌گذرد. هوای خنکی که حاصل آب است و سایه‌بانی که کوه بالای سرمان ایجاد کرده و مانع از عبور انوار خورشید شده است. شاهرخ لیوان چای را به

لب‌هایش نزدیک می‌کند. قلی خورده و با نگاه به اطراف
لیوان را فاصله داده و می‌گوید:

-خیلی وقت بود نیومده بودم. کلی تغییر کرده با زمون ما.
نبات را داخل چایی‌ام حل می‌کنم.

-منم یادم نمی‌آد آخرین بار کی اومدم. اصلا اومدم یا نه.
شاهرخ با شنیدن حرفم می‌خندد و خیره در چشمانم حرفش
را ادا می‌کند.

-مهم اینه الان هر دومون اینجاییم.
لیوانش را داخل سینی گذاشته و جدی اسمم را صدا می‌زند.
-فتانه.

نگاه از نبات زعفرانی که در چایی داغ در حال آب شدن بود
گرفتم.

-بهتری؟

شرمگین نگاه پایین انداختم. هجوم خون روی گونه‌هایم را
احساس کردم. دیروز بعد رفتنم به خانه هول و ولا داشتم.
از اینکه مامان بویی ببرد اما جالب بود که مامان ابدًا متوجه

چیزی نشد و فقط ابراز دلتنگی کرد. بابا خانه نبود و مامان می گفت که شب تا گرگ و میش هوا در حیاط می چرخید و دلش آرام و قرار نداشت. و من به آنی به یاد کابوسم افتادم و آن مرد را به بابا شباهت دادم که نگرانم بود و همین نگرانی اش کابوس من شده بود. شرمنده شان شده بودم از اینکه نتوانسته بودم مانند خواهرانم تا شب عروسی صبر کنم. از اینکه نتوانستم با خواسته شوهرم مقابله کنم و هم پای دل او شدم. کار خلاف شرع نکرده بودم اما سنت شکنی بزرگی بود که به حتم با فهمیدنش خانواده ام بشدت دلخور می شدند. حال خوب بود. درد نداشتم و تمام دردم محدود به همان دیروز بود.

-خوبم.

دستم را گرفت.

-خیلی دلم می خواد تو رو هم با خودم ببرم.

سر بالا گرفتم.

-دقیقا منم دلم می خواد با تو باشم.

تنه اش را جلو کشید.

-پس فردا که می‌رم سعی می‌کنم کارام رو زودتر انجام بدم و برگردم ولی برای بار بعدی که می‌خوام برم تو رو هم با خودم می‌برم.

چشمانم برقی زد اما دلم آکنده از اندوه شد وقتی حرف از رفتنش می‌شد.

-منتظر اون روز می‌مونم.

در راه برگشت شاهرخ از آلوچه‌ها و لواشک‌های هوس برانگیز دربند مقداری خرید با وجود ملس و ترش بودنشان اما شاهرخ عجیب دوست داشت و از خوردنشان لذت می‌برد با اینکه من مقداری که داخل دهانم می‌گذاشتم از ترشی‌شان چهره‌ام درهم می‌شد و دیگر دستم برای خوردنشان پیش نمی‌رفت اما وقتی شاهرخ را می‌دیدم که چطور با ملچ ملوچ کردن سعی در ترغیب کردن من برای خوردن داشت اراده‌ام شل می‌شد و باز هم ناخونکی می‌زدم... فرنگیس خانم گفته بود شام به خانه برگردیم و این در حالی بود که من و شاهرخ صبح زود از خانه بیرون زده و خودمان را به دربند رسانده بودیم. تا نیمه‌های راه هر دو خسته شده و آخر سر هم خودمان را به فضای سنتی

رستورانی که صندلی‌های سنتی‌ای را هم بیرون چیده بود
 رساندیم. ناهار را خوردیم و بعد آن هم سینی‌ای چای که
 شاهرخ سفارش داد. تمام مدت با نگاهش براندازم می‌کرد.
 آنقدری که حواس او به من بود خودم نبودم. خودش برایم
 از جگرهای کباب شده لقمه می‌گرفت. خودش بشقاب را
 از تکه‌های جوجه و کباب پر می‌کرد و مدام حواسش بود
 که ناراحتی نداشته باشم. هر چند با وجود روز و
 ساعت‌های نزدیک به رفتنش غم لانه کرده در چشمانم را
 بوضوح می‌دید و چشمان خودش هم طرحی از غم
 می‌گرفت!

هر چند که من خودم را به بی‌خیالی زده بودم اما دل‌ها که
 یکی شد مگر می‌شد دلشوره و ناراحتی را ندید؟ زمان
 بسرعت در حال گذشتن بود و کاش می‌شد از آینده و
 اتفاقاتش با خبر بود تا مقابل وقوع هر اتفاق شوم و خانه
 خراب‌کنی را گرفت اما چه کسی جز همان خدایی که خالق
 این هستی‌ست از آینده خبر دارد؟ اما کاش خدایی که همه
 او را به الرحم‌الراحمین بودنش می‌شناختند کمی هم با دل
 بی‌نوای من رحم و مروت داشت! منی که چیزی بجز

خوشبختی از این دنیا نخواستم و تا بوده به حدی میانه رضایت داشتم. اما...

اما این رسم خوب تا کردن با من نبود. روزگاری که خوشی را برایم زیاد دید...

به محله رسیده بودیم. شاهرخ ماشین را وارد کوچه کرد و مقابل در خانه متوقف کرد.

قبل از پیاده شدن بی انصافی می دیدم اگر تشکری چندباره از شاهرخ نمی کردم. تمام عشقی که نسبت به خودش در وجودم غلیان می کرد، در کاسه‌ی چشمانم ریخته و با گرفتن دست مردانه‌اش گفتم:

-ممنونم بابت امروز. همه چیز عالی بود و کنار تو بهترین روز عمرم.

با انگشت شستش دستم را نوازشی داد. کلافه و خسته به نظر می رسید هر چند تردیدی نداشتم فکرش هول و حوش پس فرداست و گویی نرفته خستگی چندین روز سفر به تنش جامه‌ای شده. دور چشمانش چینی افتاد و با محبت جوابم را داد. همان طور که انتظارش را داشتم.

-کاری نکردم خانمم

قرار نیست بابت هر کاری که وظیفمه تشکر کنی.

با اخم ریزی که میان ابروهای پرپشتش داشت کلمات را قاطعانه روی زبانش می ریخت و فاتحانه مرز به مرز قلبم را طی می کرد!

از ماشین پیاده شده و من دقایقی بعد در حالی که لباس های بیرونی ام را از تن درآورده و روی پیراهن و دامنم چادری روی سر می انداختم از اتاق بیرون زدم. نگاهی به آشپزخانه انداختم، فرنگیس خانم در حال هم زدن خورشت قیمه بود و عطر برنج تمام فضای خانه را پر کرده بود. آقا میرفتاح در ظاهر تلویزیون نگاه می کرد اما حواسش به هر جایی بود الا اخبار تلویزیون!

داخل آشپزخانه شدم، فرنگیس خانم با دیدنم لبخند گرمی زد و اشاره ای به سماور زد.

-دخترم یه چندتا استکان چایی بریز بیر دور هم باشیم.

چشمی گفتم و چادری که می رفت از سرم روی شانتهایم
رها شود میانه‌ی راه گرفتم و جلو کشیدم. شاهرخ برای
شستن دست و رویش به سرویس رفته بود. استکان‌ها را
داخل سینی چیده و از چای پرشان کردم. دو قندانی هم
کنارشان گذاشتم و سینی بدست سمت پذیرایی رفته و در
همان حین گفتم:

-فرنگیس خانم من چایی‌ها رو بردم شما هم بیاین.

همان حین شاهرخ هم از سرویس بیرون زد. با دیدنم سینی
را از دستانم گرفت.
-بده من تو برو بشین.

تشکر در قالب نگاه پر از مهرم شد و همراه هم به قسمت
مبلمان راحتی‌ای رفتیم که آقامیرفتاح هم روی یکی از آن‌ها
نشسته بود. شاهرخ سینی روی میز گذاشت و
فرنگیس خانم هم از راه رسید.

-چرا سرپا موندین عزیزای دلم بشینید.

کنار شاهرخ روی مبل دو نفره‌ای نشستم. فرنگیس خانم
نفسی تازه کرد و گره‌ی روسری‌اش را کمی شل کرد.

قصده گفتن حرفی را داشت که در خانه باز شد و شایان داخل شد. با دیدن سرهایی که سمتش چرخیده بودند کمی هول بنظر رسید.

-سلام.

جوابش سلام از روی نشاط همگی مان بود. هم‌چو شاهرخ قد و هیکی درشت داشت و ابدا به او نمی‌آمد پسری بیست و شش ساله باشد! پسری که فقط یک‌سال از من بزرگتر بود. کیف در دستش را کنار مبل گذاشت و با سری که پایین گرفته و در حال باز کردن دکمه‌های سرآستینش بود گفت:

-خوش اومدین زن داداش.

صدایش بم و لحنی محکم داشت.

-ممنونم آقا شایان خوش باشین.

طرز رفتارش و نشست و برخاستش کپی‌ای از سه مرد دیگر این خانه بود. دو برادرش شکیب و شاهرخ و پدرش آقا میرفتاح!

-خسته نباشی پسر. دست و بالت رو آب زدی بیا چایی بخور.

نگاهی سمت فرنگیس خانم که این حرف را زده بوو انداخت.

-چشم حاج خانم.

از جا بلند شدم و برای ریختن چایی دیگر رهسپار آشپزخانه شدم و شایان قبل باز کردن در سرویس زمزمه کرد:
-دست شما درد نکنه زن داداش.

سری چرخاندم و خواهش می‌کنم گفتم. هر بار که زن داداش روی لبانش قیل می‌داد من هم احساس خوبی پیدا می‌کردم و این حس تازه عروس بودن احساسی ناب بود که تجربه‌اش می‌کردم! چایی را داخل استکان ریخته و به جمع برگشتم. آقا میرفتاح با شاهرخ صحبت می‌کرد اما برایم سوال برانگیز شد که چرا با آمدن من ناشیانه صحبت‌شان را رها کردند؟ حتی بنظرم آمد کمی هم رنگ فرنگیس خانم پریده بود! شاید هم کلافگی آقا میرفتاح ربطی به همین صحبت‌شان داشت. استکان را که داخل سینی گذاشتم

نگاهم به شاهرخ افتاده بود که صورتش سرخ و شاید هم به گمانم به کبودی می‌زد! نگاهم سر خورد و پایین‌تر آمد تا جایی که دست شاهرخ آنقدری محکم دسته‌ی مبل را فشرده بود که انگشتانش به سفیدی می‌زد! بی‌حرف کنارش نشستم که فرنگیس خانم صدایی صاف کرد هر چند با شروع صحبت صدایش مرتعش بود!

-می‌گم پسر من ان شاء الله این سری رفتی و برگشتی بساط عروسی رو آماده کنیم. اگر خواستی دوباره بری لااقل زنت هم کنارته.

چشمان ناباورم روی چهره‌ی نگران فرنگیس خانم ثابت ماند. شاید سفر شاهرخ به گفته خودش نهایتاً دو الی سه ماه طول می‌کشید در همین مدت زمان کوتاه می‌خواست بساط عروسی برپا شود؟ متوجه نگاهم که شد زمزمه کرد: -دختر قشنگم... می‌دونم شوکه شدی اما با هم بودن شما دو تا برای ما مهم‌تره تا جهیزیه و از این رسم و رسوما. تا جایی هم که بشه با انتخاب خودت می‌ریم وسایل بخریم که به ثریا خانم و آسَد حسین فشار نیاد.

سرم سمت شاهرخ چرخید. منتظر توضیحی از جانب او
بودم اما شاهرخ سکوت کرده و فقط به استکان چایی اش
زل زده بود آن هم با فکی قفل شده! تردیدی نداشتم این
میان اتفاقی رخ داده بود که از آن بی خبر بودم! اتفاقی که
شاید بی ربط به...

زمزمه وار اسم شاهرخ را روی زبان آوردم. اما حتی
نمی خواستم به مابقی گمانه زنی هایم رجوع کرده و به جوابی
برسم!

شاهرخ با طمانینه سر چرخاند. دیدنش با آن چشم های به
خون نشسته برایم تازگی و وحشت داشت! در چند دقیقه
چه اتفاقی افتاد؟

-حق با مادر، بعد برگشتم عروسی می گیریم برام مهم نیست
جهیزیه ای داشته باشی فتانه جان.

جان آخر صحبتش را محکم تر گفت اما هنگام گفتن همین
کلمات هم حرص می خورد! مگر می شد طی دو یا سه ماه
برای مراسم عروسی آماده شد؟ آن هم بعد از محرم و

صفر. محرم و صفری که می دانستم برای بابا چقدر مهم است و تمام وقتش را صرف هیئت و مسجد می کرد. از طرفی مامان همیشه می گفت اصلا شگون ندارد که در عزای امامان و زمانی که چشم زمینیان و افلاکیان غرق در خون است و همه جا لباس عزاتن است پی خرید و خوشی برای کاری رفت ولو عروسی باشد که کارش سنگین تر است و هیچ به صلاح نیست!

چشم از شاهرخ گرفتم و با اینکه هیچ دوست نداشتم خودم را زبان دراز نشان دهم. اما خودم را محق به گفتنش می دانستم!

من رو ببخشید با وجود سن کمم جایز نیست حرفی بزنم اما خودتون بهتر می دونید چند وقت دیگه محرم و صفر هستش، محرم کلا عزاست و صفر ماه سنگینیه! نمی شه خرید کرد و فکر شادی بود! فکر نمی کنم این همه عجله لازم باشه!

اما نگاه سنگین آقامیرفتاح، فرنگیس خانم و شاهرخ که با هم رد و بدل می شد نشان از بی اهمیت بودن حرف های من داشت!

شایان از سرویس بیرون زد و کنار فرنگیس خانم جای گرفت. او هم خیلی زود متوجه فضای سنگین بین مان شد که زبان باز کرد:
-اتفاقی افتاده؟

آقامیرفتاح کلافه دست روی سرش کشید. از پرستیژ با ابهتی که از او طی این مدت دیده بودم حال یک مرد درمانده و مستاصل فقط به چشمانم می آمد! چشم بست، هوفی کشید و به یک باره حرفی را گفت که من نفسم رفت و قلبم دیگر نکوبید!
-پسرعموت، شاهد!

#پست ۱۰۳

جایی خوانده بودم *زمان آدم‌ها را دگرگون می کند اما تصویری که از آنها داریم را ثابت نگاه می دارد و هیچ چیز دردناک تر از تضاد میان دگرگونی آدم‌ها و ثبات خاطره‌ها نیست.

شاهد دقیقا آدمی بود که من همیشه از او تصویر مردی شر و نادرست را می‌دیدم. مردی که سعی داشت برای من و بدست آوردنم خودش را دگرگون کند اما هیچ‌وقت این اتفاق به ثمر نرسید. شاهد حتی اگر خودش را هم به فرد دلخواه بابا می‌رساند باز هم مردی نبود که من بتوانم روزهایم را به او گره زده و او را فردی مورد اطمینان برای زندگی‌ام بدانم و او را تکیه‌گاهی بدانم. شاهد ثابت کرده بود نه یک بار بلکه چندین بار که هیچ‌گاه درست شدنی نخواهد بود! حال هم شنیدن اسمش از دهان آقامیرفتاح برایم شوک بزرگی بود. چهره سرخ از عصبانیت شاهرخ، فرنگیس خانم رنگ پریده و آقا میرفتاح کلافه. حال می‌توانم متوجه همه چیز شوم. این نابسامانی، پیشنهاد یک‌باره فرنگیس خانم، همگی نشان از شاهی داشتند که یا خودش آمده یا خبری از او شده! بیخیال چادر سفیدی شدم که از روی روسری‌ام سر خورده و روی شانه‌هایم خودش را حفظ کرده بود. نگاه پر از سوال فقط روی چهره‌ی آقامیرفتاح بود! منتظر توضیح بیشتری از او بودم! مانند شایانی که یک نگاهش به من و یک نگاهش به پدرش بود!

-حاجی؟

شایان بود که آقامیرفتاح را صدا زده و با ابروهایی قفل شده نگاهش می کرد. آقامیرفتاح سر بالا گرفت، تکیه اش را به مبل داد. نگاهی مختصر سمت من انداخت. منی که نمی دانم چرا حس مزخرف مقصر بودن گرفته بودم!
-صبحی عموت تیمور اومده بود حجره.

شایان خبی گفت و دل من در حال شرحه شرحه گشتن بود!
-می گفت شاهد زنگ زده بود. می گفت انگار حالش خوش نبود! چرت و پرتایی گفت. گفت ناموس دزدی کار خوبی نیست...

ناموس دزدی؟ شاهد واقعا گمان می کرد من ناموسش بوده ام؟ بعد از یک سال که از او خبری نبود و همه چیز تمام شده و آب پاکی با وجود آن دزدی روی دستش ریخته شده بود؟ چطور منه نامحرم و غریبه را ناموس خودش می پنداشت؟

پیشانی ام به عرق نشست و نگاهی که ترسان و لرزان روی شاهرخ افتاد. دستانش افسار گسیخته خودشان را نشان

می دادند! طوری انگشتانش باز و مجدد دور دسته‌ی مبل قفل می شدند که هر لحظه امکان کوبیدنشان به در و دیوار را می دادم! آقا میرفتاح هوفی کشید و در ادامه‌ی حرفش گفت:

-آخرشم گفته همه تون تقاص کاراتونو پس می دین!
 لرزی از بدنم می گذرد. عرق سردی از پشت گردنم تا تیره‌ی کمرم پیش می رود و در نهایت در لباسم محو می شود. چرا شاهد پس نمی کشید و گذشته را فراموش نمی کرد سوالی پررنگ در ذهنم شده بود. چطور می خواستم از زندگی ام حذفش کنم؟ چطور می توانستم حتی در خاطر هم نیاورمش نمی دانم! شاهد مثل مثل چرکی شده بود. مثل رگ و ریشه‌ای که دور گردن زندگی ام پیچیده و راه نفس کشیدنش را لحظه به لحظه سخت تر می کرد. شاهد با کارهایش من را از زندگی خسته می کرد. منی که دل در گروش نداشتم و همیشه طوری به او گفته و فهمانده بودم که من شریکی برای زندگی اش نمی شوم اما شاهد هیچ وقت نفهمید و نخواست که متوجه بشود! همیشه زورآزمایی می کرد و همیشه سعی در نشان دادن حرف خودش داشت.

حرف زوری که راه به جایی نمی برد لااقل برای من...
 نگرانی‌هایم حال رنگ به خود گرفته بودند. دلشوره‌ای که از
 زمان حرف خواستگاری آمدن شاهرخ جانم را به لرزه
 می انداخت... حال همه چیز گویی نقش و نگاری از واقعیت
 داشتند... شاهد برگشته بود، پر قدرت هم برگشته بود و
 تمام سعی اش نابود کردن من بود. حال این وسط آدم‌هایی
 که به من مربوط بودند و شدند را هم می خواست آزار و
 اذیت بدهد.

-زیاد هارت و پورت کرده حاجی. مگه ماها چی کار کردیم که
 بخوایم تقاص پس بدیم؟ احتمالا منظورش همون خونواده
 خودش بودن نه ماهاپی که یه سال یه بار بزور همو
 می دیدم!

شایان حرف‌هایش را با حرص گفته بود. به غرورش
 برخورده و کفرش بالا آمده بود. چشم بستم و نفس حبس
 شده‌ام را بیرون فرستادم اما سینه‌ام سوخت و آتش گرفت!
 می خواستم دهان باز کنم و به شایان بگویم که حرص نخور
 این حرف‌ها همه‌اش بخاطر آتش زدن من است و چه بسا
 شماها هم به پای آتش زندگی من گر گرفته‌اید! اما تنها کاری

که توانستم بکنم کشیدن چادر تا روی ابروهایم بود... چرا گمان می کردم از شر شاهد خلاص شده ام؟ چرا خوش خیال بودم و تصور می کردم من بعد زندگی ام با آسودگی خواهد گذشت؟

نه پسر، شاهد آدم کینه ایه حتی نسبت به کسی که حرف حق هم بزنه واکنش نشون می ده. حالا این وسط که...

ما بقی حرفش را آقا میرفتاح نگفت. اما من در دلم جمله اش را کامل کردم! این وسط که منه فتانه چندسالی هم به پای آدم شدنش وقت گذرانده بودم! اما دست رد به سینه اش خورد و شاهد بیری زخمی شد و حال می خواست پنجه بکشد و همه را زخمی کند!

*مارسل پروست

در جست و جوی زمان از دست رفته

با این حرف آقامیرفتاح شاهرخ به یک باره از جا بلند شد و با قدم‌هایی بلند از خانه بیرون زد. فرنگیس خانم دلواپس دست روی دست کوبید.

-می‌دونستم. می‌دونستم بالاخره این پسره یه شری می‌کنه، خدا به روم نگاه کرد روز جشن این کار رو نکرد. چقدر نذر ائمه کردم.

بعد حرفش پر روسری‌اش را زیر پلک‌های نم دار شده‌اش کشید. تمام خوشی امروزم از بین رفته و خوشی‌های آینده را هم اگر می‌بود فنا شده می‌دیدم. دلم از طرفی پیش شاهرخی بود که نمی‌دانم کجا رفته و شایانی که با حرص دست میان موهایش برد. کمی خونسردتر از شاهرخی رفتار می‌کرد که چندسالی از خودش بزرگتر بود. دمی عمیق گرفت و بلند شد. نگاهش به در و دیوار خانه بود وقتی که گفت:

-هیچ کاری نمی‌تونه کنه. بهتره ترس به دلتون ندازین. اون قصدش همینه.

نگاهش حالا رو به من بود.

-زن داداش شمام اگه جسارت نباشه یمدت تنها جایی نرید.
خواستید خودم در خدمتم هر جا بگین می برمتون و
می آرمتون. حداقل تا موقعی که داداش شاهرخ بره و برگرده.

چیزی در دلم جوشید و قل زد و تا گلویم بالا آمد! اسید
معددهام گلویم را سوزاند و من شرمگین چشم بستم و از درد
سوزش گلویم لب‌هایم را بهم فشار دادم. نمی‌دانم قیافه‌ام
چطور شد که شایان با لحنی دردمند پچ زد:

-البته قصد ناراحت کردنتون رو ندارم زن داداش! بخاطر
آبروی خودتونه و خونوادمون.

دیگر تحمل نشستن گوش دادن به حرف‌ها را نداشتم.
پشیمان شده بودم از ماندنم! کاش می‌توانستم به خانه
برگردم و خودم را با آب دادن به باغچه کوچک حیاط آرام
کنم اما شاهرخ را چه می‌کردم؟ دلی که برای او دل‌دل
می‌کند؟ به سختی بلند شدم. باید خودم را به شاهرخ
می‌رساندم. به مردی که با نوازش‌هایش مرا به اوج خلسه‌ای
شیرین می‌برد و با حرف‌هایش قلبم را بازی می‌داد و من را
سرخوش لحظات باهم بودن‌مان می‌کردم. باید به خودش
پناه می‌بردم و سعی می‌کردم در مدتی که نیست خیالش از

بودن من راحت باشد حتی اگر لازم می بود تمام آن مدت را
در خانه سپری می کردم تا مبادا فکر و خیالش ذره‌ای
مخدوش شود و نگران حال من باشد.

با زبانی که خشک شده بود، با سری که پایین افتاده بود، با
حالی که خراب و مستاصل شده بود، با لحنی ناامید و از
یاس رنگ گرفته نالیدم:

-با اجازه تون... می رم پیش... آقا شاهرخ.

هیچ کس حرفی نزد. کسی نگفت از کجا می دانی شاهرخ کجا
رفته. کسی نگفت چایی تان یخ کرد و کسی نگفت حالت
خوب است؟ چادر میان مشتم فشرده و رها می شد. چرخ
زدم و سمت در خانه رفتم.

-زن داداش!

نای برگشتن نداشتم. دلم فقط گریز از این جمع را
می خواست. جمعی که خودشان دست کمی از حال من را
نداشتند. هیچ نگفتم و شایان ادامه حرفش را پیش کشم
کرد.

-داداش شاهرخ هر وقت عصبی و ناراحت می شه پناه می بره
به پشت بوم. برین اونجا.

خیالم را آسوده کرد که نفسی راحت کشیدم.

-ممنونم.

نماندم تا تشکرش را بشنوم. بیرون زدم و پله ها را با عجله
بالا رفتم. چادر روی پله ها به پرواز درآمد و فقط با یک
دست زیر گلویم محکم گرفته بودمش. دست دیگرم بند
نرده بود تا مبادا سرگیجه ای که از ترس دچارش شده بودم
من را زمین بزند. صدای نفس نفس زدن هایم در سرم پر
تکرار شده بود و قلبم از این غم می لرزید! با رسیدن به پله ی
آخر ایستادم و چند نفس پیاپی کشیدم. کمی که از سرعت
بالا و پایین شدن سینه ام کاسته شد چادر روی پیشانی ام
کشیده و عرق نشسته را پاک کردم. دمپایی زنانه ای که
مرتب روی پاگرد قرار گرفته بود پا زدم و داخل پشت بامی
شدم که غرق در تاریکی بود. با چشمانی که انگاری
سوی شان کم شده بود دنبال شاهرخ گشتم.

-اینجام فتانه.

با شنیدن صدایش هینی از ترس کشیدم. بدنبال منشا
صدایش گشتم و او را تکیه به دیوار دورچین دیدم. دورچین
تا کمرش بود. چشمانم که به تاریکی فضا عادت کردند
پاهایم را جلو کشیدم و با رسیدن به مقابلش دستم روی
پیراهنش چنگ شد. با اینکه خطری او را تهدید نمی کرد اما
خوف کرده بودم که نکند با کمی بیشتر خم شدن به پایین
پرت شود!

-شاهرخ...

گلویم مهمان بغضی کودکانه شد.
-جان شاهرخ.

گفته بودم دلم برای صدای کلفت مردانه اش می رود؟
حال می بایستی او را آرام می کردم یا خودم را؟ حتی نمی دانم
این میزان از ترسم از شاهد برای چیست؟ یا بر هم ریختگی
شاهرخ؟ چرا این طور برای آدمی که حرف هایش در حد باد
هوا بودند بهم ریختیم؟

-خوبی؟

-نیستم.

خوب نبودم و این حقیقی‌ترین جوابی بود که این لحظه می‌توانستم به شاهرخ بدهم.

زیر آسمان بدون ابر و پرستاره خیره به مردی بودم که شوهرم بود. مردی که در مدت کوتاهی خودش را خوب به من نشان داد. مردی که قلبم را در هوا زد و تا من به خودم بیایم دلبسته‌اش شده بودم. دستانی که به آغوش زده بود را باز کرد و من را به امن‌ترین نقطه‌ی جهان کشاند. آغوشی که مدهوشم می‌کرد و قلبم را آرام. با فشار آرام دستش سرم را روی سینه‌اش گذاشت.

چشمانم خودشان بسته شدند و بینی‌ام که عطر مردانه شاهرخ را بالا کشید و من شامه‌ام پر شد از عطر و بوی تن

شاهرخ. ترکیبی که اکسیری اعجاز انگیز برای حال موجودم شد.

-به همین زودی خودتو باختی فتانه؟

کاش باخته بودم! چیزی فراتر از باختن بود حال و روزم. اما خودش هم دست کمی از حالم را نداشت فقط نمی‌دانم

چطور حال آرام بود و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده و لحظاتی پیش تمام حرصش را بر سر دسته‌ی مبل خالی می‌کرد! با چشمان بسته و خلسه‌ای روح‌بخش که به من در همین دقایق کوتاه القا کرده بود با دستانی که روی سینه‌اش فرود آمده و سری که روی قلبش قرار گرفته بود جواب دادم.

-خودتم دست کمی از حال من نداری.

دستش از روی چادر کمرم را نوازش می‌کرد.

-حال من ترس از توئه، نه ترس از شاهی که آدمه خط و نشون کشیدنه تو حرفه فقط نه تو عمل!

قلبم باز هم با شنیدن اسم شاهد تند و تند می‌کوبید.

-من می‌تونم مراقب خودم باشم شاهرخ!

نوچی کرد.

-از قلبی که مثل گنجشک بارون خورده داره می‌لرزه

مشخصه!

چشم باز کردم و سر بالا گرفتم. نگاهم تا محدوده چانه،

لب و بینی‌اش کش آمد.

-بهم اطمینان نداری؟ یعنی می‌گی نمی‌تونم مراقب خودم باشم؟

من را محکم‌تر میان بازوهایش گرفت.

-نه منظورم این نبود. منظورم اینه که وقتی حرف از مطمئن بودن خودت باید بزنی که قلبت محکم بکوبه نه اینکه این‌طوری نامیزون!

زبان روی لبم کشیدم.

-پس چطور خودت اون حال و روزت شد تو خونه؟

سرش را پایین آورد و چانه روی پیشانی‌ام گذاشت. گرمای تنش منه در حال یخ زدن از ترس را گرم می‌کرد...

-واسه خاطره حرفی که تو لحظه من و به جنون کشوند!

هیچ خوش ندارم حرفی از این باشه که فتانه قبلا مردی

می‌خواستش! هر چند که برای گذشته‌ت باشه و به من

ربطی نداشته باشه اما تصورش دیوونه‌م می‌کنه! فکر به این

که مردی قبل از من به چشمات با دقت نگاه کرده باشه، یا

روی لبایی که واسه من طعم عسل می‌ده نگاه هوسی

انداخته باشه، یا و هزارتا یای دیگه غیرتمو نشونه می‌گیره...

دلم گرم تر می شد اما چراهای زیادی در سرم جولان می داد!
 -چطور الان آرومی؟ فکری واسه روزای بعد نداری؟
 نفس عمیقی کشید.

-از آدمی که می دونم جریزه کاری رو نداره نمی ترسم فتانه!
 توام نباید بترسی! ترس آدم رو ضعیف می کنه، اونقدری
 باید قوی باشی که کسی به خودش جرات ترسوندنت رو
 نده! روزای بعد هم مثل روزای قبل. با این تفاوت که من
 نیستم مدتی و خودت باید مراقب خودت باشی.
 کمی مکث کردم و بعد نجوا کردم:
 -اگه... نتونم...

مطمئن حرفش را زد. آنقدری مطمئن که گویی من را بیشتر
 از خودم می شناسد.

-تو می تونی! من دست رو دختر ضعیفی نداشتم...
 جادوگر نبود اما حرف هایش عجیب سحر و جادو می کرد.
 قلبم آرام شد. با آرامش من را در آغوشش چرخاند و پشت
 به خودش گرفت.

-نگات و بده به آسمون.

کاری که گفته بود را انجام دادم. برایم سوال هم شده بود که قصد چه کاری را دارد؟ کنجکاو شده بودم...

-هر موقع از زمین و زمان لحظه‌ای عاصی شدم، خودمو رسوندم به اینجا. تنها جایی که با نگاه به آسمون آرومم می‌کنه. یجورایی خودم رو رها می‌کنم.

با حرف‌هایش لبانم به لبخندی مزین شد.

-توام هر وقت دیدی ناآرومی این حرکت و امتحان کن.

سری تکان دادم. سخت بود از فکر شاهد درآمدن و به تهدیدهایش بها ندادن. آن هم برای منی که تا مدت‌ها از کارهای کله شقانه‌اش به ستوه آمده بودم اما حق با شاهرخ بود من باید قوی می‌بودم برای روزهایی که مثل حال قرار نبود آرام باشند!

@Vip Roman

#پست ۱۰۴

در دل من چیز است

مثل يك بيشه‌ی نور مثل خواب دم صبح !
 و چنان بی‌تابم که دلم می‌خواهد ،
 بدوم تا ته دشت ، بروم تا سر کوه ...
 دورها آوایی ست ، که مرا می‌خواند ...

#سهراب_سپهری

بالاخره روز رفتن شاهرخ فرا رسید. بعد از آن شبی که پر از
 دلهره گذشت و فردایی که آمد و سعی کردیم به روی
 خودمان نیاوریم که چه بود و چه شنیدیم! سعی مان بر آن
 بود تا لااقل یک روزی که به رفتن شاهرخ باقی مانده بود دور
 هم خوش بگذرانیم. کل خانواده جمع بودند. خواهرهای
 شاهرخ می‌گفتند و می‌خندیدند اما تا پای شان به آشپزخانه
 یا جای خلوت‌تری می‌رسید، چشم‌شان تر می‌شد و دستمال
 زیر چشمان نم‌دارشان می‌کشیدند. به هوای آن‌ها دلم
 بیشتر گرفته و ابری می‌شد اما بغضم را فرو می‌خوردم با این
 حال گریه‌ای که نمی‌آمد چشمانم را سرخ کرده و شاهرخ

چشم از حال بد چشمانم نمی گرفت. خودش هم حرفی نمی زد و در این حرف نگفتن غصه به دلش سرازیر می کرد. همه چیز انگار در مه بود. در هاله‌ای از تردید و ناراحتی. آنقدری روز به سرعت آمد و رفت که تا چشم باز کردم چمدان بسته‌ی شاهرخ پشت در خانه بود و دلی که پرپر می زد برای مسافرِ در خانه‌ی دلم سکنی گزیده!

شب زنها در یک طبقه خوابیدیم و مردها هم در یک طبقه. صدای آه کشیدن‌های فرنگیس خانم بیشتر به جان تنگ شده‌ام چنگال می کشید و صدای بینی بالا کشیدن‌های شبنم و شایسته خنج به دلم می زد. و منی که بی صدا اشک‌هایم را با بالشت سهیم می شدم. حال شاهرخ در سالن فرودگاه در حالی که جواب باجناب‌هایش را می داد نگاهش اما به من هم گریز می زد. همه‌ی در سالن موجی از صداها را به گوش‌هایم سرازیر کرده بود که حال و احوال گنگم را بیشتر دامن می زد. هنوز هم باور نداشتم زمان رفتن شاهرخ فرا رسیده. گویی در حال دیدن رویایی صادق بودم. هم خانواده من برای استقبال شاهرخ آمده بودند و هم خانواده خودش و تعدادی از اقوام نزدیکش. دل در دلم

نبود. بسان پرنده‌ای اسیر شده خودم را به در و دیوار قفس می‌کوبیدم. چیزی چنگ به دلم می‌زد. محکم و بی‌وقفه. حرف‌هایم با شاهرخ بیشتر با نگاه شده بود تا کلام. نگاهش می‌کردم و نگاهم می‌کرد. می‌دانست اوضاع نابسامانی دارم. می‌دانست خودم را باخت‌ام اما دم نمی‌زنم. حرف‌های نهایی‌اش را گفته و انتظارش از من را هم در قالب چندین کلمه بیان کرده بود. همان پریشبی که خبر حرف‌های شاهد برهم‌مان ریخته بود. شاهرخ کمی بعد خودش را از جمعیت دوره کرده‌اش کنار کشاند و سمت من آمد. بی‌خجالت دستم را گرفت. با خودش چند قدم جلو برد تا جایی که چندان در معرض دید استقبال‌کننده‌هایش نباشیم. دستم را اما رها نکرد. محکم‌تر در بر گرفت و با انگشتش شروع به بازی دادن حلقه‌ی دستم کرد. نگاه خیره‌اش را ادامه‌دار کرد.

-فتانه خانم.

صدایش حجم بغض چمبره زده بر گلویم را بیشتر کرد. بزور آب دهانم را فرو فرستادم تا بلکه کمی از سوزش گلویم کمتر شود اما...

-بله.

دور چشمانش چین خورد.

-صدات چرا می لرزه؟

می دانست. می دانست و باز هم قصد حرف کشیدن از میان لب‌هایم را داشت. منی که اگر کمی دیگر می گذشت صدای هق‌هقم تمام سالن را پر می کرد. سر پایین انداختم. چیزی در دلم می جوشید.

-نمی‌دونی؟

سرانگشتانم را لمس کرد.

-می‌دونم.

سر بالا گرفتم. کمی نگاهم رنگ دلخوری گرفته بود.

-خب پس چرا...

میان حرفم آمد. با همان آرامشی که این مدت از او دیده بودم.

-می‌خوام حرف بزنی برام. نمی‌خوام این جوری غمباد گرفته راهیم کنی.

تلخندی زدم.

-رفتن و خداحافظی همیشه سخت بوده.
صدای نفس عمیقش را شنیدم و بعد حرفی که با مزاح
گفت:

-پشت سر مسافر گریه شگون نداره!

نتوانستم بیشتر از این بغضم را بخورم. نتوانستم سد
اشک‌هایم را نشکنم. نتوانستم وقتی دلم بهانه می‌گرفت.
اولین اشک که روی گونه‌ام افتاد شاهرخ بسرعت دست بالا
آورد و آن را پاک کرد.

-هی هی... می‌خوای گریه کنی الان وقتش نیستا. بذار من
پرم بعد بشین گریه کن.

چرا لحظه خداحافظی همیشه سخت بود؟ چرا مانند
آمدن بساط خوشحالی با خودش نداشت؟

بوی عطرش که بیشتر زیر بینی‌ام می‌زد من هم بیشتر دلتنگ
می‌شدم. دلتنگ اینکه تا مدت‌ها باید تحمل کنم و دوری
آغوشش را تاب بیاورم اما به گمانم شاهرخ درد دلم را
فهمید که بی‌ملاحظه نسبت به خانواده‌های مان دست
پشت سرم گذاشت و سرم را روی سینه‌ی ستبرش گذاشت.

-همیشه جات اینجاست.

صدای خودش هم خش برداشته بود.

-کاش زود بگذره این مدت.

سینه‌اش سخت بالا و پایین شد.

-می‌گذره خانمم. یه چشم بهم بزنی ور دل خودتم.

امیدواری که زیر لب نجوا کردم بقدری کم جان بود که بعید می‌دانستم به گوش‌های شاهرخ رسیده باشد. دقایقی بعد شاهرخ در حالی که روی پله‌های برقی در حال بالا رفتن بود با خنده برگشت و دستی تکان داد. تصویری که برای همیشه در خاطر من ثبت شد. شاهرخ به همان آرامی که آمده بود رفت.

با این تفاوت و تغییر که موقع آمدن خبری از بردن دل من نبود اما حال دل من را برده و با خودش همراه کرده بود... شاهرخ رفت اما خیلی چیزها را تغییر داد... خیلی چیزها را باقی گذاشت و منی که سردرگم این تغییرها و باقی گذاشتن‌ها شدم!

چهار شب از آمدن محرم گذشت. از رفتن شاهرخ هم دو هفته‌ای گذشت. دو هفته‌ای که به گمانم اما زود گذشت. شاهرخ رسیده بود و همان شب رسیدنش هم تماس تصویری گرفته و با چهره‌ای گرفته و درهم از دلتنگ شدنش حرف زده بود. از هوای دلگیری که خانه برایش رقم زده بود. خانه‌ای که سال‌ها به تنهایی در آن سر می‌کرد و حال از آن به خوبی یاد نکرده بود روزها و شب‌هایم را به تماس‌های شاهرخ دل خوش کرده بودم و گاهی هم که شاهرخ دیرتر تماس می‌گرفت با دیدن عکس‌های مان رفیع دلتنگی می‌کردم مامان می‌دید چطور کم حرف شده‌ام که پر به پرم نمی‌زد و فریده، فهیمه و فرگل هم کمتر از شاهرخ حرفی به میان می‌آوردند و این من بودم که در خودم می‌ریختم و دم نمی‌زدم و لعنت به فاصله‌ها! بابا حالا دیگر بیشتر در مسجد و هیئت‌ها بود کمتر در خانه حضورش احساس می‌شد و زمان رفتن به مسجد هم مامان را با خودش همراه می‌کرد.

و من بودم که در خانه پرسه می‌زدم!

فکر شاهی هم که یکدم از ذهنم کنار نمی‌رفت!
 خصوصاً با رسیدن محرم و یادآوری قسمی که خورده بود...
 دروغ بود اگر می‌گفتم هراس ندارم!

انکار کردن بود... محرم برای من یادآور قسم شاهد بود و
 لرزی که بر سیطره‌ی وجودم می‌گسترانید! با این حال تمام
 تلاشم سعی بر خونسرد ماندنم بود. زمانی که بی‌گناه بودم
 نباید ترس به دلم راه می‌دادم! نباید.

غوطه‌ور در افکار بی‌انتهای با صدای زنگ حیاط لرزی بر
 اندامم نشست. مامان و بابا نبودند و این نبودن و تنهایی
 هیچ به مزاجم خوش نمی‌آمد! شال مشکی‌ام را روی سرم
 کیپ کرده و با چهره‌ای درهم سراغ چادر روی بند رخت
 حیاط رفتم. در حال درست کردن سالاد برای شام بودم و
 این زنگ بی‌موقع ترسی به دلم انداخت! صدای نوای نوحه
 می‌آمد. صدای طبل، صدای سنج و دمام و صدای کوبیدن
 طبل! چادر که روی سرم آرام گرفت، زیر گلویم با یک
 دست گرفته و سمت در پا تند کردم و در همان حین لب
 زدم:

-اومدم.

پشت در ایستادم و دمی گرفتم. با ترسی که یک باره به دلم
سرازیر شد احتیاج به نفسی تازه داشتم.

-کیه؟

چندان منتظر نماندم.

-منم زن داداش.

صدای شایان بود. کمی گرفته و بم به گوش هایم رسید. در
را باز کردم و سر بالا گرفتم. با دیدنم سلامی گفت و مجدد
نگاه پایین انداخت.

-سلام آقا شایان خوب هستین.

-ممنونم زن داداش.

عرق از شقیقه اش شره کرد و روی زمین افتاد. مشمای
دستش را که سه ظرف غذای یک بار مصرف بود کمی بالا
گرفت.

-بفرمایید. حاج خانم فرستادن گفتن غذای هیئته، شما هم
بی نصیب نمونید.

مردانه رفتار کردنش من را یاد سه مرد دیگر خانه پدری اش می انداخت. تلفیقی که باعث شده بود مردی تمام عیار جلویم نمود پیدا کند.

دست دراز کردم که با مراعات از این که دستش با دستم برخورد نکند مشما را به انگشتانم سپرد.

-دست شون درد نکنه. حتما تماس می گیرم و تشکر می کنم. سلام برسونید بهشون.

خواهش می کنی گفت. در رفتن تعلل که کرد من هم صدایم پچوار شد.

-چیزی شده آقا شایان؟

همچنان سرش پایین بود. کلافه دست میان موهایش برد که من را یاد شاهرخ انداخت. شاهرخ هم دیده بودم هنگام کلافه شدن دست میان موهایش می برد.

-چیز نگران کننده ای نیست خواستم بگم اگه بیرون از محل یا داخل محل خواستین یه موقع تنها برین به خودم خبر بدین. به خودمم روتون نشد به حاج خانم بگید من دربست

در اختیارتونم. هر جا خواستید در خدمتم. فقط اینکه تنها
نرین جایی.

از کجا به کجا رسیده بودم که می‌بایستی بخاطر حرف‌های
تهدیدآمیز شاهد برای یک بیرون رفتن ساده همراه برادر
شوهرم می‌شدم؟ انقدر بی‌دست و پا شده بودم؟ یا
حرف‌های شاهد زیادی بوی دردسر می‌داد که غیرت این
پسر را نشانه رفته بود؟ قبول داشتم محله چندان بزرگ
نبود و حرفی اگر نقل دهان می‌شد اتمامش با کرام‌الکاتبین
بود! من قرارم را با شاهرخ گذاشته بودم. اعتنایی به شاهد و
حرف‌هایش نمی‌کردم اما نمی‌دانستم این بی‌اعتنایی تا کجا
قرار است ادامه‌دار شود؟ به غرورم برخورد کرده بود اما خب
شایان هم ترس از بی‌آبرویی داشت و ترس از بی‌غیرتی! شاید
کمی هم نگران حال من.

زبانم سفت و سخت در کامم چرخید.

-شما لطف دارید آقا شایان. خدا از بزرگی کم‌تون نکنه. اما
اگر احتیاج شد به روی چشم! اگر هم نشد خدا سر سلامتی
بده به خانواده‌م هستن. و این که بقول خودتون اون شبی

حرفای اون پسر هارت و پورتی بیش نیست. من می‌تونم از خودم مراقبت کنم، نگران رفت و آمد من نباشین.
 بالاخره سر بالا گرفت و با کمی تعجب و چشمانی گرد شده نگاهم کرد. دستش روی در نشست و دست دیگرش داخل جیبش رفت.

-قصد ناراحت کردنتون رو نداشتم زن داداش. هر طور خودتون صلاح می‌دونید فقط خواستم بدونید من هستم.
 سری کج کردم و نگاهم روی لکه‌ی در نشست. امان از بچه‌ها!

باید سر فرصت در را می‌شستم. مامان حساس بود!
 -اختیار دارید ناراحت نشدم. سلام برسونید خدمت خانواده.

سری تکان داد و از در فاصله گرفت. سوار ماشینش شد. ماشینی که تا مدتی که شاهرخ بود دست او بود و من و شاهرخ زمان زیادی از آن استفاده کرده بودیم. دنده عقب که گرفت من هم در را بسته و چادر از روی سرم کشیدم.

روی بند رخت انداختم و شالم را تا روی شانیه‌هایم رها کردم. وارد خانه شدم و غذاها را داخل یخچال گذاشتم. این روزها یخچال مدام از غذاهای نذری پر می‌شد. گوشی‌ام را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و شماره‌ی همراه فرنگیس‌خانم را گرفتم. دو بوق که خورد صدای گرفته و تو دماغی‌اش در گوشی پیچید. صدایی که از گریه برای این روزها بود. سلام و احوال‌پرسی‌ای کرده و بابت فرستادن غذاها تشکر کردم. قبل از خداحافظی کردن گفتم:

-فتانه مادر فردا صبحی آماده باش شایان می‌آد دنبالت می‌آره خونه‌مون. ظهری با هم بریم خونه همساده روضه گذاشته و گفته عروستم بیار. زشته تو مراسم‌ش حالا که قسمت شده نبرم. شبشم با هم می‌ریم مسجد و از اونجا خودمون می‌رسونیمت. نگران نباش فقط اینکه...

به این جای حرفش که رسید کمی مکث کرد و صدایش را پایین آورد.

-عادت ماهانه که نیستی دردت به جونم؟ آخه این چند روزم تو مسجد ندیدمت گفتم شاید عذر شرعی داری.

لب گزیدم. گونه‌هایم داغ شد و گوش‌هایم سوخت!
جوابش را با صدایی که ضعیف شده بود دادم.

-نه فرنگیس خانم... نیستم... چشم به مامان و بابا اطلاع
بدم بعد خبرش رو به شما می‌دم.

-نه مادر خودم ثریا خانم رو دیدم تو مسجد ازش اجازه
فردارو گرفتم. پس فردا آماده باش.

این روزها اگر به هیئت و مسجد نمی‌رفتم از درد حرف‌ها و
نگاه‌های همسایه‌ها بود. کلافه می‌شدم از این که مبحث
حرف‌شان من باشم. منی که تازه عقد کرده بودم. آن هم
عقد کرده‌ی پسر آقامیرفتاح و فرنگیس خانمی که تازه از
فرنگ برگشته و برای همه مهم شده بود تا تازه عروس
آن‌ها را ببینند! هر چند کمی گریه و عزاداری بود و مابقی‌اش
غیبت و پشت هزاران نفر حرف زدن و بقولی یک کلاغ،
چهل کلاغ کردن!

"باشه چشمی" گفتم و بعد از خداحافظی‌ای تماس را قطع
کرده و گوشی را به جیبم برگرداندم.

بحث آن شب فرنگیس خانم همان جا ماند و دیگر کسی
 پایش را نگرفت و من این طور برداشت کردم که از حرف
 من استقبال کرده‌اند! حرفی که مربوط به عروسی من و
 شاهرخ بود. شاهرخی هم که حتی بعد رفتنش هم به آن
 اشاره‌ای نزد و این میان من خیالم آسوده شده بود. گویی
 آن‌ها هم کم کم روحشان آرامش یافته بود که شاهد دری
 وری‌ای بیش نگفته! مگر به همین راحتی بود خط و نشان
 کشیدن برای ناموس دیگری؟ به حتم که باز هم
 زهرماری‌ای چیزی خورده بود که به هوای نفس چیزی
 پرانده بود! خودم را به حیاط رسانده و کار نصفه و نیمه
 باقی مانده‌ام را به انتها رساندم و فکرم پیش فردایی ماند که
 باید اعصابم را آرام نگاه می‌داشتم تا تحمل نگاه‌ها به رویم را
 چندان سخت نگیرم! به هر حال تازه عروس بودم و برای
 عده‌ای رفتار و منشم و چگونه رفتار کردنم و حتی نوع لباس
 پوشیدن و میزان طلاهایم مهم بود!

#پست ۱۰۵

تا جایی که در خاطرم بود بابا همیشه می گفت اگر دیدی ناراحتی، اگر قلبت ناآرام بود و اگر روحت اسیر تاریکی شد زیر لب ذکر بگو و از خدا بخواه آرامش را به روحت برگرداند. می گفت بگو الابدکرالله تطمئن القلوب. بگو تا خدا قلبت را آرام کند و نگرانی نداشته باشی. از صبح که از خواب بیدار شده و خودم را برای رفتن به خانه‌ی فرنگیس خانم آماده می کردم، دلشوره‌ای بی‌امان، نگرانی و ناراحتی رهایم نمی کردند. ذکر الابدکرالله تطمئن القلوب برای بار هزارم میان لب‌هایم مُهر می شد. دلم آرام نمی شد و حتی دوش آب گرم سر صبحی هم مرا از آن رخوت و سستی دور نکرد. حس مزخرف دلشوره حتی راه نفس کشیدنم را هم بند آورده بود و مثل ماهی بیرون افتاده از آب تندوتند برای بلعیدن هوا دهانم را باز می کردم. مامان با دیدن حالم می گفت چیزی نیست فکرم را معطوف به آن نکنم و خودم را با فکر دیگری سرگرم کنم. اما در دلم رخت می شستند و سینه‌ام مچاله می شد از دردی که جانکاه شده بود. آماده شدنم به درازا نکشید. شال حریر مشکی و سنگ دوزی شده‌ام را روی موهای مشکی بافته شده‌ام انداخته و با

گیره‌ی کوچکی زیر گلویم دو طرفش را محکم کردم. یک پرش را روی شانهام انداختم.

-مامان تو هم شب می‌آی مسجد دیگه؟

پماد پیروکسیکامش را روی زانویش کمی خالی کرد. در پماد را بست و من سمتش پا تند کردم. کنارش نشسته و کف دستم را روی زانوی درد گرفته‌اش گذاشته و شروع به مالیدن پماد کردم. همین که نگاهش رضایت داشت و دعای خیری پشت لبانش آمد برایم مکفی بود. به دعای خیر والدین اعتقاد خاصی داشتم!

-نمی‌دونم فتانه مادر. پله‌های مسجد زیاده و تا برم برسم طبقه‌ی دوم از نفس افتادم. این چند روز دیگه اون نرده‌ها هم نتونستن کمک کنن خودمو بکشم بالا.

کف دستم را دورانی روی زانویش حرکت دادم و با حس اینکه تمام پماد روی زانویش را پوشاند دست از مالش کشیدم و خودم را به آشپزخانه رسانده و دستم را شستم.

-پس منم به فرنگیس خانم می گم که همون روضه
همسایه شون بریم و من و عصری برگردونن خونه. نمی تونم
با این وضعیت ولت کنم برم.

مامان شلوارش را پایین کشید و سر روی بالش گذاشت.
نه فتانه نمی خواد با خانواده شوهرت باش یکم از اخلاق و
رفتاراشونو بلد شو. فردا روز رفتی حداقل آشنا باشی. من
که پا دردم واسه امروز نیست عمریه.
نچی کردم و بعد خشک کردن دستانم از آشپزخانه بیرون
زدم. دلم پی مامان بود.
-ولی من می گ...

-دختر انقدر با من یکی به دو نکن.
میان حرفم پرید و با تَغیْر حرفش را غرید و راه را برای هر
گونه اعتراض و خواهش من بست. با صدای زنگ آیفون
سرم سمت آن چرخید.
-من دیگه نمی آم تا جلوی در فتانه. خودت برو و سلام هم
بهشون برسون.

چادرم را از کنار پشتی برداشته و روی سرم انداختم. بند
کیفم را هم از زیر چادر روی دوشم پهن کردم. صدای
جیرینگ جیرینگ النگوهای نو و زرد رنگم چندان به مذاقم
خوش نمی آمد. اما ناچار بودم به تحمل! تمام طلاهایم را
آویزان خودم کرده و از خودم ویتیرینی ساخته بودم. دیده
بودم که عروس بزرگ فرنگیس خانم، سپیده هم همین کار را
می کرد. ظاهرا عروس بودن و عروس را به دیگران شناختن
با میزان طلاهایش و پوششش بود.

-من رفتم مامان به پاهات هم فشار نیار. سعی می کنم شب
زود برگردم.

در پناه خدایی گفتم و من از خانه بیرون زدم. کفش های
پاشنه بلند و مشکی رنگی که در خرید عقد گرفته بودیم پا
زدم. مانتوی مشکی ابر و بادی ام خنک بود و با وجود
گرمای هوا اذیتی نداشت. در حیاط را باز کردم. شایان
آمده بود. کنار در ماشینش منتظرم ایستاده و با دیدنم سر
بالا گرفت.

-سلام زن داداش.

سری تکان دادم و در حیاط را بستم. دلشوره‌ام هر لحظه بیشتر می‌شد!

-سلام آقا شایان. شرمنده افتادین تو زحمت.

خواهش می‌کنم گفت. سمت در عقب رفته و بازش کردم. پایین چادرم را جمع کرده و داخل ماشین نشستم. ساعت نزدیک به یازده بود اما گویی اوج گرما بود. سوار شد و ماشین را به حرکت انداخت اما دلم آرام نمی‌شد! می‌جوشید و قل می‌زد...

ذکر زیر لبی‌ام را شروع کردم. اما انگاری آبی روی آتش نبود! بیشتر وجودم گرمی گرفت. شایان در سکوت ماشین را راند و ما چند دقیقه بعد مقابل خانه‌ی آقامیرفتاح بودیم. تشکری کرده و از ماشین پیاده شدم. منتظر آمدن او نشدم. زنگ آیفون را زده و چند ثانیه بعد در حیاط باز شد. کفش‌هایم را روی پاگرد درآورده و داخل جا کفشی گذاشتم. پله‌ها را با آرامش بالا رفتم. در نیمه‌باز خانه را گشودم. آقا میرفتاح را در حال پوشیدن کت مشکی روی پیراهن مشکی‌اش دیدم. کنارش هم فرنگیس خانم ایستاده و در پوشیدن کت به او کمک می‌کرد.

-سلام.

با صدایم هر دو سر چرخانده و لبخندی زدند. جلوتر رفتم و همگام با دست دادن جوابم را هم پاسخ دادند. شایان هم رسید و سلامی گفت.

-بریم حجره؟

شایان سویچ روی میز گذاشت.

-تا شما دو کلوم با عروست صحبت کنی من یه دست و روی آب بزنم و بیام.

آقامیرفتاح خیلی خبی گفت و شایان رفت.

روی مبل نشستم و فرنگیس خانم به آشپزخانه رفت.

-کار و بار خوبه حاج آقا؟

هنوز به اینکه فرنگیس خانم و آقامیرفتاح را با لقب مادر و پدر صدا کنم عادت نکرده بودم. هر چند خودم هم بخوبی می دانستم باید روزی این کار را انجام داده و دلشان را به همین لقب کوچک خوش کنم.

دستی روی محاسنش کشید. ناراضی بنظر می آمد.
 -والا دخترم نه بازار تعریف چندانی واسه ما حجره دارای
 قدیمی نداره. از قبل از محرم هم جنسای رو وارد بازار
 کردن که برای اونوره آبه اما مارکای زدن که تازه سر رسیده
 و بازار رو ریختن بهم. محرم امسال کلا با پارچه های علم
 شد که تا قبل امسال همچین پارچه های نبوده. حالا کی
 خواسته حجره دارارو ورشکست کنه الله اعلم! بازار رو
 گرفتن دست خودشون. خدا خودش برکت به همه
 زحمت کشا بده.

آمینی گفتم و فرنگیس خانم با سینی ای حاوی چند لیوان
 شربت به پذیرایی برگشت. قبل از اینکه جلوتر بیاید پا تند
 کردم و سینی را از دستش گرفتم که لبخند مادرانه اش
 سهمم حرکت کرد.

شربت ها خورده شد و دو مرد خانه برای رفتن به حجره
 خانه را ترک کردند.

خسته‌تر از آنی بودم که بخواهم حتی برای لحظه‌ای روی پا بند باشم. نه خسته‌ی کار، بلکه خسته از مدام رفتن و آمدن. خسته از مدام حرف‌های تکراری شنیدن. این میان هم دلشوره‌ام به قوت خودش باقی بود و بلکه هر لحظه هم بیشتر می‌شد! ساعت ده شب بود که از خانواده شاهرخ خداحافظی کرده و پا درد مامان را عنوان کردم تا زودتر به خانه برگردم. اما اگر منصف می‌بودم دلشوره‌ام امان نشستن نمی‌داد! دلشوره‌ای که کلافه‌ام کرده بود! شایان همان‌طور که من را برده بود، به خانه رساند. مقابل در حیات بودم که نیش گازی به ماشینش داد و از کوچه خارج شد. اما شلوغی خیابان‌ها به قوت خودش باقی بود. با سوزش معده‌ام آخی گفته و دستم روی شکم مشت شد. ابرو درهم کشیده بودم وقتی دست درون کیفم کردم تا کلید را بیرون بکشم. نمی‌خواستم با زنگ آیفون فشردن مامان را با آن پا دردش مجبور به راه رفتن کنم. حتم داشتم سوزش معده‌ام بی‌ربط به دلشوره‌ام نیست!

کوچه فضایی تاریک و روشن داشت و لامپ کوچک بالای در حیات پرپر می‌زد و به گمانم زمان سوختنش فرا رسیده

بود که آن‌طور برای خاموش نشدن تلاش می‌کرد! کلید را درون قفل انداختم اما احساس می‌کردم کسی در حال تماشا کردندم است! آب دهانم را قورت دادم. ترس بر وجودم غلبه کرده بود که دستم برای چرخش کلید درون قفل می‌لرزید! اوج شجاعتم شد آرام سر چرخاندنم به انتهای کوچه‌ی بن‌بست‌مان! خانه ما وسط کوچه قرار گرفته بود و تا انتهای کوچه فقط سه در خانه فاصله داشتیم. صدای سوز نوحه‌خوان در هیئت داخل خیابان هم بیشتر شده بود. اما به گمانم احساس کردم کسی را در قسمت تاریک کوچه دیدم! انتهای همان دیوار که کوچه را بن‌بست کرده بود! قامتی که با ریز کردن چشمانم دریافتم برای یک مرد است! عرق روی پیشانی‌ام نشست و قلبم... به گمانم قلبم در این لحظه دیگر تپشی نداشت!

با هزاران زحمت کلید را چرخاندم. در را باز کردم اما همان لحظه همان سایه هم خودش را به آرامی جلو کشید! چادر از روی سرم تا شانم‌هایم فرود آمد و من تعلق را دیگر جاز ندانستم! خودم را داخل حیاط انداختم و با وحشت در را برهم کوبیدم. تکیه‌ام به در خورد. چشمانم بسته شدند و

وای از میان لب‌هایم بیرون پرید. هراس داشتم. واهمه از این که دلشوره‌ام رنگی به خود گرفته و حقیقی شود! دستم روی سینه‌ام نشست و خودم را به شیر آب حیاط رساندم. سرعت باز کرده و شیلنگ را با کمی فاصله از لب‌هایم گرفته و آب را داخل دهانم گرفتم. آرام نشدم و روی صورتم هم چرخاندم. برایم مهم نبود اگر آرایش کم نمود بدی پیدا کند. چشمانم را بستم و خودم را با این فرض که فقط تجسم کرده‌ام سعی کردم آرام کنم. شیر آب را بسته و چادر نصفه و نیمه‌ی روی شانیه‌های افتاده را زیر بغلم زدم. با این حال دلشوره‌ام نه بهتر بلکه چندین برابر شده بود. وارد خانه شدم و شالم را هم از روی سرم برداشتم.

-مامان؟

صدایش را از اتاق خواب شنیدم.

-اینجام فتانه.

کیف، شال و چادرم را روبروی پشتی انداختم و حین باز کردن دکمه‌های مانتوام سمت اتاق خواب رفتم. مامان در حال پهن کردن تشک خودش و بابا بود. باز هم گویی کسی به دلم خنج زد که من چهره‌ام درهم شد...

مامان با چشمانی درشت شده براندازم کرد و مبهوت گفت:
-فتانه؟ چرا رنگت پریده؟

دستم ناخواد آگاه بالا آمد و روی صورتم قرار گرفت.
نمی خواستم چیزی را که فقط به گمانم در تصور آمده
بازگو کنم و مامان را هم دلواپس کنم.

-نمی دونم. شاید برای خستگی مامان. اگه بدونی امروز تو
اون روضه و مسجد زنا چقدر حرف زدن و هی گفتن این
دختره همون عروس فرنگیس خانومه و اله و پله، بخدا که
مخم تاب برداشت مامان.

نچی کرد.

-بیا بریم بهت یه لیوان شربت، چیزی بدم. رنگت با گچ
دیوار فرقی نداره که.

دستم را جلو برده و مخالفش شدم.
-نه مامان خودم می رم تو پات درد می کنه.
نگاهی به پایش انداخت.

-بهترم یکم. از این قرصای درد انداختم بهترم. بیا بریم برا منم تعریف کن ببینم کیارو دیدی.

سری تکان دادم و مانتوام را از تنم بیرون کشیدم. بدنبال مسکنی بودم تا بلکه این دلشوره لعنتی را آرام کند اما گویی دلشوره‌ام بی خود نبوده و خودش را جلوتر از اتفاق که قرار بود بیفتد نشان داده! هیچ وقت فکرش را نمی کردم روزی برسد که من خودم را بی پناه ببینم! خودم را بی کس ببینم و درمانده‌ی روزهای آتی ام شوم. که اگر می دانستم دلشوره‌ام بی دلیل نیست راهی برای اتفاق نیفتادن آن خبر شوم می کردم. اما چه کسی از آینده خبر دارد که من داشته باشم؟ صدای نوحه و طبل می آمد وقتی من با مامان داخل حیاط و روی سکو نشسته در حال صحبت بودیم. با مامان حرف می زدم تا بهایی به دلشوره‌ام ندهم اما قوی تر از آن بود که بخواهم فراموشش کنم... ساعت به گمانم از دوازده گذشته بود که مامان صورتش را سمت من چرخاند و گفت:

-فتانه؟ آسید حسین چرا نیومد؟ ساعت چنده اصلا؟

آنقدری با مامان گرم صحبت شدیم که گذشت زمان به نظرمان نیاید. دستم را بالا گرفتم و با دیدن زمان دوازده و نیم دلشوره‌ام اوج بیشتری گرفت.

-ولی مامان چقدر زود گذشت! ساعت دوازده و نیمه.

حالا می‌توانستم دلشوره مامان را هم احساس کنم!

-یه زنگ بزن بین سید خدا تا این موقع کجا مونده؟ دیگه الان نه هیئتی هست نه بنده خدایی تو مسجد.

باشه‌ای گفتم و با هرآسی که بیشتر به دلم افتاده بود گوش‌ام را از جیب شلوار جینم بیرون کشیدم. شماره بابا را گرفتم اما کاش هیچ وقت نمی‌گرفتم... وقتی صدای مردی غریبه در گوشی پیچید دست و پایم را گم کرده و تماس را قطع کردم. تصور می‌کردم شماره را اشتباه گرفته‌ام اما... برای بار دوم شماره را گرفتم و قبل از اینکه حرفی بزنم مرد فوراً گفت:

-قطع نکنید خانم! حضرت عباسی قطع نکن هلاک شدم اینجا. شما این پیرمردی که صاحب گوشیه می‌شناسید؟ یه کلاه سبز سیدی هم سرش داشت.

داشت؟ یعنی الان بابا کلاه سرش نداشت؟ مشخصاتی که گفته بود به بابا می خورد اما برای چه؟

-بله اما چی...

نگذاشت ادامه حرفم را بگویم... نگذاشت نفسم درست و درمون از دهانم بیرون بزند و سینه ام آرام بگیرد. نگذاشت...

-خانم بیا بیمارستان...

آدرس را که گفت. تماس را که قطع کرد. همچو مسخ شدگان فقط به روبه رو خیره بودم. صدای فتانه گفتن مامان را انگاری از دوردست ها می شنیدم... آسید حسین محله، سید مسجد و مردی که برای او احترام زیادی قائل بودند بیمارستان چه می کرد؟ نفهمیدم چطور به مامان گفتم و حتی نفهمیدم چطور به حمید زنگ زدم. فقط زمانی خودم را پیدا کردم که با مامان در بیمارستان بودیم. حمید و فریده هم بودند... تازه آمده بودند و حمید هراسان پی جست و جو رفته بود... حمید آمد، با دستی پر آمد. رنگ به رو نداشت. دستانش می لرزید و چشمانش دو دو می زد.

فریده ترسان دست‌هایش را مقابل حمید تکان داد و اسمش را فریاد زد...

اما حمید فقط توانست بگوید:

- آسید حسین... سید... سید... فوت کرده...

#پست ۱۰۶

آدم‌ها ردپای مخصوص به خودشان را دارند. چیزی منحصر بفرد مثل اثر انگشتان‌شان، که وقتی می‌روند با رد پای هیچ‌کس دیگری پُر نمی‌شود. حالا هرچه می‌خواهند بگویند که کسی می‌آید و می‌تواند جای دیگری را پُر کند. اصلاً محال است جای کسی با دیگری پُر شود. بابا از آن دست آدم‌هایی بود که بودن‌شان آرام بود. مثل بوسه‌ی خداوند. مثل دریای آرام. همانند نشستن قطره‌ای شب‌نم روی گلبرگی. بابا همان قدر آرام بود. همان قدری که حتی نمی‌دانم در خانه برای آخرین بار کی جواب سلامش را دادم و کی جواب خدا حافظی‌اش را. بابا مثل بودنش پر کشیده بود. آرام و رها و همین هم من را آتش می‌زد. من دعای خیر

بابا را نشنیدم. من دعای خیر سید خدا را برای شروع زندگی ام نشنیدم. آرزوهایم آب می شدند و من هنوز هم ناباور بودم. چطور ممکن بود بابا دیگر نباشد؟ چطور می توانستم نبود بابا را در مسجد و یا مغازه‌ی کوچکش باور کنم؟ چطور می شد پا به مسجد بگذارم و بابا را سرگرم کاری نبینم؟ بابا همیشه بود. برای خانه و خانواده اش بود. برای مسجد و محله بود اما حالا نبودش یک خلاء بزرگی را شکل داده بود. انگار که اصلی ترین ستون خانه را از بُن کنده باشی و بگی حالا با خیال راحت زیر این سقف خانه زندگی کن. چیزی که محال و غیر ممکن می آمد. خانه می لرزد، آرام آرام فرو می ریزد و درد نبودن آن ستون همیشه در چشم است. بغض طوری در گلویم سنگ شده که بعید می دانم شکسته شده و من زین پس نفس های آرام بکشم. هنوز هم در خاطره‌ی تلخ بیمارستان گیر کرده بودم. هنوز هم تصویر حمید وقتی خبر فوت بابا را داد مقابل چشمانم رژه می رود. هنوز هم به صدای گریه های در خانه عادت نکرده ام. هنوز هم...

-فتانه دردت به جونم بیا تلفنت رو بگیر، داداشم بی قرارته.

نگاه بالا نمی‌کشم. شایسته و شبنم در این روزها زیاد قربان
 صدقه‌ام می‌روند... زیاد دردم را به جان می‌خرند اما من فقط
 یک چیز را می‌خواهم. یک بار دیگر بابا را ببینم، یک بار دیگر
 سید خدا را ببینم و به او بگویم بابا بیا با هم حرف بزنیم. تو
 از دردهایی که هیچ وقت به ما نشان ندادی بگو و من هم
 دستان سالخورده‌ات را بگیرم و به این فکر کنم کی فرصت
 کردی این همه از خودت دور شوی؟ کی فرصت کردی
 برای همه خوب باشی؟ کی فرصت کردی این همه کوه
 باشی؟ کی بابا؟

اصلا چه کسی رفتن ناگهانی بابا را قبول کرده که من هم
 باورش کنم؟

تکانی که نمی‌خورم، شایسته خودش گوشه‌اش را کنار گوشم
 می‌گذارد.

حالا بیشتر از هر زمانی در این محرم درد بابا نداشتن رقیه‌ی
 سه ساله‌ی امام حسین را می‌فهمم... آخ بابا عمری نوکری
 مهمانان مجالس امام حسین را کردی و حال زمان رفتنت را
 بین... چه موقعی کوچ کردی که همه زمزمه‌ی

خوش سعادت بودندت را سر می دهند؟ پرستو شدی بابا...
پرستو...

-خانمم.

چشمانم بسته می شوند. بغض خودم را تحمل کنم یا
صدای گرفته و خش برداشته‌ی شاهرخ را؟

سرم روی زانوهای به آغوش کشیده‌ام می چسبد و من
خودم را چه غریب می بینم...

-فتانه؟ حرف بزن... بذار صدات رو بشنوم...

نمی دانم چندمین باری است که شاهرخ تماس گرفته اما
حرفی از لب‌هایم بیرون نمی زند... صدای ندانم. آواهایم با
رفتن بابا کوچ کرده‌اند... مثل بابا بی صدا رفتند...

-هفته دیگه پیشتم عزیز دلم. خودم می آم، بغلت می کنم.
نوازشت می کنم و توام فقط برام حرف بزن...

روایهای قشنگی بود اما نه برای منی که خودم را گم کرده‌ام
در این روزهای نفس گیر. من خودم را کنار قبر بابا گم کردم.
هنوز هم نمی توانم باور کنم بابای مهربانم بعد از برگشت از
مسجد با کامیونی تصادف کرده و در دم جان باخته. هنوز

هم نمی‌توانم باور کنم حرف‌های مردی که در بیمارستان
ضجه می‌زد:

-به امام حسین قسم ندیدم... انگار یکی پرتش کرد جلو
ماشین... من عیالوارم... تو رو به این ماه عزیز قسم نذارید
بدبخت‌تر از این شم... فلک زده‌ام، بچه مریض دارم... خیر
سرم تازه از سر کار برگشته بودم... حضرت عباسی ندیدم...
سر پر دردم را تکانی دادم. صدای ضجه‌های فریده، فهیمه و
فرگل در بیرون از این اتاق دلم را ریش می‌کرد و قلبم را
مچاله. دیدن بچه‌ها کز کرده گوشه‌ای دردم را دو چندان
می‌کرد. حالا من بعد چه کسی جای بابا می‌توانست با آنها
آن طوری که خودش محبت می‌کرد، محبت کند؟ چه کسی
دست نوازشش مثل بابا بود؟ چه کسی شکلات‌هایش طعم
و بوی گل محمدی می‌داد؟ آخ بابا...

-فتانه جان. نمی‌خوای با من حرف بزنی؟
حرف داشتم. خیلی هم داشتم. به اندازه یک کوه شاید هم
دریا شاید هم به اندازه قلب مهربان بابا. اما زبان لامصبم
گویی قفل خورده بود. زبانم نمی‌چرخید. پاهایم توان بیرون

رفتن از این اتاق را نداشتند. من باید چه می‌کردم با این غم... چه می‌کردم با این مصیبت؟

شایسته گوشی را کناری کشید. مثل تمام این چند روز باز هم شاهرخ از شنیدن صدایم ناامید شده بود. شاید بی‌انصاف شده بودم که جوابش را نمی‌دادم. شاید دلخور بودم که زبانم به حرف باز نمی‌شد. شاید دلم می‌خواست روز تدفین

همچو حمید، مرتضی و سجاد کنار زنش بماند و شانه‌های داغ‌دیده زنش را بمالد. شاید دلم می‌خواست بود و قربان صدقه‌ام می‌رفت و من را به گریه کردن ترغیب می‌کرد. من خودم را تنها می‌دیدم... حتی دخترم گفتن‌های آقامیرفتاح هم زخمی که به قلب و روح خورده بود را مرهم نشد... زن‌داداش گفتن‌های شکیب و شایان. شاید اگر برادری داشتم شانه‌های نحیف خواهرش را در بر می‌گرفت و سرم را روی شانه‌ی پهنش می‌گذاشت و آرامم می‌کرد اما هیچ نبود. من سرشار از تهی‌ها بودم...

نمی‌دانم شاید هم ناز دخترانه‌ام بود که نازکشی
 می‌خواستم... در میان این حجم از غم چه می‌دانستم خدا
 قصد کرده درد روی دردم بگذارد؟ چه می‌دانستم قصد
 کرده من لباس سیاه از تنم نکنم؟ چه می‌دانستم قصد کرده
 صبرم را با گرفتن عزیزانم بسنجد؟ شاید اگر می‌دانستم...
 شایسته از اتاق بیرون رفته و در را هم نیمه‌باز گذاشت. در
 این هیاهو قطره‌ای اشک از چشمانم نه سرازیر می‌شد و نه
 من شهادت گریه کردن در خودم می‌دیدم! گمان می‌کردم اگر
 اشک بریزم نبود بابا واقعی می‌شود و من آن موقع باید چه
 می‌کردم؟ مثل حال! گوشه اتاقم بس می‌نشستم و به تمام
 این چند روز فکر می‌کردم. دلشوره‌ای که رهايم نمی‌کرد.
 دلشوره‌ای که گویی اخطار بود و من بدنبال رفیع آن اما...

خانه از مهمان پر و خالی می‌شد. صورتم هزاران بار بوسیده
 می‌شد و هزاران بار هم در آغوش کسانی می‌رفتم که دل‌شان
 برای تازه عروس بودنم به درد می‌آمد. تازه عروسی که
 پدرش را از دست داده بود. تازه عروسی که از شوک گریه
 نمی‌کرد. چشمانش می‌سوخت اما قطره اشکی ریخته
 نمی‌شد. لباس‌های عزای امام حسین با لباس عزا برای پدرم

یکی شده بود. چشم‌ها اشک می‌ریخت برای سید محله‌ای که لیاقتش بود در این شب‌های عزیز به عروج بپیوندد. این میان چیزی که برایم عجیب بود حرف‌های مردی بود که با ماشینش به بابا زده بود. فریاد می‌زد و می‌گفت هولش دادند! اما چه کسی این کار را کرده بود؟ اصلاً برای چه؟ یاد همان شب کذایی تصادف بابا افتادم. تصور می‌کردم مردی را در فضای تاریک کوچی بن بست‌مان دیده بودم اما اهمیتی نداده بودم. یا حرف‌های تهدیدآمیز شاهی که به پدرش تیمور گفته بود... اگر شاهد برگشته باشد و بخواهد تلافی کند؟ اما امکان نداشت... شاهد هر قدر هم خلافکار، نمی‌توانست تا بدین حد پست باشد که اگر کار شاهد باشد...

سرم را تکانی می‌دهم بدون تردید با حجم افکاری که در سرم چرخ می‌خورند کارم به دیوانگی نکشد شانس آورده‌ام.

نگاهم سمت پنجره اتاقم کشیده می‌شود. هوا باز هم تاریک شده. غذای داخل بشقاب در حال سرد شدن است و من هم چنان تمایلی به خوردن ندارم.

-فتانه؟

با شنیدن صدای گرفته‌ی فریده سرم با طمانینه به سمتش
می‌چرخد. چقدر در این چند روز بنظرم شکسته بنظر
می‌رسد... چقدر خسته و چقدر تنها...

-غذاتو بخور قریونت بشم. یه چیزی بخور، رنگ به رو
نداری.

خواستم دهان باز کنم و بگویم خودت هم زرد و نزار شدی
اما زبانم در دهانم نمی‌چرخید...

خودش را جلو کشید. کنارم نشست و تکیه‌اش را به پشتی
داد. دستش را دور شانه‌هایم حلقه کرده و من را به
آغوشش کشید... نوای نوحه‌خوان در دسته تا خانه
می‌آمد...

فریده بینی‌اش را بالا کشید و دستش را نوازش‌وار روی
بازویم به حرکت درآورد.

-چهارتا خواهریم با کلی خاطره. یادمه سر دنیا اومدن شما
سه تا بعد از خودم کلی حسودی می‌کردم که چرا همه‌ش
خواهر دارم و یه برادر ندارم. همه‌ش می‌گفتم هیچ
کدومتونو دوست ندارم و مامان و بابا می‌خندیدن و نازمو

می کشیدن من فقط برای مامان دخترش نبودم یه جورایی هم خواهرش بودم و هم سنگ صبورش. پونزده سال بیشتر تفاوت سنی نداریم. دیگه سر دنیا اومدن تو خیلی کارارو یاد گرفته بودم. مخصوصا کهنه عوض کردنه تو رو. اما بازم ته دلم ناراحت بودم که چرا همهش خواهر. نمی دونم شاید حرفای در و همسایه‌ها و فامیلا هم روم تاثیر گذاشته بود. حتی یادمه عمه مستوره گفته بود خوبه زن داداشم شکمش فقط دخترزاست. برادرم پشت و پناه نداره. یادمه مامان چقدر ناراحت می شد اما نمی دونم بابا بهش چی گفت که حرف عمه همون جا موند و دیگه کسی تو فامیل حداقل جلو روی ما چیزی نمی گفت. یمدت گذشته بود که بابا من رو با خودش برده بود مسجد. یادمه چادر و روسری سرمه‌ای سر کرده بودم. بابا روی لباس پوشیدن مون خیلی حساس بود می گفت دوست ندارم کسی قشنگیه دخترامو ببینه. تو همون مسجد بود وقتی داشت واسه ولادت امام حسن ریشه‌ها رو چک می کرد بهم گفت:

پیامبر اکرم (ص) گفتن:

هر خانه ای که در آن دختر باشد، هر روز دوازده برکت و رحمت از آسمان ارزانی اش می-شود و زیارت فرشتگان از آن خانه قطع نمی-گردد.

بابا می گفت دخترم دلت می خواد خونه مون بی برکت باشه؟
منم سر بالا می نداختم. بابا انقدر قشنگ باهام حرف زد که وقتی برگشتیم لپ همه تونو بوس کردم...

خنده و گریه اش در هم ادغام شده و من چه سنگ شده بودم که نمی توانستم اشک بریزم... حرکت دستش بیشتر شده بود و گرمای تنش

منه سرمازده را آرام می کرد. خواهر داشتن موهبت بود و من از کی این را فراموش کرده بودم؟ فریده فقط خواهر نبود، مادر دوم مان هم بود و من بابت داشتنش می بایستی هزاران بار خدا را شاکر می شدم...

-خواهر کوچولوی من چرا یکم گریه نمی کنی سبک بشی؟
خودم پیشت می مونم تا هر وقت که بدونم یه کمی فقط یه

کمی دلت آروم می گیره. اما اگه گریه نکنی از غصه تو منم
دردام بیشتر می شه...

چشمانم تا مرز انفجار می سوختن اما گویی خدا روی شان را
از سنگی شفاف پوشانده بود تا بوقتش این شیشه شکسته
و من خودم را رها کنم. تلاش هایم برای گریه کردن بی فایده
بود، قلبم بود که بی محابا اشک می ریخت...

-شنیدم از خواهر شوهرت که آقا شاهرخم هفته بعد می آد
ایران... این مدت بلیط نبوده و بنده خدا به هر دری هم که
زده پیدا نکرده. می دونم شاید دلت از اونم شکسته باشه اما
تو همیشه منطقی تر از ما سه تا بودی، خودت با ترازوی
منطقت بالا و پایین کن فقط این و بدون بابا الان داره تو رو
می بینه و با دیدن این حال و روزت کلی غصه می خوره.
می دونی که اگه روح رفته ها ناآروم باشه چقدر عذاب
می کشن؟

سری تکان دادم. دست دراز کرده و قاشقی از برنج و گوشت
پر کرد و سمت دهانم آورد.
-بخور قریونت بشم. بخور بذار بابا نفس راحت بکشه.

نتوانستم مخالفت کنم وقتی در پناه آغوشش مستم کرده بود. دهانم را باز کردم و سعی کردم نجویده فقط قورت دهم بلکه حجم سنگینش بغض لعنتی‌ام را هم بشکند اما نمی‌شد، بخدا که نمی‌شد... با هر زحمتی بود فرو خوردم و دستم را به نشانه‌ی نخوردن مقابل دستش که برای بار دوم می‌خواست قاشق را پر کند گرفتم.

ناراحتی‌اش را با دمی عمیق فرو خورد.
بلند شد و با برداشتن سینی گفت:

-من می‌رم توام بیا یکم کنار مامان بشین. فهیمه داره برای چندتایی که مهمون داریم رخت‌خواب پهن می‌کنه. فرگم حالش خوب نبود شوهرش برده بیمارستان سرم وصل کنه. بیا یکم مامان ببینت بلکه کمتر غصه بخوره.

باز هم سر تکان داده و گردنی خم کردم. با حرف‌های کمی آرامم کرده بود... اما باز هم حفره‌ای بزرگ درون قلبم به قوت خودش باقی مانده بود... از اتاق که بیرون رفت دستی به موهای بهم ریخته‌ام کشیدم. کمی هم بوی عرق می‌دادم اما وضع آشفته‌ام فقط من را به گوشه‌نشینی ترغیب می‌کرد و بس...

بلند شدم و احساس سرگیجه برای لحظه‌ای باعث شد
چشمانم را ببندم. پنج روز گذشته بود و من وعده‌ای کامل
نخورده بودم که حال بخوام از خودم توقع سرگیجه
نداشته باشم. کمی که حالم روبه‌راه شد از اتاق بیرون زدم.
ندیده هم می‌توانستم سنگینی نگاه‌ها را احساس کنم...

سر که بالا گرفتم، اولین چیزی که در مسیر نگاهم قرار
گرفت عکس بابا بود. عکسی که روی کانتر بود با این
تفاوت که روبانی مشکی گوشه‌ی عکس را اشغال کرده
بود...

بعضی‌ها عجیب خوبند

یادشان که می‌افتی

روح جانی دوباره می‌گیرد.

یادشان که می‌افتی

بی اراده لبخند به لبانت می‌نشیند

بعضی‌ها را کم می‌بینی

و حتی اگر نبینی باز با تو هستند

بعضی ها عجیب می آیند
و عجیب تر آنکه دیگر نمی روند
حتی وقتی که از کنارت رفته اند
می مانند

لبخندشان...

تصویرشان...

صدای شان...

حرف هایشان...

همه را پشت امانت می گذارند

و تو می مانی و یاد

و آرزوی دیدار دوباره آن ها

بعضی ها عجیب خوبند...

@Vip Roman

#پست ۱۰۷

*ساعت دروغ می گوید، زمان دور یک دایره نمی چرخد!
 زمان بر روی خطی مستقیم می دود و هیچ گاه، هیچ گاه،
 هیچ گاه باز نمی گردد.

ایده ساختن ساعت به شکل دایره، ایده جادوگری فریبکار
 بوده است! ساعت خوب، ساعت شنی است! هر لحظه
 به تو نشان می دهد که دانه ای که افتاد دیگر باز نمی گردد. و
 به یادمان می آورد که زمان «خط» است نه «دایره» و زمان
 رفته دیگر باز نمی گردد. نه افسوس، نه اصرار، بر این خط
 بی انتها تاثیری ندارد. تفسیرش بماند برای اهلش. همین!
 فریبی که ما را خرسند می کند بیش از صد حقیقت برای ما
 ارزش دارد.

عمه مستوره، خاله سرور و مامان در کنار هم برای نماز
 خواندن قامت بسته بودند و من هم تدارکات ناهار را آماده
 می کردم. از هرج و مرج خانه حالا با وجود گذشت دو روز
 کمی کاسته شده بود. اما هم چنان از راه دور و نزدیک برای
 عرض تسلیت دقایقی می آمدند و من کمی بیشتر از سه
 خواهر دیگرم در آغوش ها گرفته شده و بوسیده می شدم.
 حس ترحمی که بیشتر راه نفس کشیدنم را می برید! حسی که

مدام من را به گفتن اینکه کاش هیچ وقت ازدواج نمی کردم را به دیوارهای وجودم شلاق می زد. فریده و فهیمه برای سر زدن به خانه های شان رفته بودند و فرگی که با وجود ماه های آخر بارداری اش و با این غم پیش آمده حال باید استراحت مطلق می کرد. نمی توانست در این خانه بماند وقتی غم و اندوه از در و دیوارش می بارید و خانه از صدای گریه دمی آسوده نمی گرفت. در خانه اش بود و خواهرشوهر مجردش که وظیفه مراقبت از او را عهده دار شده بود. خانواده مان مثل قایقی شده بود که پارو نداشت. غریق نجاتی نداشت تا ما را از این سکون رهایی دهد. باید خودمان فکری به حال مان می کردیم اما در حال حاضر عادت به نبود بابا کار هیچ کدام مان نبود. بابا کسی نبود که بتوان یک، روزه، یک ماهه و یا یک ساله نبودش را تاب آورد.

کارم که به اتمام رسید من هم وضو گرفته و در اتاقم قامت به نماز بستم. الله اکبر که میان لبانم هجی شد یاد نماز خواندن بابا افتادم که بی ریا بود و گویی هنگام عبادت خدایش، از زمین به آسمان پرواز می کرد. چشمانم پرآب

شدند اما باز هم اشکی نبود که روی گونه‌هایم سر بخورد و من را از این بغض سنگین شده گلویم نجات دهد. نماز می‌خواندم اما هزاران فکر در سرم جولان می‌داد. از خاطره‌های بابا تا تهدیدهای شاهد. قسمش سه سال پیش در محرم و حرف‌های مرد راننده. نفهمیدم کی به رکوع رفتم فقط خودم را در برابر حکمت خدا فردی هیچ می‌دانستم. کسی که سر از بزرگی خدا در نمی‌آورد. ماجرای که نمی‌دانم چه خواهد شد و قسمت ما را به کجاها خواهد برد...

سلام نمازم را می‌دادم که صدای ریز گریه‌ی عمه مستوره به گوش‌هایم آویز شد. روی مهر بوسه‌ای زدم و جانمازم را جمع کرده و همراه چادرم روی میز گذاشتم. شال مشکی‌ام هم‌چنان روی سرم بود... از اتاق بیرون زدم مامان و خاله هم در راستای عمه نشسته و تکیه به پشتی داده بودند. حال و هوای خانه غم وجودم را چند برابر می‌کرد. به آشپزخانه رفتم و پارچی شربت آبلیمو درست کرده و همراه سه لیوان به پذیرایی بردم. برای هر کدام‌شان لیوانی ریخته و مقابل‌شان گذاشتم... بابا هم شربت آبلیمو زیاد دوست داشت...

بی حرف به آشپزخانه برگشتم اما عمه مرثیه گفتنش را شروع کرد.

-الهی بمیرم واست فتانه... بمیرم واسه دلت عمه قربونت بشه... داداشم عمرش نبود عروسی دختر آخرش رو ببینه... بمیرم واسش... بمیرم واسش بی پشت و پناه موند...

حرف عمه برای آتش گرفتن وجودم بس بود. نمی دانم چطور خودم را حفظ کردم تا حرفی نزنم هر چند زبان قفل شده ام حرفی نمی زد! لب زیرینم را زیر دندان هایم فشردم بی آن که زخم شدن بعدش برایم مهم باشد...

نفس عمیقی کشیدم. صدای زنگ آیفون بصدا در آمد. برای رهایی از حرف های عمه بد هم نبود سراغ باز کردن در بروم. بیخیال آیفون شدم. حیاط رفته و چادر تیره خانگی را از روی بند رخت برداشته و روی سرم انداختم. در حیاط را باز کرده و حمید، سجاد و مرتضی را دیدم. با دیدنم سلام و احوال پرسی گرمی کردند اما این بار غم میان مان پرسه می زد... جواب شان از سمت من فقط تکان سرم بود و لب هایی که بی هیچ حرفی فقط تکان خوردند تا طرحی از جواب شان باشد. خریدهای دست شان میوه، گوشت، مرغ

و بسته‌های خرما بود. اگر بابا بود... نمی‌دانم چرا اما به
 غرور دخترانه‌ام بر خورده بود. با این که آن‌ها هم بقول بابا
 پسرهای این خانه بودند اما دیدن آن خریده‌ها در
 دست‌شان... گویی سطلی از آب یخ روی سرم خالی کردند
 که نگاه دزدیدم و فقط به بستن در حیاط اکتفا کردم. یاالله
 گویان وارد خانه شدند و من هم پشت سر آن‌ها. اولین
 چیزی که به ذهنم خطور کرد پیدا کردن کار بود.

*تمشک تیغ‌دار

آنتوان_چخوف

هر چند خیلی از تصوراتم دور بود روزی در نبود بابا به این
 فکر بی‌افتم و مطمئن بودم اگر تصمیمم برای این کار جدی
 شود مخالفان زیادی مقابل قد علم می‌کنند. من

نمی‌توانستم بی‌خیال بمانم و ببینم دامادهای این خانه برای این خانه خرید می‌کنند.

هر قدر هم مهربان، هر قدر هم دلسوز اما با وضعیتی که از زندگی‌شان می‌دانستم چرخاندن چرخ زندگی خودشان واجب‌تر بود. شاید می‌توانستم با توجه به مدرکم کاری پیدا کنم هر چند بعید هم بنظر می‌رسید... باید با شاهرخ هم صحبت می‌کردم. باید نظرش را می‌دانستم و از طرفی هراس داشتم خانواده‌اش مخالفت کنند و سر کار رفتن من برای‌شان افت داشته باشد و این کار را در خور و شان خانواده‌شان نبینند. هر چند با وضعیت پیش آمده عروسی عقب می‌افتاد و من هم از خودم مطمئن بودم که مامان را حتی برای بیش از یک سال هم نمی‌توانم تنها بگذارم و در این مدت باید روزگارمان را طوری می‌گذرانیدیم.

مامان نمی‌دانست دیگر با چه زبانی از دامادهایش تشکر کند. سخت بود زن باشی و مرد دیگری برای خانه‌ات خرید کند. هر چند داماد...

اصرار مامان، عمه و خاله نتوانست آن‌ها را برای ناهار ماندن افاقه کند. با خداحافظی‌ای رفتند و من بعد از پهن

کردن بساط نهار و جمع کردنش بسراغ بسته‌بندی کردن
 خریده‌ها کردم. کارهای زیادی که به تنهایی روی دوشم افتاده
 بود. به گمانم گوش‌ام برای بار سوم درون جیب شلوارم
 می‌لرزید و من بی‌توجه به آن به ادامه‌ی کارهایم می‌رسیدم اما
 کمی بعد که کارهایم تمام شده و من روی فرش اتاقم دراز
 کشیده و از پنجره به حیاط خیره شده بودم با زنگ خوردن
 گوش‌ام آن را بیرون کشیدم. شاه‌رخ بود. دلم هم برایش
 تنگ شده بود و هم عقلِ بی‌منطقم می‌گفت جوابش را
 ندهم اما در این چند روز بیش از همه به شاه‌رخ احتیاج
 داشتم. به آغوشش. آغوشی که از من فرسنگ‌ها فاصله
 افتاده بود. تماس را وصل کردم و گوش‌ام را کنار گوشم نگه
 داشتم. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد صدای نفس
 عمیقش بود و خداروشکری که زمزمه کرد... دلم رفت و
 خودم را بی‌انصاف دیدم که در این چند روز جوابش را
 نمی‌دادم... بی‌انصاف شده بودم و خدا هم خوب در
 کاسه‌ام گذاشت... خیلی خوب.

-سلام خانم.

نمی دانم به شاهرخ گفته بوده بودم یا نه اما خانم گفتنش
قند در دلم آب می کرد...

-بازم نمی خوای حرفی بزنی؟ بی مروت دلم پوسید.

می دانم بی مروت هم بودم... اصلا همه چیز بودم اما چه
کنم با غمی که سرد نشدنی بود و شوکهای که قصد عادی
شدن نداشت؟

هوفی کشید و من دلم ضعف می رفت برای لمس مجدد
موهایش. اگر پیشم بود. اگر سینه اش باز هم مامن آرامشم
می شد... صدایش غم داشت...

-عیبی نداره همین که می دونم صدامو می شنوی واسم کافیه.
فقط روی قولت بمون خانمم. مراقب خودت باش تا من
برگردم...

به دلم که رجوع کردم از رفتنش هراس داشتم. رفت و بابا
این طور شد. حالا می خواست برگردد اما بجای خوشحال
بودن قلبم درد می گرفت... چرا حس های مخرب از جان من
دست نمی کشیدند نمی دانم...

-می دونی این مدت چطور آرام موندم؟

سرم را تکان دادم. انگاری که من را می‌دید!
 -فقط با عکسات. اونم نه یبار، هزار بار. یجوری اومدی تو
 قلبم که باور نمی‌کنم این دوست داشتنت برای یه ماه
 باشه!

محصور در حرف‌هایش شده بودم آنقدر شیرین که
 چشمانم را بسته و تصویرش را مجسم می‌کردم. می‌خواستم
 تماس را قطع کرده و تصویری با او صحبت کنم اما صدای
 زنگ آیفون خطی باطل بر خواسته‌ام کشید و کاش...
 کاش فقط برای لحظه‌ای به شاهرخ می‌گفتم که چقدر با او
 بودن را دوست دارم. اویی که بقول خودش یک‌ماهه عشق
 و دوست داشتن واقعی را برایم ترسیم کرد و من را وارد
 دنیایی کرد که برایم رویایی و زیبا بود... اما باید این را هم در
 نظر می‌گرفتم که همیشه خوشی در جریان نیست و...

تماس را قطع کردم. روی صدای کسی که از نیمه‌شب تا
 صبح با او دقایقم را رج زده و بافته بودم. روی کسی تلفن را
 هول شده قطع کردم که برایم از چیزی کم نگذاشته بود...
 گاهی فقط به جایی می‌رسی که "چرا" می‌شود تنها کلمه‌ی در
 ذهنت... گاهی به جایی می‌رسی که هر قدر هم زور بزنییم به

قبل بر نمی گردیم... حسرتی که آتش می شود و آتشی که سرد
نمی شود...

بگذار که در حسرت دیدار تو بمیرم

در حسرت دیدار تو بگذار بمیرم

در حسرت دیدار روی تو مردن و ندیدن

بگذار خواب تو دشوار ببینم...

**

چادری از داخل کمد بیرون کشیده و گوشی را کنار پستی
داخل اتاق رها کردم. از اتاق که بیرون زدم مامان در را باز
کرده بود. با دیدنم گفت:

-زن عمو و دختر عمو شاهرخن.

ابروی بالا انداختم. سودابه باز هم آمده بود. سودابه‌ای که
بعد از مجلس عقدم فقط دو بار دیگر او را دیدم. یک بار در
مسجد و ختم بابا و یک بار هم سه روز پیش در خانه مان.
قبل از آن هم مدت زمان طولانی‌ای می شد که نه بهم پیام

می دادیم و نه تلفنی صحبت کرده بودیم. خودم را به
آشپزخانه رسانده و وسایل پذیرایی را آماده کردم. زیر سماور
را هم روشن کرده و پارچی هم شربت پرتقال درست

کردم.

صدای سلام و علیک شان می آمد. با این که هم چنان در
حرف نزدن مصمم بودم اما حالا که سودابه آمده بود باید
زبانم را می چرخاندم. باید می پرسیدم شاهد برگشته یا نه!
باید مطمئن می شدم کار شاهد هست یا نیست. راننده ای
که با بابا تصادف کرده بود هم چنان در زندان بود و پلیس
بدنبال یافتن مدرک. هر چند راننده بدنبال گرفتن رضایت
بود و یک باری هم دو برادرش را برای گرفتن رضایت
فرستاده بود که با دیدن اوضاع نامناسب روحی مان بیخیال
شده و گفته بودند روز دیگری خواهند آمد.

کمی بعد مادر سودابه کنار مامان نشسته و فاتحه
می فرستادند. هنوز هم برایم غریب بود...

سودابه که فاتحهاش را فرستاد دستش را گرفتم و مجبور به ایستادنش کردم. با خودم داخل اتاق خواب همراه کردم، در را هم تا نیمه بستم. نگاهش مبهوت به من و حرکاتم بود که با صدایی گرفته و جدی گفتم:

-فقط بهم بگو اون داداشت برگشته یا نه؟

احتیاج به فکر کردن نداشت می دانست منظورم به شاهد است. چشمانش دو دو می زد و رنگ صداقت نداشتند...

-شاهد؟ نه... چرا برگرده؟

در چشمانش زل زدم. آنقدری که از رو برود اما سودابه روی حرفش قاطع بود.

-تو حالت خوبه؟ می دونم داغیده‌ای، می دونم حالت خوش نی اما نکنه فکر می کنی داداش من انقدر کله خره که بخواد همچین کاری کنه؟ بعدشم مگه یه کامیونی با خدایا مرز بابات تصادف نکرده؟ پس چرا فکر می کنی کار داداش منه؟

بدهکارش هم شده بودم که با لحنی تند غرید:

-کوتاهتر از دیوار داداش من پیدا نکردی؟

سودابه اخلاقش زیر و رو شده بود و با این وجود دیگر نمی‌شد روی دوستی‌اش حساب باز کرد اما با این حال نمی‌خواستم پا پس بکشم وقتی احتیاج به کمکی هم داشتم. سر پایین انداختم.

-منو ببخش... این روزا حال خوشی ندارم.

کمی آرام شد که نفس عمیقی کشید و دستش روی بازویم نشست.

-عیبی نداره اما تو رو خدا فکر اون داداش منو از سرت بنداز بیرون. شاهد یه چیزی گفت بعدشم فراموش کرد.

سری تکان دادم و بی‌ربط با بحث‌مان گفتم:

-سودابه کسی رو می‌شناسی که به یه حسابدار احتیاج داشته باشه؟ کسی که سابقه کارم نداره. مدرکم که لیسانسه.

@Vip Roman

#پست ۱۰۸

-چی؟

هیزی گفتم و دستم را روی دهانش گذاشتم. نیم‌نگاهی به در اتاق انداختم.

-آروم می‌خوای همه رو بکشی تو اتاق؟
سودابه دستم را پس زد.

-معلوم هست چی می‌گی فتانه؟ عمو و زن‌عموم اگه می‌خواستن که عروس شاغل می‌گرفتن! می‌دونی اگه بفهمن چقدر برات بد می‌شه؟

با تانی نگاهم را به نگاهش دادم. صدایش بیشتر بسان پچ بود.

-می‌گی چی کار کنم؟ نمی‌تونم همین‌طوری بشینم و دست روی دست بذارم.

مابقی حرف‌هایم واگویه بود. فکر به هر آنچه که حقیقی بود و حقیقتی تلخ و شاید هم ترسناک!

نمی‌توانستم تا مادامی که کنار مامان هستم چشم به دست دامادها بدوزم. نمی‌توانستم وقتی لیست جهیزیه هم به لیست خریدهای دیگر دو زن اضافه می‌شد. مغازه بابا آنقدری کشش خرید و فروش نداشت که بخواهد مرهمی

باشد. همه چیز بطور ناجوان مردانه‌ای بر هم ریخته و من باید بدنبال سر و سامان دادن به این اوضاع می‌بودم. البته که در حال حاضر مشکلی نبود اما قطعا بعدها اتفاقات ریز و درشت بسیاری گریبانمان را می‌گرفت و من باید فکری می‌کردم. بابا همیشه دوست داشت دخترهایش مستقل بار بیایند تا اگر روزی جبر زمانه چربید بتوانند گلیم خود را از آب بیرون بکشند. حالا وقت محکم نشان دادن خودم بود هر چند ممکن بود مخالفان زیادی با کار کردنم قد علم کنند اما ناچار بودم. غرورم اجازه‌ی ترحم و صدقه به کسی نمی‌داد!

-هیچی چی کار می‌خوای کنی؟ نشستی تنهاتنها فکر کردی نتیجه‌ش شد همین فکر بی سر و ته!

نچی کردم. سودابه راه درستی برای گفتن پیشنهادم نبود.

-فراموش کن هر چی شنیدی.

سودابه سر تکان داد و با تانی رو گرفت. سمت در رفت.

-من می‌رم توام بیا، اون جور که دستم رو کشیدی هزار جور فکر تو سر این چارتا تا زن چپوندی.

با تانی سر تکان دادم و سودابه رفت. لحظاتی بعد بود که سودابه همراه مادرش با معیت مامان، خاله و عمه مستوره راهی خانه‌شان شدند.

به گمانم ساعت هنوز کامل نیم‌دوری نزده بود که صدای پیامی از گوشی‌ام بلند شد. از جیبم بیرون کشیدم، صفحه‌اش را لمس کردم و نگاهم به پیامی از تلگرام بود. پیامی از جانب سودابه!
روی پیام ضربه زدم.

-در مورد کار... یه فکری می‌کنم برات فقط حواست باشه فعلا بین خودمون بمونه!

حس خوبی از پیامش نگرفتم. اما بی‌گدار هم نمی‌خواستم به آب بزنم. برای رسیدن به آنچه که می‌خواستم باید صبور می‌بودم! صبور و کفش فولادی هم پا می‌زدم!

جوابی ندادم. گوشی را خاموش کردم و به جیبم برگرداندم. زمانی که در آشپزخانه مشغول بودم دیگر ظهر نبود. شب شده بود و خانه باز هم شلوغ شده بود. صدای فاتحه خواندن اقوام شوهر فریده، فهیمه و فرگل می‌آمد. فرگل

خودش نبود اما شوهرش و خانواده‌اش چرا. برای بار چندم به خانه‌مان می‌آمدند نمی‌دانم اما خسته بودم. خسته از مهمان‌هایی که برای نبود بابا در این خانه جمع می‌شدند. من هنوز هم نگاهم به ساعتی دوخته می‌شد که روی ده می‌ایستاد و من منتظر به آمدن بابا نگاه مشتاقم را به در می‌دادم. اما زمان می‌گذشت و با پوزخندی به من نبود بابا را به رخ می‌کشید. من هنوز هم قسمت باورپذیری‌ام لنگ می‌زد از اتفاقی که برای بابا افتاده بود. بابایی که چند شب است حضورش در خانه برایم رویا و خواب و خیالی شده... ساعتی بعد وقتی خانه خالی شده بود رخت‌خواب‌ها را برای مامان، خاله و عمه پهن کردم. خاله و عمه فردا عازم خانه‌شان می‌شدند و من و مامان بدون بابا باید سر می‌کردیم.

چراغ اتاقم را خاموش کرده و کش مویم را بیرون کشیدم. موهایم دورم رها شده و من روی تشکم دراز کشیدم. در همان حالت گوشه‌ام را بیرون کشیدم. آرامش شاهرخ را می‌خواستم. صدایش را و شاید اگر منطق بخرج می‌دادم دلم کمی لوس شدن برایش را هم می‌خواست. نمی‌دانم این

حالات خاصیت دخترهایی بود که عزیزی هم‌چو پدر را از دست داده بودند یا من زیادی در این ماه عزا، روحم عزادار شده بود. هر چه که بود فقط شاهرخ را می‌خواستم...

برایش از تلگرام پیام ارسال کردم. نگاهی گذرا هم به حجم پیام‌هایی که با هم رد و بدل کرده بودیم انداختم. تعدادشان از حد شمارش خارج بود. چشمانم را بستم و گوش‌هایم را همان‌طور روشن کنار تشک رها کردم به این امید که شاهرخ پیامم را بسرعت جواب خواهد داد. این روزها زیادی بی‌حوصله بودم و تردیدی نداشتم شاهرخ هم ناراحت و دلگیر شده. از طرفی حق را هم به من می‌داد و من ممنونش بودم. اما حال بیشتر از هر زمان دیگری به بودنش محتاج بودم. به بوییدن عطرش و به آرامش آغوشش اما فرسنگ‌ها فاصله‌ای که بین‌مان افتاده بود همه‌ی خواسته‌هایم را شبیه به یک رویایی محال جلوه می‌داد. باید صبر می‌کردم. صبر می‌کردم و صبر...

نمی‌دانم چه زمانی خوابم برد حتی نمی‌دانم خواب بودم یا بیدار اما در بیشه‌زاری که قدم می‌زدم هوا روشن بود. انگاری

اواخر اردیبهشت که هوا با زمین عشق بازی می کرد و
 طنازی! جایی از آسمان را انبوهی ابر پوشانده و باران
 می بارید اما قسمتی از آسمان صاف بود و بدون لکه‌ای
 ابر... خورشید می تابید. رنگین کمان هم بود و بوی
 علف‌های تازه و سبز مشام را نوازش می کرد. رودخانه‌ای
 نه چندان عمیق از کنار زمینی می گذشت و من نگاهم
 اطراف را بیشتر می کاوید. دلیل حضور یک باره‌ام را درک
 نمی کردم. دستی به لباسم کشیدم. حریر بود و سفیدی‌اش
 گویی با هیچ رنگ سفیدی وصف نمی شد. جنسش نرم بود
 و میان انگشتانم می لغزید...

سرم پایین بود و پاهای برهنه‌ام را رصد می کردم اما با صدای
 بابا سرم فوراً بالا پرید.

بابا بود با لباسی سفید و شلواری سفید. کلاه سیدی‌اش
 سرش بود... چشمانش طور خاصی می درخشید از دیدنش
 ذوق کرده بودم آنقدری که میان بابا بابا گفتن‌هایم اشک
 شوق می ریختم... دستم را دراز کردم برای گرفتنش. کنار
 رودخانه ایستاده و با لبخند نگاه می کرد. اما طرف نگاهش
 من نبودم! رد نگاهش را که گرفتم رسیدم به شاه‌رخی که

همچو بابا البسه‌ای سفید به تن داشت. موهایش،
 موهایش مرتب و آراسته بود و من دلم هری می‌ریخت برای
 دیدن اوپی که مقابل بابا ایستاد و پشتش به من بود...
 نمی‌دانم کی صدایم را رها کردم اما انگاری جان نداشت که
 هیچ کدامشان نمی‌شنیدند... اشک‌هایم بی‌امان می‌ریخت و
 من حتی نمی‌توانستم قدمی به سمت آنها بردارم. بابا
 دستش را برای شاهرخ دراز کرد... و من... و من صدایم به
 گوش‌هایشان نمی‌رسید و خودم هم توانی برای راه رفتن
 نداشتم. انگاری پاهایم را به زمین چسب زده بودند که حتی
 نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم. وقتی شاهرخ دستش را در
 دست بابا گذاشت برای لحظه‌ای سر چرخاند و با همان
 لبخند مهربانش نگاهم کرد. چیزی در دلم فرو ریخت و
 صدای گومبش گوش‌هایم را پر کرد! شاهرخ از آن آب رد
 شد و حالا با بابا در یک خط ایستاده بودند... دلم تاب و
 توان نداشت... شاهرخ اما نگاهش... امان از نگاهش...
 دیدم لب‌هایش جنب خورد... دیدم نگاهش اشک‌آلود شد
 وقتی گفت:

-مراقب خودت باش خانمم...

چیزی در گوشم گومب گومب صدا می داد...
 دست‌هایم تا آخرین حد دراز شده بودند... صدایم باز هم
 جان نداشت وقتی هر دوی‌شان را صدا می‌زدم. بابا برایم
 سری تکان داد. دستش را بین دو کتف شاهرخ گذاشت و
 همراه هم از آن سوی رودخانه گذشتند و من...
 آرام نبودم. دلم بودن و همراه شدن با آن‌ها را می‌خواست.
 ضجه‌هایم راه به جایی نبرد... بابا و شاهرخ رفته بودند و
 حال من در کویری بودم...
 -فتانه؟ فتانه مادر... پاشو دخترم... پاشو دردت به جونم...
 داری خواب می‌بینی...
 خواب نبود. واقعی‌تر از هر تصویری بود. بابا بود، شاهرخ
 بود...
 به یک‌باره چشمانم باز شد و من با نفسی هوا گرفتم و روی
 تشک نیم‌خیز شدم. سر و گردنم خیس از عرق بود...
 صدای خاله بود که می‌خواند:
 *«وَ إِذَا قَرَأْتَ الْقُرْآنَ جَعَلْنَا بَيْنَكَ وَبَيْنَ الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ
 بِالْآخِرَةِ حِجَابًا مَّسْتُورًا

وَجَعَلْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ أَكِنَّةً أَنْ يَفْقَهُوهُ وَفِي آذَانِهِمْ وَقْرًا
وَإِذَا ذَكَرْتَ رَبَّكَ فِي الْقُرْآنِ وَحْدَهُ وَلَوُا عَلَى أَدْبَارِهِمْ نُفُورًا»

صدای عمه مستوره طرف دیگر گوشم نشست.

-این دختر یه قطره اشک نریخته. روح داداشم ناآرومه.
بمیرم برا دلت عمه.

گفت و های های اشک ریخت اما من هراس داشتم از
آنچه که در خواب دیده بودم. صدای الله اکبر اذان صبح از
مسجد محله می آمد. حالا چه کسی جای بابا اذان
می گفت؟ مامان با حالی پریشان و مشوش خودش را جلو
کشید و پر روسری اش را روی صورتم کشید. خاله حالا با
لیوانی آب بالا سرم ایستاده بود... چرا تصاویر از جلوی
چشمانم دور نمی شد؟

زبان خشکم به سقف دهانم چسبیده بود وقتی گفتم:

-مامان...

مامان هقی زد.

-جانا بالام جانانا.

گلویم سوخت اما بزاقی نداشتم.

-مامان بابا بود. شاهرخم بود.

مردمک چشمانم به ناگاه روی صورت مامان ثابت ماند.

-مامان، بابا... بابا دست شاهرخ و گرفته بود. اونو از رودخونه رد کرد و بعدش... بعدش با هم رفتن... مامان؟

نگفته هم مامان دردم را فهمید. چشمانش دو دو می زد حالا.

-چیزی نیست... نترس تازه عروسم... به هوای فکر و خیال خوابیدی اینجوری خواب دیدی...

می توانستم عرق راه گرفته کنار صورتش را ببینم. خودش هم ترسیده بود از خوابم. عمه هم. خاله هم وقتی انگشتر طلایش را از انگشت سومی اش بیرون می کشید و داخل لیوان آب می انداخت.

-بخور خاله دردت به سرم. بخور بذار رنگ و روت برگرده. عمه بلند شده بود.

-من می رم نماز بخونم. داداشم آرامش می خواد... آرامش
می خواد... فاتحه بخونیم. زیاد بخونیم.

سرم پایین افتاد. نگاهم تا روی گوشی ام سُر خورد. تا چه
ساعتی از شب منتظر صدای دینگ پیام بودم؟

.....

*آیات 45 و 46 سوره مبارکه الاسراء

#پست ۱۰۹

در من کوچه ایست

که باتو در آن نگشته ام...

سفری ست

که باتو

هنوز نرفته ام...

روزها و شب هایی ست

که با تو به سر نکرده ام ...

و عاشقانه هایست

که باتو

هنوز

نگفته ام...

صدای قاری قرآن فضای خانه را پر کرده بود. بوی حلوا هم. صدای گریه و شیون قطع نمی شد و من... من خیره بودم به عکس شاهرخ که بزرگ شده و کنج پذیرایی خانه آقامیرفتاح جا خوش کرده بود. روبان مشکی که به شکل گل درآورده بودنش در ذوقم می زد.

و من مردمک چشمانم گاهی به چشمان شاهرخ گریز می زد، گاهی به ابروهایش، بینی اش و...

لب هایش... من هنوز هم از آن ها سیر نشده بودم. چند بار همدیگر را بوسیدیم؟

نمی‌دانم. ذهنم خالی شده انگاری در این حال و لحظه.
 صدای سیلی کوبیدن شب‌نم به صورتش باز هم می‌آید. حتی
 می‌توانم چنگ زدن شایسته به صورتش را هم احساس کنم.
 صدای مشت کوبیدن فرنگیس خانم به سینه‌اش...
 سینه‌اش!

-بچه‌م جوون مرگ شد... شاه‌رخم رفت... تازه دامادم
 رفت...

و چیزی در سر من می‌کوفت و می‌کوفت...

-زیر بیرق سیاهه صاحب همین عزا، روزی می‌رسه التماسمو
 کنی! اون وقت منم و تو و این بیرق سیاهه و صدای یا حسین
 گفتن این جماعت سر خیابون! یادت باشه فتانه روزگارتو
 مثل همین عزا واسه امام حسین، سیاه می‌کنم! برو به
 همون آسید حسین هم بگو! همونی که الان اشک تمساح
 تو دسته داره می‌ریزه!

چرا اشک از چشمانم سرازیر نمی‌شد؟ چرا رخت سیاه تن
 نزارم را قرار نبود رها کند؟

کسی بلند فریاد زد:

-وای خدا مرگم بده! آجی فرنگیس؟ فرنگیس؟

صدای چرخیدن قاشق داخل لیوان می آمد.

-وای شاهرخ... وای...

صدا زیادی آشنا بود وقتی این را گفت.

نگاهم به سختی از عکس بزرگ شاهرخ کنده شد و سمت

سودابه رفت. سودابه...

پاهایش را بغل گرفته بود و دستانش را هم دور آن‌ها حلقه

کرده و سرش را روی زانوهای تا شده‌اش گذاشته بود. او

هم گریه می کرد. شاهرخ را صدا می زد. ضجه می زد و من...

اشک نداشتم. تا کجا قرار بود اشک نریزم؟

چشمانم پی آرام کردن خودشان رفتند. پی همان عکسی که

حالا می گفتند صاحبش تصادف کرده و در جا مرده.

شاهرخ که وقتی می خواست از عرض خیابان رد شود

راننده‌ای مست در حالی که دختر بغل دستش را می بوسید

به شاهرخ کوبید... شاهرخ در دم مرده بود و یکی از دوستان

ایرانی اش دو ساعت بعد از تصادفش به شکیب خبر داده بود...

چشمانم می سوخت. اما دریغ...

-آخ که درد تو کمرم و شکوند دورت بگردم... این چه پیشونی نوشتی بود آخه... این چه قسمتی بود؟

فریده گفت و بغلم گرفت اما من میخ نگاهم به نگاه خندان عکس شاهرخ کوبیده شده بود.

حتی درست و درمون یاد ندارم چطور و کی روی سرم روسری انداخت، چادر انداخت و من همراه مامان، فریده، فهیمه، خاله سرور، عمه مستوره و دامادها خانه‌ی آقا میرفتاحی رفتیم که بوی عزای محرم نمی داد. بوی عزای شاهرخ می داد... خوابم تعیرش به یک روز نکشید. عمر کوتاهی داشت. بساط صبحانه جمع نشده بود و ساعت به یازده نرسیده بود... من خانه‌ی آقا میرفتاح لقب عروس نگون بخت گرفتم... ساعت به یک ظهر نرسید خانه آقا میرفتاح پر شد از همسایه و دوست و آشنا و فامیل.

ساعت به ده شب نرسید خبر آمد شکیب و طاهر پسر محبوبه خانم راهی شدند تا کارهای انتقال شاهرخ به ایران

را انجام دهند. شاهرخ زودتر از موعد داشت برمی گشت.
 خیلی زود. به یک ماه نرسید. دو سه ماهی کار داشت.
 قرارمان صبر بود. قرارمان گشتن و تفریح و عشق کردن
 بود. قرارمان پهن کردن بساط عروسی بود. چیدن خانه مان.
 قرار بود من لباس سفید عروس تن کنم و شاهرخ کیف
 کند... قرار بود ماه عسل برویم. قرار بود...

قرارمان دیگر چه بود؟

فریده آرام آرام تکانم می داد. گهواره شده بود و من نوزاد
 درون آن. ونگ و وونگ نداشتم اما یک دنیا غم و مصیبت
 داشتم که باید هوارش می کردم و بدنبال مسببش می گشتم.
 بدنبال کسی که انگاری خوشبختی ام را نفرین کرده بود و
 سیاه شدن زندگی ام را به پرچم سیاه امام حسین گره زده
 بود...

شب داشت از نیمه می گذشت. دلم جدا شدن از جمع را
 می خواست. پناه بردن به طبقه ی بالایی که با شاهرخ دنیایی
 خاطره داشتیم. زمانش کم بود اما... باز هم بود. شاهرخ
 گفته بود هر زمان از زمین و زمون عاصی می شد به پشت بام

می رفت و آسمان را نگاه می کرد... دلم پشت بام رفتن را
می خواست.

بلند شدن یک باره ام همه خانه را آرام کرد. بی حرف
سمت در رفتم. شایسته بود که نالان گفت:

-زن داداش...

زنش بود، داداشش رفته بود... زن بی شوهر شده بودم...
حرفی نگفتم.

-می ری پشت بوم؟

-سر تکان دادم و از پله ها بالا رفتم.

دردم را می دانست که با هق هق جگر آب کنش گفت:

-داداشم وقتی دلش می گرفت... می رفت پشت بوم...

چشم بستم و دستم نرده را فشرد... بالا رفتم و بالا رفتم.

زیر آسمان بودم. همان جایی که شاهرخ تکیه داده بود تکیه
دادم.

-به همین زودی خودتو باختی فتانه؟

نباخته بودم. فرو ریخته بودم مثل ارگ بم. با یک زلزله‌ی
ویران کننده و مهیب. شاید هم مثل زلزله‌ی رودبار و
منجیل...

-من می‌تونم مراقب خودم باشم شاهرخ!

-از قلبی که مثل گنجشک بارون خورده داره می‌لرزه
مشخصه!

سرم بالا رفت. نگاهم جایی میان ستاره‌ها بود.

سکوت زبانم نشکست. واگویه‌هایم حرف دل بودند.

لب‌هایم مهر بود و ندای درونم نجوا می‌کرد.

-اومدی، کندی، رفتی... قلبمو می‌گم. اونقدر واسه کسی نزد

و نزد اما وقتی زد... دردم از این نیست که جماعت یه محله

منو یه دختر یتیم ببینن یا یه زنه... بیوه! دردم تویی شاهرخ.

دردم قلبیه که دیگه قلب نمی‌شه. دل نمی‌شه. مثل اون

شب قلبم داره می‌لرزه. نیستی آرومم کنی اما... حرفات

هست. خاطره‌ها هست. دست گرمت نیست. بغلت هم

نیست. واسه گرم موندنم خودمو دارم آتیش می‌زنم. خودمو
شاهرخ...

جایی در میان کتاب سیمین دانشور خوانده بودم:

آدم‌ها به فراموشی مُحتاج‌ترند تا به خاطره.

آدم‌ها از خاطرات، خنجر می‌سازند و با خنجرِ خاطره خط
می‌اندازند روی همه‌چیزِ زندگی.

زندگی خجالت می‌کشد که از ذهن بیرون بیاید، بس که تن و
بدن و سر و صورتش خط‌خطی خاطرات است.

گاهی خاطره، خطرناک‌ترین چیزِ جهان است.

من از تکرار خاطرات می‌ترسیدم. خاطراتی که حالا آدم‌های
مهمش را ندارم. کنارم نیستند و این معضل بزرگ‌ترین
دردی‌ست که زمانه به روح من زد.

حالا در کنار درد نبودن بابا، باید درد نبودن شاهرخ را هم
تنهایی به دوش می‌کشیدم. حجم غمی که باورش ندارم.
حال در کنار تمام این نبودن‌ها باید عمری حرف بدوش
بکشم. پا قدمش خوب نبود... پدرش مرد، شوهرش مرد...
دختره نامزد بود. خوش یُمن نبود...

مردم که نمی‌دانند حالا من یک زنم نه یک دختر. که اگر می‌دانستند انگ بیوه شدنم را محکم به پیشانی‌ام می‌کوبیدند. دوشیزه نبودم دیگر و حالا یک درد دیگر روی دردهای دیگر...

شاید اگر می‌شد اهالی همین محله من را با هوچی بازی از محله تبعید می‌کردند اما با روش کمی پیشرفته‌تر. شاید حالا حتی تهدیدی باشم برای شوهرهای‌شان. نامزدم مرده آخر سر! کمی دیگر هیاهوها در محله جان می‌گیرد! کمی دیگر دفتر حضور غیاب برایم دست می‌گیرند. کمی دیگر رفت و آمدم را چک می‌کنند و من میان همین هیاهوها به یاد حکایت چاه چهل دختران فهرج می‌افتم.

زمانی که اعراب شهرها را تصرف می‌کردند و دختران ایرانی را اموال خود می‌دانستند قبل از آنکه به شهر « فهرج » در یزد هجوم آورند. دختران این شهر تصمیم گرفتند جان دهند تا دست اعراب به تن آنها نرسد، از این روی خود را یکی پس از دیگری داخل این چاه انداختند!

شاید قصه تلخ سرنوشت خیلی از دخترها و زنهای
سرزمینم همین باشد! کمی پیشرفته‌تر، بروزتر، مدرن‌تر و
شیک‌تر!

من تازه شروع قصه‌ی زندگی‌ام است. شروع حرف‌ها و
حدیث‌ها برای دختر ته‌تغاری آسیدحسین مرحوم!

سلام عزیزان صبح‌تون بخیر. خوبین؟

خب دلم می‌خواست جواب سوالات‌تون رو طی فرایند
پیش رفتن رمان می‌گرفتم. اینکه کمی صبور باشید و خب
هنوز ماجراهای زیادی در راهه.

خیلی‌ها تون فکر می‌کردید رمان فتانه شاید مثل رمان
رقص نگاهت باشه اینکه شخصیت بد از بین می‌ره و
شخصیت خوب می‌مونه و به زندگیش می‌رسه اما هر
داستان سناریوی خودش رو داره و قرار نیست ماجراهای
هر داستانی شبیه به هم پیش بره. می‌دونم از مردن شاهرخ
ناراحت شدید اما لازم بود که حذف بشه و قطعاً
شخصیت یا شخصیت‌های جدید دیگری جایگزین می‌شن.

کمی صبوری پیشه کنید تا صفحات غمگین انگیز داستان
پیش بره. هر چند مثل همیشه معتقدم تلخی و شیرینی در
کنار هم قشنگن و قطعا هیچ وقت غم و تلخی موندگار
نیست و بالعکس شادی. تا غم باشه معنای شادی درک
نمی شه و تا شادی باشه معنای غم.

پس همراهم بیاید تا ادامه داستان فراز و فرودهای زیادی
داریم. بالاتر گفته بودم که کمربندهاتون رو ببندید وارد
تونل وحشت می شیم اما گویا نبستین که حالا با یه چپ و
راست شدن واگن حسابی ترسیدین 😊

#پست ۱۱۰

*سفر می کردی و کار تو را دشوار می کردم
که چون ابر بهاری گریه بسیار می کردم
همان "آغاز" باید بر حذر می بودم از عشقت
همان دیدار "اول" باید استغفار می کردم

ملاقات نخستین کاش بار آخرینم بود
 تو را دیگر میان خوابها دیدار می کردم
 «به روی نامه‌هایت قطره اشک است، غمگینی؟»
 تو می پرسیدی و با چشم خون انکار می کردم
 در آن دنیا اگر قدری مجال همنشینی بود
 به پای مرگ می افتادم و اصرار می کردم
 خدا عمر غمت را جاودان سازد که این شاعر
 غزل در گوش من می خواند و من تکرار می کردم

دست مشت شده‌ام روی تپه‌ای از خاک بود که رویش را با
 پارچه‌ای از ترمه پوشانده بودند. تاج‌های گل، گل‌های پرپر
 شده، نقل‌های کوچک و سکه‌های طلایی رنگ همگی رفتن
 و نبودن شاهرخ را به من نشان می دادند. گواه روزهای تلخی
 که از مدتی پیش رخ نموده بودند. گوش‌هایم از صدای
 ضجه‌ها و شیون‌ها پر شده. حتی رمقی در جانم نمانده تا
 خودم را با حالات ناراحت و غمزده اطرافیانم سرگرم کنم تا

کتر بفکر مصیبت‌های افتاده زندگی‌ام باشم. سه روز از دفن شاهرخ می‌گذرد. اما بیشتر از یک هفته طول کشید تا بتوانند کارهای انتقال جنازه‌اش را انجام بدهند و حال شاهرخ میان تله‌ای از خاک آرام، آرمیده بود. جمعیت زیادی که برای عرض تسلیت مدام در حال رفت و آمد بودند و منی که چادرم باز هم از حجم خاک گور شاهرخ سنگینی می‌کرد. این جماعت به خیال خودشان با خاک پاشیدن روی منه آوار مانده می‌خواستند داغم را سرد کنند اما مگر این داغ‌ها سرد شدنی بود؟ کی گفته بود خاک گور سردی می‌آورد؟ پس چرا من از درون می‌سوختم و سردی‌ای در کار نبود؟ دمی می‌گیرم، دمی که شامه‌ام را پر می‌کند از بوی خاک خیس خورده و گل‌های تازه و پژمرده. دستم را از روی خاک برمی‌دارم و چادرم را جلو می‌کشم. سرم گیج می‌رود و کامم تلخ است. هر چند از منی که در این مدت فقط خوراکم آه و غم و مصیبت بوده بیشتر از این انتظار نمی‌رود. جمعیت در حال دور شدن هستند. از جا بلند می‌شوم و با تابش آفتاب مستقیم روی سر و صورت داغ

کرده‌ام، سرگیجه‌ام بیشتر خودنمایی می‌کند طوری که
بالاجبار برای دقایقی چشمانم را می‌بندم.

-فتانه خوبی خواهر؟

خوب نبودم. هیچ خوب نبودم. اما نقاب خوب بودم را
بعد از دو-سه روز گذشتن از مرگ بابا روی چهره‌ام زده
بودم. لبخندی که می‌زنم کم جان است و بعید می‌دانم لبانم
طرحی از آن گرفته باشند. چشم باز می‌کنم.
-خوبم.

-بیا بریم انقدر موندی زیر آفتاب کل تنت کوره‌ی آتیشه.

سری تکان دادم. باید سراغ بابا می‌رفتم.

-خوبم فریده، خوبم.

خودم را کنار کشیدم و سراغ تپه‌ای دیگر از خاک رفتم که
فقط چندین قبر با شاهرخ فاصله داشت. حضور فریده را
پشت سرم احساس می‌کردم.

قدم‌های ناموزنم را تا کنار قبر بابا کشیدم. این میان سنگینی
نگاهی آزارم می‌داد! نگاهی که نمی‌دانم برای چه کسی است و
قصدهش از خیره نگاه کردن چیست؟!

کنار قبر بابا روی دو زانو نشستم. خاکی شدن لباس‌هایم بی‌اهمیت‌ترین موضوع بودند وقتی این روزهایم با گورستان گره خورده بود. روی خاک دست کشیدم. چشمانم چشمه‌ی اشک‌شان خشک شده بود فقط می‌سوختند و می‌سوختند...

-سید خدا این روزای محرم نیستی... تاسوعا و عاشورا هم اومد و گذشت و جای تو تو مسجد و هیئت‌ها خالی بود... شاه‌رخم که با خودت بردی دیگه خیال هر دوتون راحت‌تره که تنها نیستین... عیبی نداره اگه منم دو تا مرد و هم زمان با هم از دست دادم. عیبی نداره اگه منو با جماعتی تنها گذاشتین که حرفاشون زود سر زبوناش ول شد... عیبی نداره اگه...

با دیدن یک جفت کفش مردانه که رویش گرد و غبار خاک گورستان پاشیده بود و براقی‌اش را کدر کرده بود زبان به دندان گرفتم. نگاهم کمی به بالا کش رفت و من مردی را دیدم که روی دو زانو خم شده و روی قبر بابا با انگشتش ضربه‌ای زد و شروع به خواندن فاتحه کرد. مردی خوش پوش بود، کت و شلواری مشکی و پیراهنی مشکی تن داشت.

عینک دودی‌ای به چشم زده و موهایش را یک طرفی و رو به بالا آراسته بود. بوی ادکن تلخش با بوی خاک ترکیب خورده و بینی‌ام را پر کرد.

تا به حال او را نه در میان اقوامان دیده بودم و نه اطراف‌مان. همین بود که باعث تعجبم شد اما سر پایین گرفتم و با انگشتانم خاک را بیشتر لمس کردم...
مرد دست از روی خاک کشید و به گمانم مخاطبش من بودم که گفت:

-تسلیت می‌گم خانم سلیمی. هم فوت پدرتون رو و هم...
عینکش را با حالتی خاص از مقابل چشمانش برداشت.
- و هم همسرتون.

صدایش جذبه‌ای خاص داشت. طوری که وادارت می‌کرد
هنگام حرف زدنش نتوانی سر پایین بگیری و یا نگاهت را
جایی غیر از او بدهی!

اخم و غریبه‌گی در نگاهم را دید که دست در جیب کتش
کرد و گفت:

-کسرا موحد هستم. افسر آگاهی!

و کارت شناسایی ای که مقابل چشمانم نشان داد!

#پست ۱۱۱

هنوز نگاهم به کارت شناسایی افسر بود که...

-مشکلی پیش اومده؟

صدای شایان را جایی از پشت سرم شنیدم. دستی که بند بازویم شد باعث شد با اکراه نگاه از آن کارت شناسایی بگیرم و سر بچرخانم. فریده بود که نگران نگاهم می کرد.

-فتانه این آقا می خواستن چند روز پیش باهات حرف بزنن اما حالت خوب نبود و ما هم راضی نبودیم برای همین الان مجدد اومدن.

چند روز پیش؟ چقدر در خودم و مصیبت هایم مغروق مانده بودم که از اطرافم بی خبر بودم؟

حالا همان افسر بلند شده بود. با همان لحن سرد و جدی اش جواب شایان را داد.

-چند تا سوال که باید جواب بدن!

حالا حضور شایان را کنارم احساس می کردم. کم کم دورمان شلوغ می شد...

-فکر نمی کنم زنِ برادرِ مرحومم تو شرایطی باشن که بتونن به سوالات شما جواب بدن!

افسر اما حرفش قاطع بود.

-این چند روز هم به احترام حال بد ایشان صبر کردیم!

از زیر چشم دیدم که حالا مامان، دامادها و چند نفر دیگری دور قبر بابا جمع شده بودند. ذهنم اما هم چو بازار

مسگرها شلوغ و پر از صدا بود. از هر طرفی پچ پچی شنیده می شد و همین هم مرا گیج و سردرگم کرده بود. حتی

نمی دانم حضور افسر آگاهی برای چیست؟

با کمک فریده ایستادم باید خودم را جمع و جور می کردم.

چادرم را جلو کشیدم و نگاهم را به افسر دادم.

-من... من آماده ام.

سری تکان داد. مجدد عینکش را به چشمانش زد. دستش را

مقابلش گرفت.

بی حرف خودم را کنار کشیده و با کمی فاصله کنارش ایستادم.

-بفرمایید مکان خلوت‌تری ازتون فقط چند سوال کوتاه می‌پرسم.

سر خم کردم. چند قدمی همراه افسر برنداشته بودم که صدای شایان را باز هم شنیدم.

-من پشت سر فتانه خانم می‌رم شما بهتره همین جا بمونید!

بزاق دهانم را فرو خوردم. حضور شایان فقط بازار

حرف و حدیث‌ها را داغ‌تر می‌کرد و من این را نمی‌خواستم!

واقعیتی که کم‌کم حالا مشخص‌تر می‌شد! واقعیتی که حتی

وقتی خانه‌ی آقامیرفتاح در این چند روز سپری کردم از

پچ‌پچ در و همسایه شنیده بودم و همین هم آزارم می‌داد!

آزارم می‌داد وقتی گوش‌هایم از شنیده‌هایم داغ می‌شد!

"-دیگه برادرشوهرش هست معلومه نمی‌ذارن عروسشون

از دست‌شون بره!

-از قدیم تا بوده همین بوده، بیوه‌ی برادر رو واسه برادر

مجردش می‌گیرن!

-معلومه فرنگیس نمی‌ذاره زن پسره جوون مرگش با پسر
دیگه‌ای ازدواج کنه وقتی پسر دیگه‌ش ازدواج نکرده! "

بودن شایان فقط باعث عذاب بیشترم بود و بس! شایانی
که با وجود قد و هیکلش بیشتر از سنش نشان می‌داد!
از گورهای خالی و تاریک عبور می‌کردیم و دلم مثل سیر و
سرکه می‌جوشید و قل می‌زد. اسیدش جایی میان گلویم را
زخم می‌کرد!

زمانی که کنار ماشینی ایستادیم من پیاده شدن راننده را
دیدم و احترامی نظامی که به افسر گذاشت. افسر یا همان
کسرا موحد سری تکان داد.

راننده ماشین را دور زد و در عقب را باز کرد.

کسرا موحد بی‌حرف با دستش به داخل ماشین اشاره کرد. با
نگاهی به شایان که کمی شلوار مشکی و پیراهن مشکی‌اش
خاکی شده و خیره و با ابروهایی قفل شده نگاهم می‌کرد
سوار شدم.

خودم را به در چسبانده و افسر هم بعد از سوار شدن روی
صندلی عقب در را بست.
قلبم نامنظم می‌کوبید!

#پست ۱۱۲

چادرم را برای چندمین بار زیر گلویم محکم کردم.
-شاهد مقیمی رو چند ساله می‌شناسید؟
چشانم خودکار بسته شدند.
شاهد... شاهد... شاهد... چرا تمام نمی‌شد؟
-چند سالی می‌شه. هم یکی از اراذل اوباشای محله و هم سه
سال خواستگارم بود.
-چی شد که بعد سه سال دیگه خواستگاریتون نیومد؟
صدا و لحن جدی و بمش، ناخوادآگاه ترس را در دلم بیشتر
می‌کرد!
دستم زیر چادرم مشت شد. یادآوری روزهای گذشته فقط
بیشتر عذابم می‌داد...

-شاهد آدم درستی نبود، دستش کج بود، کل محله ازش عاصی بودن. نبود روزی یا شبی که تو محله دعوا بشه و شاهد تو اون دعوا نباشه، چوب و چماق و قمه همیشه خدا تو دستش بود. عربده‌هایی که می‌زد تن می‌لرزوند... پدر مرحومم با همه اینا کنار اومد، بهش گفت نه یدفعه اما اگه خودت رو اصلاح کنی و دخترم راضی باشه حرفی ندارم. با اینکه اصلا راضی نبود اما اصلا خوش نداشت کسی برای دخترش ناراحتی درست کنه. شاهد همیشه تو راه دانشگاه، جلوی دانشگاه و تو محله جلو روم سد بود. کاری کرده بود که خواستگار دیگه‌ای جرات اومدن به خونهمون رو نداشت...

مکث کردم. سر پر دردم تیر می‌کشید و عرق پشت گردنم سد بسته بود.

-خب؟

نفسی گرفتم.

-با همه‌ی اینا بابام سعی می‌کرد به راهش بیاره. با هر بهونه‌ای می‌کشوندش مسجد و موقع نماز می‌گفت تو صف اول بایست و قامت به نماز ببند. تقریباً شاهد داشت سر

به راه می‌شد اما لحن تند و طور حرف زدنش فرقی نکرده بود. اصلاً دوست نداشت من برم دانشگاه، وقتی هم می‌اومد دنبالم فکر می‌کرد با دانشجویهای پسر یا استادهای مرد هم صحبتتم و شروع می‌کرد خط و نشون کشیدن. اما خب...

یک‌تاب ابروی کسرا موحد بالا رفت و...
-اما...؟

سر پایین انداختم. دستی به گلویم کشیدم اما ثانیهای بعد بطری‌ای آب از زیر نگاهم در قاب چشمانم خودنمایی کرد. -بفرمایید.

دست دراز کردم و در همان حال سر بالا کشیدم. گلویم با کویر لوت تفاوتی نداشت. -ممنون.

آرام زمزمه کردم و بعد از باز کردنش قلی خوردم. موقع بستن در بطری باز هم متکلم شدم.

یه شب محرم خبر اومد کمک مردمی‌هایی که جمع کردن
 برای خانواده‌های بی‌بضاعت که می‌گن کلی پول و طلا بود
 دزدیده شد. اون روزش بابا تموم اون‌هارو سپرده بود به
 شاهد تا بیره بده به معتمد محله حاجی رسول بنی اعتماد،
 شاهد برده بود اما شب همون روز دزدیده شد و از فرداش
 چو افتاد که شاهد دزدی کرده... دیگه شاهد و کسی ندید تا
 اینکه فردا شبش موقعی که کسی خونه نبود و من تو حیاط
 روی سکو نشسته بودم و داشتم به نوحه‌ی، نوحه‌خون
 توی دسته گوش می‌دادم در حیاط و کوبیدن. چادر انداختم
 رو سرم و با کیه کیه پرسیدن رفتم سراغ در اما کسی جواب
 نداد، همین که در و باز کردم شاهد خودش رو انداخت تو
 حیاط. حرف زدیم، صداش رو برد بالا و کلی بد و بیراه و
 حرف زد، آب پاکی رو ریخته بودم رو دستش و گفته بودم
 که دیگه جوابم نه و هر قدر هم بالا و پایین پیره
 بی‌فایده‌ست. عصبی شد و آخرشم من و حواله امام حسین
 و پرچم سیاه این ماه کرد و گفت زندگیم رو مثل این ماه به
 عزا و سیاهی تبدیل می‌کنه...

سر چرخاندم و نگاهم به جماعت سیاه پوشی بود که در
قبرستان برای تدفین عزیزانشان آمده بودند...
-روزگارم سیاه کرد... کمتر از چند روز دو عزیزم رو از دست
دادم... دو مرد...

-متاسفم!

سری تکان دادم و بی خیال لحن اندوهگین افسر شدم اما
کمی بعد باز هم لحنش جدی بود.

-فردی به اسم یاشار تفضلی هم می شناسید؟
سر برگرداندم.

-نه تا حالا حتی اسمش رو هم نشنیدم.

سری تکان داد.

-شاهد چه شغلی داشت؟

پوزخندی زدم. رویم را مجدد برگرداندم.

-نه. تمام وقتش با رفیقاش کفتر بازی می کرد. بزور بابا بود
که تو مسجد ساعتی کمک دست بابا بود و بعدش هم به
حال خودش رها بود.

چی شد که به پسرعموی همین مرد بله گفتید؟
با یاد شاهرخ و گور خشک نشده‌اش کاسه‌ی چشمانم پر
شد...

-مثل همه‌ی خواستگاری‌های سنتی اومدن خواستگاریم. با
شخصیت بود. تحصیل کرده بود. مرد عمل بود... ازش
خوشم اومد. انگار که نه انگار خونش با شاهد یکی بود...
-شاهد نامزد مرحوم شما رو هم تهدید کرده بود؟
انگشتم روی شیشه نشست.

-یادمه پدرشوهرم و مادرشوهرم دلواپس بودن، وقتی
پرسیدیم چی شده گفت شاهد زنگ زده به پدرش تیمور و
کلی حرف زده و آخرشم ما رو تهدید کرده... دیگه خبری
نشد.

افسر خیلی خوبی گفت.

-آقای حامد مستوفی رو چقدر می‌شناسید؟

حامد مستوفی؟ برادر حمید؟

ابروهایم از تعجب به هم چسبیدند.

- فقط اینکه برادر دامادمون هستش، در همین حد می‌شناسم.

سری تکان داد.

در ماشین را باز کرد.

- ممنونم خانم سلیمی ممکنه باز هم احتیاج باشه از شما سوالاتی رو پرسیم لطفا در دسترس باشید و اگر احتیاج به اومدنتون به کلانتری بود در اسرع وقت حضور پیدا کنید.

دستم پایین افتاد.

- می‌تونید تشریف ببرید.

سری تکان دادم. از ماشین پیاده شدم و چادرم را جلو کشیدم.

شایان کنارم ایستاد. قد و هیکلش چند برابر منه ضعیف شده بود.

- امیدوارم زودتر به نتیجه‌ای برسید!

شایان این را گفت و به کسرا موحدی نگاه دوخت که در جلویی ماشین را بازی کرد. اما او با آرامش عینکش را روی تیغهی بینی اش جابجا کرد و گفت:

-به خیلی از نتایج رسیدیم آقای مقیمی اما این پرونده ید طولانی‌ای داره! تو این مدتی که پرونده دزدی باز مونده ما بیکار ننشستیم آقای مقیمی! در ظاهر فقط دزدی بوده اما...!

سکوت کرد سوار شده و در چشم برهم زدنی از مقابل چشم‌مان دور شد. نمی‌توانستم ربط حامد و همان مردی که اسمش یاشار بود به این ماجراها بفهمم! دزدی یک سال پیش چه ماجراهایی داشت که حالا پلیس بطور واضح این‌طور بدنبال حقایق بود؟ هر چند بعید بنظر می‌رسید ماجرا روشن نشده باشد!

-چه سوالی ازتون پرسیدن فتانه خانم؟

نیم‌چرخ زدم. از زن‌داده‌اش بودن رسیده بودیم به فتانه‌خانم بودن!

چشمانم مامان نگران و مابقی اعضای خانواده نگرانم را
می‌دید. در همان حال پچ زدم:

-مهم نبودن اما...

از ورای شانه‌ام نگاهش کردم.

-دلم می‌خواد مثل سابق من روزن داداش صدا کنید تا فتانه
خانم. منم مثل همون سابق روی برادری شما حساب باز
می‌کنم!

#پست ۱۱۳

به گمانم آنقدری حرفم عریان بود که متوجه منظورم شود.
نمی‌خواستم اسیر و عبید رسم‌های غلط شوم. نمی‌خواستم
شایان هم صرفاً روی همان رسم و رسوم غلط برای من
آقایی کند! حق انتخاب داشتم و حالا که نه بابایی بود و نه
شوهری باید روی پای خودم می‌ایستادم. هر چند راه
سختی در پیش دارم و باید از موانعی بگذرم که
سخت‌ترینش جماعت اطرافم بود! محله‌ای که ریز و
درشت هر حرکتی را ثبت کرده و منتظر اشتباهی بودند تا

لغز خوانی کنند! قدم‌هایم را جلو کشیدم. شایان حرفی نزد
 و همین هم کمی خیالم را آسوده کرد اما فقط در ظاهر...
 کمی بعد همگی در مسجد بودیم. ختمی که برای شاهرخ
 گرفته شده بود. جماعت یک مسجد گریه می‌کردند و منی
 که حتی قطره‌ای برای ریختن نداشتم و حتی نمی‌دانم چرا
 چشمانم کمی نمی‌بارند تا من هم سبک شوم؟ تا من هم
 همچو مابقی در رثای شاهرخ گریه کنم اما بی‌فایده بود
 چشمانم فقط می‌سوختند و گلویم از حجم بغض درد گرفته
 بود...

سودابه اما گوشه‌ای نشسته و بجای من هم گویی اشک
 می‌ریخت و ناله می‌کرد...

چادرم را از سرم کشیدم.

-بیا پیش من بخواب دخترم. شب بی‌خواب شدی خودم
 بالا سرت باشم.

همه رفته بودند و واقعیت تنها شدن من و مامان روی سرم
 می‌کوبید! حالا خانه خالی از مهمان بود. فقط من بودم و
 مامان...

-نه می‌خوام تنها باشم مامان.

آه پر سوزی کشید و به تکان دادن سرش اکتفا کرد. راهی اتاقش شد و من هم همراه چادر خاکی‌ام به حیاط برگشتم. چاره‌ی شستن چادر خاکی‌ام تشتی آب بود و کمی پودر. اما حقیقت این بود که می‌خواستم دستانم را به خنکای آب بسپارم تا بلکه وجودم از گری که گرفته بودم رهایی پیدا کند! حرف‌های کسرا موحد هنوز هم در سرم مثل طبل کوبیدن‌های هیئت‌ها در سرم می‌کوبد! چه ماجرای پشت این دزدی خوابیده بود که یک‌سال حل و فصلش به درازا کشیده بود؟ شاید هم بقول همان افسر جوان حل شده و مشکل جای دیگری بود! تشت فلزی را از کنار شیر آب برداشته و چادرم را درونش انداختم. سه پایه را مقابلش گذاشته و شیر آب را باز کردم. روی دو زانو خم شدم و به پر شدن آب درون تشت خیره شدم اما ذهنم به تکاپو افتاده بود! همه‌ی اتفاقات این مدت را زیر و رو می‌کرد و نمی‌توانستم به چرای بزرگ ایجاد شده در سرم جوابی بدهم! فوت بابا و شاهرخ چه ربطی به این قضایا داشت؟ غیر از این بود که اتفاقی سهوی از سوی رانندگان بوده؟ یکی

مست و یکی راننده کامیونی که می گفت بابا را ندیده!
 نمی خواستم اما ذهنم سمت شاهد کشیده می شد! سمت
 تهدیدش، سمت نفرینش...

سرم را تکانی دادم. به حتم اگر دیوانه نمی شدم می گفتم در
 این روزهای سیاه زندگی ام کمی شانس هم به رویم لبخند
 زده! خنکای آب کمی حال مشوشم را تسکین داد اما کمی و
 مابقی احوالات ناخوشم به قوت خود باقی بودند. چشمانم
 به تشت پر از آب بود و چادری که مشکی بودنش زیادی در
 چشم بود! با صدای ضربه‌ی آرامی که به در حیاط خورد
 متعجب سر بالا گرفتم. سر برگردانده و نگاهی به راهرو
 انداختم. فقط نور چراغ کم مصرف خانه کمی روشنایی
 بخشیده و این طور که مشخص بود مامان به خواب رفته
 بود. ایستادم. مانتو و شلوارم هم خاکی بودند... دستی به
 روسری عقب رفته ام کشیدم و روی سرم مرتبش کردم.
 انگاری خودم هم واقف بودم که این در زدن عادی نیست!
 انگاری به دلم وحی شده بود که کمتر خوف کردم از در
 کوفتی که فقط شباهتی به تقه زدن داشت!

خودم را به در رساندم. بزاز دهانم را فرو خوردم تا گلویم تر شود و من آوایی داشته باشم.

-کیه؟

صدایی نمی آمد. برای ثانیه‌ای گمان کردم شاید اشتباه شنیده‌ام اما وقتی دوباره صدای تق تقی آمد چفت قفل را آرام کشیدم و میان لولای در فاصله‌ای انداختم. انتظار دیدن هر کسی را داشتم غیر از او! چقدر در نظرم شکسته می آمد!

نگاهش به من ملغمه‌ای بود از حسرت، درد، عذاب، و شاید تمامی حس‌های بد با هم...

-شاهد...

یک دستش روی لنگه‌ی در نشست و دست دیگرش داخل جیب شلوارش مشت شده بود.

-انتظار دیدنم رو نداشتی نه؟!

بزاز دهانم را پایین فرستادم...

نمی دانم شهامت به یک باره از کجا در دلم قد علم کرد.

-اگه اشتباه نکنم چند وقت پیش ته همین کوچه تو سایه
تاریک شب خودت بودی!

در را با فشار کوچکی بیشتر هول داد و بی‌تعارف داخل
حیاط شد. یک دست مشکی پوشیده بود و با کتی روی
تی شرت مشکی اش.

هیگلش رو آمده و ورزیده شده بود.

عقب رفتم و او به خودش برای پیشروی جرات بخشید.
لای در نیمه‌باز مانده بود...

-سایه‌م رو هم همیشه با تیر می‌زدی!
پوزخندی زدم.

-قبل از وجود خودت اون سایه‌ی نحست جلوتر خودش
رو نشون داد!

دستی گوشه‌ی لبش کشید و با نگاهش خانه را هم رصد
کرد. این بار پوزخندم پر صداتر بود.

-دنبال مرد تو این خونه نگرد! از صدقه سریت دیگه این
خونه آسید حسین نداره! دیگه...

مکثی کردم و با دو انگشت مانتوام را گرفته و نشانش دادم.
 -دیگه منم شوهری ندارم! به یه ماه نکشیده لباس عزای
 هر دوشون تو تنم موند!
 آتش گرفته بودم و حالا که شاهد خودش سر رسیده بود

چه بهتر برای خالی کردن عقده‌های درونم؟ هر چند از
 دیدنش بعد یک سال هم بقدر کافی متعجب بودم!
 -حالا اومدی با چشمای خودت شاهد بدبختیم و سیاه
 بختیم باشی نه؟! من و خوب نگاه کن به خواسته‌ت
 رسیدی پسر تیمور!

شاهد چشم بست و پلک‌هایش را محکم روی هم فشار
 می داد! عرق روی پیشانی‌اش نشسته و از شقیقه‌هایش راه
 گرفته بود. بخوبی نبض زدن شقیقه‌اش را می دیدم!
 -بس کن فتانه!

لب زیرینم را میان دندان‌هایم گرفتم. شاهد چطور جرات
 پیدا کرده بود و سراغم آمده بود؟ حالا با دیدنم خوشحال
 بود؟ دلش خنک شده بود؟

-هیچ وقت بدت رو نخواستم فتانه!
 ارادی نبودند پوزخندهایی که تند و تند روی کنج لبم جا
 خوش می کردند.

-خوشبختیم رو هم نخواستی! خوبه زندگیم رو هم
 نخواستی! موندم چطور روت شده در این خونه رو
 کوبیدی؟ کلاه بی غیریت رو بنداز بالا که حاشاگریت
 عیونه!

کلافه لبی گزید و دست میان موهایش برد.
 بی غیرت نیستم!

دستانم کنار بدنم مشت شده بودند. چشمانم عجیب
 می سوختند و قلبم عجیب تر!

-بو کشیدی این خونه مردی توش نیست بعد حرف از
 بی غیرت نبودنت می زنی؟ مرد بودی همون موقع که...
 -زیون به دندونت بگیر فتانه! نیش زیونت از زهر هلاهل
 هم بدتره!

ریشخندی زدم. چشمانم دو تیر زهرآگین شده بود.

-زبون به دندون بگيرم که یک‌غازی کنی و حرفای رو بزنی
که خودتم بهش ایمان نداری؟

کلافه و مستاصل چند قدمی داخل حیاط زد. نگاهی به
راهرو انداخت و مجدد سمت من چرخید.

-فتانه من با بدبختی خودمو رسوندم اینجا تا یه فرصت گیر
بیارم باهات حرف بزنم. اون دزدی کار من نبود.
چشانم می‌سوختند.

-خوبه که می‌دونی مامورا پی‌ات می‌گردن! با من حرف بزنی
که چی بشه؟ چیزی تغییر می‌کنه؟ تو اگه دزدی نکردی
واسه گناه نکرده فرار نمی‌کردی! مردونه و ایمیستادی و از
خودت دفاع می‌کردی نه اینکه تو هزار سوراخ سمبه
خودت رو قایم کنی! انقدر که از اولش بی‌وجود بودی!

#پست ۱۱۴

سه-چهار قدمی با حرص برداشت و مقابلم قد علم کرد.
بیشتر نگران مامان بودم که با وجود تن صدای من پا به

حیاط بگذارد، مامانی که حالا خواب بود آن هم بعد از چندین روز خوب نخواستید.

-تو فکر می کنی پلیس پی ام نیومده؟ اتفاقا چند روز بعد از دزدی خبراش بهم می رسید که پلیسا همه جا رو زیر نظر گرفتن! فکر می کنی واسم راحت بوده این همه مدت خودم رو پنهون کردن؟ هر بار یجا، هر بار یه خراب شده. نگاهش میخ چشمانم است.

-بعدشم تو فکر می کنی یه دزدی کوچیک بوده و والسلام؟
دِ اگه اونجور بود که سر هفته نشده پلیس ماجرارو ختم بخیر می کرد!

متوجه منظورش نمی شوم. شاهد هر چه بیشتر می گوید من هم بیشتر رعب می کنم! چه خبر بوده؟
کلافه هر دو دستش را روی صورتش می کشد و هوفی می کند.

-خیلی گندتر از این حرفاست! اونقدر گند که حرف از امنیت ملی شنفتم! دیگه ملتفتی که اگه پای امنیت ملی وسط باشه می برن جایی که عرب نی انداخت؟ تا فیها

خالدونت رو زیر و زیر می کنن تا مُقر بیای؟ اون دزدی کار
من نبود!

دستم بند پیشانی ام شد. ضرب می زد.

-این حرفای تو به من چه ربطی داره؟ اونی که باید برایش
توضیح بدی من نیستم!

دستم را سمت در حیاط دراز کردم.

-حالا هم برو بیرون از این خونه!

دستش را با یک حرکت بند آستین مانتوام کرد. دستم را
پایین آورد.

-دارم می گم که بدونی!

سرم را به زیر انداختم.

-دونستن و ندونستن من چه توفیری برای تو داره؟ تو الان
فقط یه مزاحمی تو این خونه و من هر ثانیه می تونم صدامو
بیرم بالا و در و همسایه رو خبر کنم!

-لعنت بهت فتانه. لعنت!

سرم را یکوری کردم.

-هزاربار!

دستم را با حرکتی کشیدم و انگشتانش از آستین مانتوام رها شد. چند قدم عقب رفتم.

-برو بیرون!

خودش را به در و دیوار می کوبید برای بی گناهی اش و اثبات بی گناه بودنش اما... مگر مهم بود؟

-فتانه اون دزدی کار همون کله گنده ها بوده! فقط با زرنگی چند تا از این قالپاق دزدای محله رو انداختن جلو که بگن کار او نا بوده! او نا اونقدری گنده هستن که تا الان رو شدن پرونده اون دزدی طول کشیده! هر بار سوسه اومدن واسه جریان پرونده، هر بار یکی رو انداختن جلو که متهمش کنن اما حالا دیگه همه چی رو شده! این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست!

نمی خواستم به هیچ چیز فکر کنم، نمی خواستم!

-برو بیرون شاهد!

-این همه مدت خودمو از چش و چال همه قایم کردم تا بیفتم پی سر و سر این دزدی که دامن گیر من شد! خواستم

وقتی با دست پر برمی‌گردم سرم بالا و باشه و بهت بگم کار
من نبوده!

چشمان دو کاسه خون شده‌ام را بالا کشیدم و به چهره‌ی
سرخ شاهد زل زدم. سبزه بود و با عصبانیت و حرص
خوردن رنگ صورتش به سیاهی می‌زد!

-اونو بی گناه بودی، تصادف بابام و شوهرم چی؟ هیچ
شنیدی می‌گن صحنه سازی بوده؟ هیچ شنیدی اسم تو
اول این ماجراهاست؟

خسته و درمانده نالیدم:

-چرا دست از سر من و زندگیم بر نمی‌داری؟ چرا یه بار برای
همیشه بی خیال من نمی‌شی؟

دستانش را بند دو طرف کمرش زد. به یک باره مشتی به
سینه‌اش کوبید.

-می‌خوامت لامصب! این دل می‌خوادت حالیه؟

#پست ۱۱۵

خنده‌ی بی‌صدایی که کردم ری‌اکشن حرف شاهدی بود که
نمی‌دانستم چه فکر و خیالی دارد!

حرفش را مفت هم نمی‌خریدم! من شاهد را سه سال پیش
هم نمی‌خواستم چه برسد به حال و این همه ماجرا!

-سایه‌ی نحست و از زندگیم دور کن شاهد. اگه دور نکنی
خودم این کار رو می‌کنم!

صدای ضعیف مامان بود که از داخل اتاقش صدایم
می‌کرد. شاهد هراسان شد. سمت در پا تند کرد اما قبل از
خارج شدنش گفت:

-برمی‌گردم فتانه اما وقتی آسیابا از آب افتاد و بی‌گناهی من
ثابت شد!

قبل از این که برود فوراً گفتم:

-برنگرد کسی اینجا منتظرت نیست! تو اگه مرد بودی پای
کار نکرده می‌موندی و از خودت دفاع می‌کردی اما اونقدر
نامردی که فقط خط و نشون کشیدن رو سرمشق زندگیت
کردی! من هیچ‌وقت برای مردی که مرد نیست منتظر

نمی‌مونم! چه تو چه غیر... اگه بازم برگشتی بدون این بار
مثل الانم خونسرد رفتار نمی‌کنم شاهد!

می‌رود. حتی نیم‌نگاه مختصری هم نمی‌اندازد! در را آرام
می‌بندد و من دو زانو روی زمین می‌افتم. تمام توانم برای
قوی ماندن مقابل شاهد تا همین جا بود! ناپی در پاهایم
نیست. نیست تا وقتی کسی را بعد یک سال دیدم که کابوس
روز و شبم بود! من پای حرفم به شاهرخ ماندم. قوی
ایستادم و تا حدودی حرف‌هایم را با نفرت و انزجار به کسی
که زندگی‌ام را با چرتکه خودش حساب کرد، بازگو کردم اما
خودم هم خیلی خوب می‌دانم تا خود صبح هم به شاهد
حرف می‌گفتم حرص درونم خالی نمی‌شد! از طرفی هم
نمی‌خواستم خودم را درگیر ماجرای کنم که ممکن بود
زندگی‌ام را آبستن اتفاقات ریز و درشت دیگری کند. حال
می‌بایستی بدنبال کار می‌بودم. باید هم مرد می‌شدم و هم زن
باقی می‌ماندم. اگر من هم خودم را کنار کشیده و زانوی غم
بغل می‌گرفتم مامان هم خودش را می‌باخت. باید در انزوا و
تنهایی سوگواری می‌کردم و در عیان دختری قوی باقی

می‌ماندم برای زمانه‌ی زمهریری که نمی‌دانم تا به انتها برآیم
چه چیزی در چننه‌اش دارد!

با شنیدن دوباره‌ی نامم از جانب مامان برمی‌خیزم و داخل
خانه می‌شوم. اما روحم داخل حیاط می‌ماند. حیاطی که تا
چند لحظه پیش حضور شاهد را به خود دیده بود و تشت
آبی که خاک گور نمودار شاهرخ و بابا را از چادرم
می‌شست...

**

چند روزی گذشته و من در پی پیدا کردن کاری مناسب
روزنامه‌های آکهی را زیر و رو می‌کنم. در این چند روزی که
چندباری فرنگیس خانم و آقامیرفتاح برای سر زدن به من به
خانه‌مان آمده‌اند. آقا میرفتاحی که حال موهای سفید
شده‌اش بیشتر شده و فرنگیس خانمی که صورت بشاشش،
بیشتر چروک شده. مرگ شاهرخ همه‌مان را به ورطه
ناباوری کشاند و هنوز هم نبود شاهرخ برای‌مان فقط بسان
یک خواب است و بس! هر چند فرنگیس خانم و
آقامیرفتاح برفت و آمدشان به این خانه در دهان جماعت
حراف را گشادتر کرده‌اند اما زمزمه‌هایی که سر داده‌اند هیچ

خوشایندم نیست وقتی شایان برایم همان برادر نداشته‌ام
است!

مستاصل کلافه‌های آگهی را روی زمین انداخته و سرم را به
دیوار تکیه می‌دهم. تا رسیدن فصل پاییز چند روز بیشتر
باقی نمانده و هوا بین سرد و گرم شدن حالتی استیصال
دارد.

چشمانم از فرط خستگی بسته می‌شوند و صدای نق‌ونوق
بچه‌ی فرگل خطی بر اعصابم می‌کشد... دو هفته‌ست
زایمان کرده و از همان موقع هم در خانه‌مان سکنی گزیده
به این امید که مامان سرش گرم شده و کمتر نبود بابا را
احساس کند.

هنوز خواب بر سیطره‌ی وجودم فائق نیامده که صدای
پیام‌گوشی‌ام بلند می‌شود. با رخوت چشم باز کرده و گوشی
را از کنار دستم برمی‌دارم. پیام از تلگرام است. داخل برنامه
شده و پیامی که از سمت سودابه است را می‌خوانم.
-سلام فتانه خوبی. برات یه خبر خوب دارم.

سودابه را در همان ختم شاهرخ دیده بودم و بعد از آن دیگر هیچ خبری از او نداشتم. حال پیام دادن یک باره اش بعد از این مدت کمی متحیرم کرده آن هم پیامی که برایم حامل خبر خوش است!

جوابش را می نویسم اما نه چندان دوستانه مانند سابق.

-سلام سودابه. ممنونم بخوبیت. خیر باشه.

گویی منتظر جوابم نبوده که پیامش بلافاصله بعد از پیام من می رسد.

-هنوزم دنبال کار می گردی؟ برات یه کار پیدا کردم اما باید بین خودمون فعلا باشه!

ابروهایم بالا می پرند. یادش مانده بود؟ اما چه کاری که نباید به کسی چیزی از آن می گفتم؟ هر چند هنوز هم مامان و خواهرها از تصمیم برای کار کردن ناراضی بودند و به هر راهی را برای منصرف کردنم سر می زدند اما من قاطع بودم. نه کمک های دامادها را می خواستم و نه کمک های آقامیرفتاحی که در قالب خرید خانه و انتقال پول به کارت بانکی ام بودند. خریدهای خانه ای که از شایان می فرستاد...

برای سودابه تندوتند تایپ می‌کنم:

-چه کاری سودابه؟

نمی‌دانم چرا اما تصویر سودابه را در ذهنم مجسم می‌کنم با پوزخندی پررنگ!

-داداشم نصیر کارگر حجره‌ش چند وقتی‌ه اخراج شده. همون حساب و کتاب حجره داداشم رو انجام می‌داد حالا داداشم دنبال یه آدمه معتمد می‌گرده که حسابداری هم بلد باشه. می‌تونی؟

در ذهنم دودوتاچهارتا می‌کنم. برادر سودابه نصیر. همانی که از او به خوبی یاد نمی‌کنند. همانی که به پشه‌ی ماده هم رحم نمی‌کند! سودابه با چه رویی چنین پیشنهادی به من می‌داد؟ اخلاق نادرست برادرش را نمی‌دانست؟ برایش چند خط بلند و طولانی با حرص می‌نویسم اما قبل از ارسال مکث می‌کنم. اگر کار دیگری پیدا نمی‌کردم؟ اگر گیر آدمی بدتر از نصیر می‌افتادم؟ اگر و هزار اگر دیگر در ذهنم جولان می‌دهند و من دستم برای ارسال پیام سست

می‌شود. ذهنم سمجانه روی هر اگری فوکوس می‌کند اما
سر آخر نوشته‌هایم را پاک می‌کنم و برخلاف انتظارم
می‌نویسم:

-به خودشون هم گفتی؟

شکک خنده مسخره‌ای می‌فرستد و بعد آن هم می‌نویسد:

-آره نمی‌گفتم که نمی‌شد به تو خبر بدم. فردا طرفای
ساعت یازده برو بازارچه. حجره‌ش تقریبا وسط
بازارچه‌ست. می‌دونی که کجا رو می‌گم.

نفسم را سخت بیرون می‌فرستم.

-آره می‌دونم باشه ممنون بهشون بگو فردا می‌رم!

کمی بعد پیام‌های مان به انتها می‌رسد و من گوشی را کناری
می‌گذارم. نمی‌دانم از استرس کارم است یا چه اما معده‌ام به
یک باره حجم گرفته و من عقی بی‌صدا می‌زنم. بار دوم تا به
خودم بیایم محتوای معده‌ام تا گلویم بالا می‌آید. حیران از
احوالم، خودم را به سرویس رسانده و با دو عق دیگر هر
چه دارم و ندارم را بالا می‌آورم... دست و پاهایم می‌لرزد از
حالی که دچارش شده‌ام...

#پست ۱۱۶

مشت‌هایم پر از آب روی سر و صورت‌م فرود می‌آیند. آبی که صورت‌م گر گرفته‌ام را خنک می‌کند.

-هی بهت می‌گم درست و درمون غذا بخور، صبحونه بخور... گوشت بدهکار حرف نیست که! صبحونه چای خالی می‌ریزه ته حلقش، غذا هم مثل این گنجشکا نوک‌نوک می‌زنه اینم می‌شه نتیجه‌ش! درد رو دردم بذار تو هم فتانه... صورت‌م را با حوله خشک می‌کنم و در سرویس را می‌بندم.
-گرما زده شدم مامان از گرسنگی نیست.

مامان سر می‌چرخاند و شماتت بار نگاهم می‌کند.

-تو خونه بودی از صبحی. جلو روی خودم می‌چرخ و می‌بینم خواب و خوراکت چطور شده، بهونه گرم‌زدگی نیار واسه من. اون‌جور که عق‌زدی تا خودمو برسونم دستشویی مردم و زنده شدم دختر.

حوله را روی کانتر گذاشته و خودم را به یخچال رساندم.

-نگران من نباش مامان جون سخته‌م چیزیم نمی‌شه.
 نچ‌نچی کرد و بالاسر پسر فرگی رفت که داخل حیاط
 کهنه‌های نوزادش را فارغ از غوغای داخل خانه روی بند
 رخت پهن می‌کرد.

پارچ آب را بیرون کشیدم. لیوانی پر کردم و یک نفس سر
 کشیدم.

-فرگل امشب می‌ره خونش اگه حال و روزت درست و
 درمونه یه آبگوشتی بار بذار ولی ادویه کم بریز. فرگل بخوره
 قوت بگیره شیرش بیشتر بشه. فلفل نریزی این طفل
 معصوم گر بگیره؟!!

پارچ را داخل یخچال گذاشتم و از فریز بسته‌ای گوشت
 بیرون کشیدم.

-باشه مامان بار می‌ذارم.

بسته‌ای هم نخود پخته برداشتم.
 شروع به بار گذاشتن آبگوشت کردم اما تمام فکرم درگیر
 فردا بود. فردایی که باید با مردی هم صحبت می‌شدم که از
 انسانیت بویی نبرده بود اما ناچار بودم. ناچار به این

انتخاب! وگرنه کجا می توانستم کاری پیدا کنم آن هم با این وضعیت که هر کجا انتظار سابقه کاری دارند و یا ضامن و هزاران بهانه ریز و درشت دیگر. تنها حُسن این کار بودن حجره در میانه‌ی بازارچه بود و اگر نصیر قصد و غرض غلطی داشت نمی توانست راه به جایی ببرد اما هر اسم از آقامیرفتاح هم بود. اگر بو می برد عروسش در حجره نصیر کار می کند به حتم روزهای خوبی انتظارم را نمی کشید... در ظاهر من دیگر با آن خانواده رابطه‌ای نداشتم اما در باطن رابطه‌مان ژرف‌تر از این حرف‌ها بود...

پیاز کمی درشت خورد شده را با گوشت تفت می دم و فقط کمی نمک و زردچوبه به آن می زنم. کمی می گذرد اما بوی زهم گوشت دلم را زیر و رو می کند طوری که با وضعیت اسفناکی عق می زنم! عق زدنی که این بار بی صداست...

قاشق را درون قابلمه رها کرده و خودم را به ظرفشویی می رسانم. شیر آب را باز کرده و صورتم را زیر آب می گیرم. نمی توانم دلیل حال بدم را بفهمم اما ذهنم آگاهانه حال بدم را مربوط به فردا می داند. صورتم را کنار کشیده و دهانم را از آب پر کرده و قورت می دهم. سمت اجاق گاز

می روم اما با دو انگشت شست و اشاره بینی ام را می گیرم.
صدای صحبت فرگل با شوهرش می آید نمی دانم خیلی از
انصاف دور می شود وقتی من هم دلم هوای صحبت با
شاهرخ را کرده؟ آرزویی که دیگر امکان پذیر نیست...

چشمانم را می فشارم و قطرات آب چسبیده به مژه هایم
روی صورتم غلت می خورند... نبودن شاهرخ را نمی توانم به
قلبم و احساس زخمی شده ام بقبولانم... من در بدترین
زمان ممکن شاهرخ را از دست داده بودم... شاهرخی که
شنیدن صدایش حسرتی بزرگ شد. حسرتی که حفره بزرگی
درون قلبم ایجاد کرد...

و خیالم در همان حال گریزی می زند به جمله ای:

"دو فنجان قهوه سفارش می دهم، و بی محابا دست های تو
را می گیرم. راحت باش! هیچکس ما را نخواهد دید. اینجا
کافه ای "خیال من" است..."

سری تکان می دهم.

گوشت و پیاز را تفت شده و نشده، قابلمه را از آب پر
کرده و درش را می گذارم. با دور شدن از اجاق گاز نفس

عمیق و راحت تری می کشم. شاید حالت تهوع ام مربوط به معده‌ای می شد که مطمئنا تا به الان زخم برداشته بود! هر چند تمام این شاید و اما و اگرهایم فقط گول زنک بودند و آینده برایم خواب‌های دیگری دیده بود...

روسی مشکوام را زیر گلو با گره‌ای محکم می‌کنم و چادر روی سرم می‌اندازم. زمان رفتن فرا رسیده بود...

-فتانه مادر من هنوزم دلم به بیرون رفتنت رضا نیست. من که نمی‌دونم کجا می‌ری اما اگه دنبال کار می‌ری نمی‌خواد تصدقت. مغازه بابات رو می‌فروشیم پولش رو می‌ذاریم بانک، چه می‌دونم از این سود و پس اندازش پولی دست و بالمون رو می‌گیره که سرکنیم. نمی...

نچی می‌کنم. کاش مامان حرف دلم را می‌خواند. شاید کارم در محله تابوشکنی بود اما باید لااقل ذهنیت مامان را از این که وظیفه زن فقط شست و روب و گوشه‌خانه نشستن نیست پاک می‌کردم.

-مامان خودتم خوب می دونی من آدمی نیستم که به حرف
دهن یه جماعت حراف و مهمل باف گوش بدم. این همه
روز و شب درس نخوندم که بس بشینم پای خونه داری.

قربونت بشم می دونم نگرین چی هستی اما اگه اون مغازه رو
فروختیم بنظرت چقدر پول دستت رو می گیره؟ سهم الارث
پدری هم هست دیگه بالاخره یه پولی هم باید به اون سه
تا دختر دیگه ت هم بدی یا نه؟ اما من نمی خوام به این چیزا
فکر کنم! نمی خوام از دست رنج بابایی که یه عمر با عرق
ریزون و زحمت پول جمع کرد و اون دکون کوچیک رو
خرید زندگی بچرخونم! هناق می شه و می چسبه به گوم. درد
من رو متوجه شو مامان. آره خونه داری خوبه، بچه داری
قشنگه، صبح تا شب واسه اهالی خونه غذا پختن و با
عشق شون انرژی گرفتن خوبه اما من روحم با این چیزا آروم
نمی شه! یادت نیست بابا چی می گفت بهت؟
مامان پر روسری اش را زیر پلک های نم دارش کشید. وجودم
شرحه شرحه می شد اما واقعیتی بود که مامان باید با آن کنار
می آمد. به در تکیه داد و آه پر سوزی کشید. خودم را به

مقابلش رساندم و بوسه‌ای روی سرش زدم. من و مامان چه حکایت غریبی داشتیم از این زندگی...

-خدا بیامرزد آسید حسین می‌گفت ثریا این دختر سوای اون سه‌تاست. سربه‌سرش نذار... بذار خودش راه زندگیشو پیدا کنه...

لبخندی می‌زنم. هر چند تلخ!

-یادت می‌آد چقدر غر می‌زدی به جونم که چرا باید دانشگاه برم؟ چقدر می‌گفتی چرا تنها اول صبحی تا دم اذون مغرب کلاس دارم و می‌گفتی خطر داره دختر جوون و بر و رو دار این وقتا تنها باشه؟ چقدر همین جماعت حرف می‌زدن اما چی شد؟ انقدر خودشون گفتن که خسته شدن و برایشون عادی شد. خب اون‌ها که روسیاهی برایش موند کی بود؟ من یا اون جماعت؟ الانم نگران نباش. بذار انقدر حرف بزنی و بزنی دست آخر خودشون خسته می‌شن و برایشون عادی می‌شه. مامان قشنگم من واسه خودم زندگی می‌کنم نه اون‌ها! سری تکان داد و سر به زیر انداخت.

-نمی‌دونم آخرش چی می‌شه اما دلم گواه خوب نمی‌ده
فتانه... این بار دیگه دانشگاه رفتنت نیست... اون موقع
نامزد نداشتی. اما الان...

بوسه‌ای روی گونه‌ی چروکش زدم. کیف دوشی‌ام را از کنار
دیوار برداشته و قامت صاف کردم.

-مراقب خودم هستم. من دختر ته‌تغاری آسید حسینم.
کسی حق چپ نگاه کردن نداره... دل نگران نباش!
از مقابلش گذاشتم اما قبل از پا گذاشتن درون راهرو گفتم:
-مامان خیلی دلم هوس اون کوفته تبریزی‌هات رو کرده...
اگه تونستی درست کن سعی می‌کنم تا عصری برگردم.
صدایش را از پشت سرم شنیدم.

-دورت برگردم... درست می‌کنم اما تو هم یه خبر از اون پسر
خدا بیامرز محبوبه خانم بگیر. همون که حالا وکیل
خدا بیامرز بابا و نامزدته.

باشه‌ای نه چندان محکم گفته و از خانه بیرون می‌روم...

طاهر وکیل کارهای شاهرخ و بابا شده بود آن هم بعد از ادعایی که می گفتند بابا و شاهرخ نه سهوی بلکه به طورهایی عمدی تصادف کرده و کشته شده اند...

و منی که در زمان پر آوازه شدن این ادعاها خودم را به نشنیدن زده بودم. پلیس از کوچک و بزرگ تحقیق کرده بود و باز هم منی که در عوالم خودم سیر می کردم... دامادها طاهر را وکیل گرفته بودند و از آن طرف هم شکیب و آقامیرفتاح...

همه چیز بطوری کلافه کننده درهم پیچیده بود اما برای من... در حالی که با وجود سوال های همان کسرا موحد دریافتی بودم پرونده روند رو به جلویی داشته آن هم در مدت زمان کمی...

شاید فقط می بایستی من گوشه ای نشسته و منتظر توضیح همان طاهر وکیل می ماندم و خبر اتمام پرونده توسط کسرا موحد. آن وقت نوبت به دیدن کسانی بود که تحمل دیدن خوشی کوچک زندگی من را نداشتند... آن وقت نوبت حسابرسی بود!

انوار آفتاب سر ظهر شلاق وار روی بدنم فرود می آیند و من تمام تلاشم راه رفتن در پیاده رویی ست که هرازگاهی سایه‌ی درختان مانع از شلاق زدن‌هاست. از طرفی دلشوره از قرار امروز بیشتر باعث تعریق کردنم می‌شود. طوری که پشت گردنم خیس از عرق شده و پیراهن نخ‌یام تا کمر نمدار می‌شود. قدم‌هایم نه چندان محکم هستند اما برای رسیدن عزمم را جزم کرده‌ام. از خیابان‌های نه چندان شلوغ عبور می‌کنم اما نگاه‌های کسانی را که برای‌شان آشنا بودم هم رویم سایه می‌اندازد.

دمی می‌گیرم و از خم خیابان‌ها و کوچه‌ها می‌گذرم. با رسیدن به بازارچه کارم را سخت‌تر می‌بینم. عبور از میان حجره‌دارانی که کم و بیش آشنا هستند، استخوان‌هایی سفت و محکم می‌خواست برای ترک نخوردن از نگاه‌ها! آخ که اگر آقامیرفتاح می‌فهمید... به حتم که دلخوری‌اش پایان نمی‌یافت! عروسش بودم. عروسی که عروس بودنش به دو ماه نکشید...

سرم را بیشتر در گریبانم فرو می‌برم. اکثر حجره‌داران برای رفتن به مسجد و اقامه‌ی نماز و خوردن ناهار قفل به حجره‌های‌شان می‌زدند و عده‌ای هم با مشتری سر و کله می‌زدند...

با رسیدن به میانه بازارچه، سرم را بیشتر بالا گرفته و نگاه به حجره‌های اطرافم می‌اندازم. هنوز هم نفسم درست و حسابی آرام و قرار نگرفته. قدمی دیگر جلو می‌روم و بالاخره حجره‌ی نصیر برادر سودابه در چشمانم نمود پیدا می‌کند. چادرم را محکم‌تر در بر می‌گیرم. جلوتر رفته و از در نیمه‌باز حجره داخل می‌شوم. فضای نیمه‌تاریکی دارد و بوی پارچه و گرد و غبار یک‌جا مشامم را پر می‌کنند. چشم می‌چرخانم اما نه پشت دو پیشخوان کسی را می‌بینم و نه پشت میزی که گوشه‌ی حجره قرار گرفته.

صدای صاف می‌کنم و نگاهم به در کوچکی آهنی‌ای می‌افتد که باز است. صدایم را کمی بالا می‌برم.
-ببخشید کسی هست؟

نگاهی به در حجره می‌اندازم و از نمای شیشه‌ای آن بیرون را هم نظاره می‌کنم. کسی نیست و همین هم، هم باعث خوشحالی‌ام می‌شود و هم ترسم!

وقتی سر برمی‌گردانم به یک‌باره مردی را می‌بینم که قد تقریباً بلندی داشت با کت و شلواری نه چندان نو به تن. موهای کم‌حجم و ریش و سیبیلی نامرتب.

هینی که از ترس می‌کشم مرد را به کش آمدن لب‌هایش ترغیب می‌کند. بدون نگاه گرفتن از من، پشت میزش رفته و روی صندلی می‌نشیند. شکم به نسبت بزرگ و آویزانی داشت. خودم را جمع و جور می‌کنم.

-آقا نصیر؟

یک دستش روی میز مشت شد و ساعد دیگرش روی دسته‌ی صندلی.

با لبخندی دندان‌های کثیفش را در معرض دیدم گذاشت.

-شومام فتانه خانمی.

به تکان سر اکتفا کردم.

نگاه‌های هیزش، لبخند مضمئز کننده‌اش و پوزخند گوشه‌ی
لبش...

دم و بازدمی کردم.

مجبور بودم...

-سودابه دیروزی گفت به شما گفته دنبال کارم.

سری کج کرد. از جا بلند شد و با قدم‌هایی آرام از کنارم
گذشته و خودش را به در نیمه باز حجره رساند و حین
بستن آن سرخوش گفت:

-خوبیت نداره ببینن یه دختر خانوم خوشگل موشگل اونم
سر ظهری تو حجره‌ست.

برگشت. قلبم حالا از ریتم منظم خودش درآمده بود!

-فکر نمی‌کنم مشکلی باشه اگه اون در قفل نباشه.

دستی دور لبانش کشید. دو قدم فاصله بین‌مان گذشت و
مقابلم ایستاد.

-نه مشکلی که نیست...

نباید اجازه می‌دادم ترس در چشمانم رخنه کند که اگر
می‌کرد...

-هر چند نمای شیشه‌ای حجره هم...

برخلاف تصورم که گمان می‌کردم از اولتیماتوم حرف‌هایم
عقب نشینی می‌کند اما ذهن منحرفش حرف‌هایم را طور
دیگری برداشت کرد که با چشم و ابرو اشاره‌ای به در باز
دیگر داخل حجره‌اش اشاره زد.

-غمتم نباشه مکان هست. بالاخره شوما تازه نومزدت مرده
و ما هم که چیزایی حالیمونه. دختر خوشگلی مٹ شوما
احتیاجاییم داره به حتم.

چشمان درشت شده‌ام مردی را می‌دید که مرد نبود و
گوش‌های داغ شده‌ام حرف‌های مردی را می‌شنید که
وقاحت آن‌ها حالم را به ویرانی مبدل کرده بود!

دست و پایم می‌لرزید وقتی که گفتم:

-حرف دهننتو بفهم مرتیکه! من اومدم اینجا واسه اون کار
حسابداری حجره‌ت! نکنه خواهرت سودابه اشتباه به
عرض گوشه‌ت رسونده؟

رنگش کمی پرید اما خودش را از تک و تا نینداخت.
 -اشتب به فهم شوما رسیده دختر سید! نکنه خیال کردی
 صبیه آسِد حسین و میارم تنگ حجره‌م که واسه‌م چرتکه
 بالا پایین بندازه؟ گفته بودی دنبال کاری و می‌خوای دستت
 تو جیب خودت باشه. عینهو همین حرفو گفتمی به خواهر
 ما دیگه؟

وای سودابه! حال می‌فهمم تو هم ذاتت خراب است!
 وای سودابه...

#۱۱۸

بزاقم را بزور پایین فرستادم. خودم را در جهنمی می‌دیدم که
 هیچ راه گریزی از آن نبود! اما لاقش سودابه را بهتر
 شناختم! سودابه‌ای که چندین سال لقب دوست و
 همسایه را یدک می‌کشید، حال دیگر در زندگی‌ام جایی
 نداشت وقتی تمام همتش را بکار برده بود تا دامن من را
 لکه‌دار و ننگین کند!

قدمی عقب برداشتم. تمام وجودم از حرص می‌لرزید!

-بهتره ساکت بشین و دیگه حتی یک کلمه هم حرف نزنید!
 من فکر می‌کردم سودابه دوسته اما از هر دشمنی،
 دشمن‌تره! من فکر می‌کردم قراره حساب و کتابای شما رو
 انجام بدم اما انگاری...

باز هم به عقب رفتم و او نگاهش شراره‌های آتش خشم
 بود!

-این در رو هم باز کنید تا بیشتر از این تو این حجره حالم
 بد نشده از دیدن نامردی مردی که الحق...
 نفسی گرفتم و باز هم یک تنه پیش رفتم.
 -...دسته هر چی نامرده از پشت بسته!

و با چشم و ابرو به خودش اشاره زدم. نگاهش به من فخر
 فروشانه بود! شاید هم کبر و غرور!

خودم را به در رسانده و دستم را بند دستگیره‌اش کردم.
 حالم بد بود! شاید کلمه‌ی بد در این لحظه تفسیری از
 حالم نمی‌شد و چه بسا رسیدن به مرز جنون شاید به حالم
 می‌آمد!

-باز کن این در رو تا هم آبروی تو و خودمو با هم نبردم!

لغز و رجز خوانی ام تمام شده بود اما خوب می دانستم جز
انقورت آمدن برای نصیر نبوده! وگرنه که خودم را باخته
بودم.

قدمی جلو آمد.

-رو ترش نکن دخترجون، جفتک نندازی راضیت می کنم و
اون و...

میان حرف های کریهش پریدم. قلبم می سوخت!

-اگه در رو باز نکنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!
به گمانم تهدیدم را جدی دانست که نجوای خیلی خوبی سر
داد. سمت در حجره رفته و قفل آن را باز کرد. کناری
ایستاد. باز هم همان لبخند کثیف...

-برو ولی اگه هر جا نخواستنت ما در خدمتیم فتانه خانم!
نگاه پر غیظی نثارش کرده و جلدی از حجره اش بیرون زدم.
نفس مسموم داخل حجره حالم را بر هم می زد... قدم هایم
برای بیرون رفتن از حجره و بازارچه شباهت به پرواز کردن
داشت... تند و تند دم و بازدم می کردم و تردیدی نداشتم
رنگم زرد و نزار شده است... بغضی گلویم را می فشرد و

سینه‌ام از این حجم از بدبختی و فلاکت می‌سوخت! من چه تصویری داشتم و حال چه ماجرابی مقابلم قد علم کرده بود! دلم هوای گریه کردن داشت. نه قطره اشکی برای رفتن بابا ریخته بودم و نه شاهرخ. حال نصیر کاری کرده بود که برای اولین بار از زن بودن خودم متنفر شده بودم... چرا عده‌ای فقط زن را وسیله‌ای بیش نمی‌دانستند؟ غرورم خدشه‌دار شده بود. روحم هم. دقایقی بعد خودم را مقابل مسجد دیدم. مسجد محله‌ای که بابا در آن اذان می‌گفت...

داخل شدم و با دلتنگی تمام آنجا را از نظر گذراندم. کمی بعد وضو گرفته و در قسمت زنانه مسجد قامت به نماز بستم. می‌خواستم روح ناآرامم را با نماز خواندن آرام کنم. می‌خواستم حرف‌های نصیر و پیشنهاد شرم‌آورش را فراموش کنم. می‌خواستم خیلی از حرف‌هایی که در همین مدت زمان کوتاه شنیده بودم فراموش کنم! نماز خواندنم که تمام شد احساس سبک‌بالی داشتم. آنقدری که با روحی آرام‌تر و دلتنگ‌تر از نبود و ندیدن بابا از مسجد بیرون زدم. در پیاده‌رو قدم برمی‌داشتم و در همان حال گوشی‌ام را از

جیب مانتوام بیرون کشیده و شماره‌ی طاهر یاحقی را گرفتم. وکیلی که این روزها درگیر پرونده شاهرخ و بابا شده بود. به سه بوق نرسیده جواب داد.

-سلام بفرمایید.

صدایی صاف کردم.

-سلام آقای یاحقی، فتانه هستم دختر خدایامرز آسید حسین.

نشناخته بود که بلافاصله بعد از معرفی‌ام گفت:

-آها... بله... احوال شما؟

چادرم را روی پیشانی‌ام کشیدم. باز هم عرق کرده بودم.

-ممنونم بخوبیتون غرض از مزاحمت برای خبر گرفتن از روند پرونده‌ها تماس گرفتم.

صدایش کمی از نزدیک و دور می‌آمد. انگار که در حال انجام کاری بود که مدام گوشی را از لبش فاصله می‌داد.

-به یه جاهایی رسیدم خانم سلیمی. شرمنده من الان کمی دستم بنده اگه می‌خواین صحبت کنیم من الان خونه هستم برای توضیح روند پرونده در خدمتتونم.

نمی‌دانستم تا کجا کارم درست است اما طاهر یا حتی هم نمی‌توانست مردی باشد که در قسمت منفی ذهنم از او تصویر ساختم. بدم نمی‌آمد کمی دیرتر به خانه می‌رسیدم تا مامان متوجه حال و اوضاع بدم نشود. هر چند شدیداً گرسنه بودم و دلم از کوفته‌های مامان می‌خواست.

-باشه مشکلی نیست فقط آدرستون رو لطف می‌کنید؟
کمی بعد طاهر آدرس را گفته و من با قطع تماس یک‌ربع بعد مقابل در خانه‌شان بودم!

خانه‌ای که به سبک خانه خودمان بود با این تفاوت که یک طبقه دیگر هم داشت. زنگ در را فشردم و سعی کردم به اطرافم نگاهی نیندازم! کافی بود یکی از همسایه‌ها ببینند و...
@Vip Roman

آن وقت حرف و حدیث‌ها غوغا می‌کرد! هر چند بعید می‌دانستم کسی من را در بازارچه نشناخته باشد! خودم را برای شنیدن حرف‌ها باید آماده می‌کردم!

زنگ در را فشردم. چادرم را بیشتر دور خودم پیچیدم. در باز شد بی آن‌که کسی پرسد "کیه" و من پا در حیاط خانه‌ی پدری و کیلی گذاشتم که پسر خدا بیامرز محبوبه خانم بود. پسری که دوست قدیمی و زمان مدرسه شاهرخ بود...

لای در را باز گذاشتم. نگاهم به حیاطی بود که انگاری زودتر از موعد فصل پاییز را به رخ کشیده بود! دو درختی که گوشه حیاط هم‌چو حال من بی‌حال بودند و رنگ و روی برگ‌های‌شان به زرد و نارنجی می‌زد و کمی هم سبز... طاهر یاحقی را روی ایوان دیدم. شیک و مرتب! پیراهنی آبی آسمانی و شلواری پارچه‌ای و مشکی به پا داشت.

-سلام.

دست‌هایش را از جیب‌های شلوارش بیرون کشید.

-سلام بفرمایید!

صدایش سرد بود. سرد همان طور که پشت گوشی بود.
 قدمی دیگر به جلو برداشتم. معذب بودم.
 -مزاحمتون نمی شم فقط می خوام اگر ممکنه کمی برام از
 پرونده ها توضیح بدین...
 سری تکان داد.

-برای من مشکلی نیست همین جا براتون توضیح بدم اما
 خب...

سر بالا گرفت و نگاهی به اطراف انداخت و در ادامه
 حرف هایش گفت:

-همسایه ها طور دیگه ای برداشت می کنن خانم سلیمی و
 این که هوا هم اونقدری گرم هست که نشه وسط حیاط و
 زیر تیغ آفتاب حرف از پرونده زد!

#۱۱۹

تردید داشتم اما کناری گذاشتم.

-چندان وقتتون رو نمی گیرم.

گفتم و آرام و موقر قدم جلو کشیدم. از چند پله‌ی ایوان بالا رفتم و او خودش را کنار کشید.

دستش را کمی دراز کرده و مقابلش گرفت.
-بفرمایید.

کفش‌هایم را از پا درآورده و پا گذاشتم در راهروی مفروش شده. آخرین باری که از این خانه رفتم زمان فوت محبوبه خانم خدا بیامرز بود. برای عرض تسلیت همراه مامان اینجا آمده بودیم. صدایش را از پشت سرم شنیدم.

-بفرمایید اتاق سمت راست.

-ممنونم.

داخل اتاقی که گفته بود رفتم. با دیدن مردی پیر و سالخورده جا خوردم اما بیاد آوردم که پدرش در قید حیات است. پیرمردی که روی رخت‌خوابی کنار پنجره دراز کشیده و حتی با وجود من سرش را هم برنگرداند. نگاه خیره‌اش به حیاط بود و دست‌هایش لرزش داشتند. کنار رخت‌خوابش سبده‌ی کوچک از دارو بود و ظرفی سوپ رنگ و رو رفته، ظرفی میوه پوست کنده.

-قصد مزاحمت نداشتم.

نیم چرخ زدم. طاهر میان درگاه ایستاده بود.

-مزاحمتی نیست. شرمنده اوضاع خونه روبه راه نیست. من خودم چندان وقتی ندارم برای رسیدگی.

قصد دخالت نداشتم اما با دیدن مردی که کم و بیش من را یاد بابا می انداخت مغموم گفتم:

-کاش براشون پرستاری می گرفتین. این طور سخته براشون. تا وقتی هستن باید قدرشون رو دونست... وقتی می رن دیگه...

ادامه ندادم. نمی خواستم بغض خفته ام باز هم بیدار شود.

-پرستار داشت اما کارش خوب نبود عذرش رو خواستم. طاهره هم بخاطر شغل شوهرش مجبور شد بره جنوب. به هر کسی نمی تونم اطمینان کنم برای پرستاری از پدر.

گفت و دور شد. کنار پدرش رفتم. یک دم هم نگاهش را از پنجره نمی گرفت. شنیده بودم مرد بیچاره بعد از فوت محبوبه خانم خانه نشین شده اما حتی دیدن حال و روز

کنونش خارج از تصورم بود! زیادی نبود محبوبه خانم
خدا بیامرز برایش گران تمام شده.

-سلام پدر خوین؟

حتی واکنشی هم نشان نداد. نچی کردم و خودم را عقب
کشیدم. نگاهی درون اتاق انداختم. گرد و غبار زیادی روی
وسایل نشسته بود. به پشتی تکیه دادم و کمی بعد طاهر با
سینی ای که داخلش دو لیوان آبمیوه بود برگشت.

خم شد و سینی را مقابلم گرفت.

-ممنونم.

-نوش جان.

گفت و قامت صاف کرد. کنار رختخواب پدرش نشست
و سینی را مقابلش گذاشت. کمی رو به صورت پدرش
متمایل شد. آرام و با حوصله نجوا کرد:

-آبمیوه می خوری بابا؟

جوایی که نشنید نفسش را بیرون داد.

لبخندی زد و خیره به لیوان گفت:

-قهر کرده. بزور فقط دو سه قاشقی از دستم غذا می‌خوره و داروهاش رو. تا طاهره بود حرف شنوی داشت اما از من رو برمی‌گردونه!

متعجب بچ زدم:

-چرا؟

نگاهش را به چشمانم داد. برعکس شاهرخ ابروهای کشیده‌ای داشت. فاصله‌ی بین ابروها و چشمانش هم کم بود.

سرم را پایین انداختم. چرا او را باید با شاهرخ مقایسه می‌کردم؟

دستم را دور لیوان خنک آبمیوه حلقه کردم.

-چون فکر می‌کنه من باعث مردن مادرم شدم!

نگاهم میخ لیوان مانند! اما نرم‌نرمک جدا کرده و به صورتش دادم. متوجه نگاه حیران و سوالی‌ام شد اما با حفظ همان لبخند نیم‌بندش گفت:

-گرم نشه!

متوجه عدم تمایلش برای نگفتن شده و سعی کردم با نوشیدن جرعه‌ای از آبمیوه بر تعجب خودم مسلط شوم! اینکه تا همان مقدار از زندگی‌اش گفته بود هم برایم خوشایند بود. از اینکه برای دقایقی من را محرم حرف‌هایش دانسته!

-خب من سرپا گوشم برای شنیدن از روند پرونده.
ابرویی بالا انداخت.

-بله حتما!

صدایی صاف کرد.

-در رابطه با پرونده شاهرخ باید بگم که از اون پسر بازجویی شده. از طریق پلیس اینترپل و خب اون فقط اعتراف کرده که زیادی مشروبات الکلی مصرف کرده و شخصی ناشناس با وسوسه پول زیاد که تو پاکتی گذاشته بوده اون رو وادار به این کار کرده.

احساس می‌کردم گوش‌هایم زیادی سنگین شده‌اند!
با حالتی گیج و سردرگم سری تکان دادم.

ظاهر سر پایین انداخت و خودش را سرگرم لیوانش کرد و در همان حال بیشتر توضیح داد.

-اونقدری پول بوده که حاضر شده برای اینکه عذاب وجدان نگیره زیاد مشروب بخوره و متوجه انجام کار غیر انسانی نشه، تو همون پاکتی که پول گذاشته بودن عکسی هم از شاهرخ بوده. ولی خب همه‌ی ماجرا این نیست!

درمانده زبان باز کردم. با صدایی که انگاری از ته چاه بیرون می‌آمد!

-چی؟ بگین... هر چی که... می‌دونید...

جرعه‌ای از آبمیوه‌اش خورد. بلند شد و بالاسر پدرش رو به پنجره ایستاد و پشت به من. اگر به من بود که می‌گفتم تعریف از وقایع پرونده شاهرخ برایش سخت است آن هم در مقابل من!

-اون پسر تو اعترافات اولیه‌ش فقط به همین موضوع اشاره کرده بود که خب پلیس قانع نمی‌شه و با کمی پافشاری پسر اقرار می‌کنه که...

نفسم یکی در میان از دهانم بیرون می‌زد. چرا برای گفتن
بدین قدر تعلل می‌کرد؟

-می‌شه مکث نکنید؟

بی حرف سرش را بالا و پایین کرد.

-اون پسر گفت که خودش هم انگیزه داشته. گفته که تو
چندتا عکسی که براش فرستادن شاهرخ و دوست دخترش
با هم ارتباط داشتن. درواقع دوست دخترش بخاطر
شاهرخ اون رو پس زده و خب...

#۱۲۰

ایستادم. با این که از حرف‌های شنیده احساس می‌کردم
قامتم خمیده شده! شاهرخ با دختر دیگری رابطه داشته؟
محال ممکن بود!

-چی می‌گین شما؟ از یه آدم معلوم‌الحال پرس و جو کردن و
ته حرفاش شده این؟

چرخید و رو به من ایستاد. سرش را پایین انداخت.

-آروم باشین فتانه خانم!

دمی گرفتم. باز هم حالت تهوع به سراغم آمده بود!

-اون پسر فقط از انگیزه‌ش برای انجام این کار گفت. اما

وقتی رفتن سراغ خونه‌ش و اون عکس‌هارو پیدا کردن

متوجه قلبی بودن یا بقولی فتوشاپ بودنش شدن. اما

خب کار از کار گذشته بود...

چشم بستم و نفس آسوده‌ای کشیدم. می‌دانستم شاهرخ

آدم چنین کاری نیست... شاهرخ... آخ شاهرخ... چطور این

طور نبودت را باور کنم؟ چطور از دل‌شان آمد؟ چطور؟

-حالتون خوبه؟

نه ابدًا خوب نبودم. باز هم خوب نبودم. چطور با این

حقیقت کنار بیایم؟ چطور باور کنم عزیزانم را در

تصادف‌های عمدی از دست داده‌ام؟ چطور باور کنم

صرف دشمنی زندگی‌ام را نابود کرده‌اند؟ مگر من چه خبط و

خطایی کرده بودم؟ مگر من از زندگی چه می‌خواستم؟ چیزی

جزء کمی آرامش و عشق؟ کسی چه می‌داند من چه عذاب

می‌کشم؟ کسی چه می‌داند قلبم چطور می‌سوزد؟

فقط سرپا مانده‌ام تا بقولم به شاهرخ عمل کنم. گفته بودم قوی می‌مانم، گفته بودم و حال بخوبی درک می‌کنم چه قول سختی داده‌ام...

تمام این‌ها به کنار، خاطرات اندک‌مان را چه کنم؟ خاطراتی که به اندازه یک عمر برایم تکرار می‌شوند و تکرار می‌شوند... شاهرخ برای من اولین بود. اولین همه چیز... چه کسی عشق اولش را فراموش کرده که من به فراموشی بسپارم؟ اولین لرزیدن‌های قلبم... فراز و فرود سینه‌ام... اولین شنیدن دوست دارم‌ها... اولین میم مالکیت‌ها... چه کنم با این همه خاطره؟ چه کنم با این حقایقی که خنجر شده و قلبم را می‌درزند؟ چه کنم؟

حالم خوب نبود. هیچ خوب نبودم... چرا باید شاهرخ را این‌طور از دست می‌دادم؟ می‌توانستیم سال‌ها در کنار هم باشیم... بزرگ شدن بچه‌های مان را ببینیم و هزاران کار نکرده‌ای که باقی ماندند...

چطور خوب باشم وقتی جگرم می‌سوخت؟

روی زمین افتادم و خم شدم. منی که در این مدت حتی یک قطره اشک هم نریخته بودم حال انگاری می خواستم به اندازه‌ی ابرهای بهاری بگیرم...

سینه‌ام می سوخت. حالت تهوع داشتم. گلویم از بغض باد کرده درد می کرد. چشمانم کوره‌ی آتش شده بودند و وجودم در حال شرحه شرحه شدن... چرا؟ چرا؟ چرا؟

فقط همین به ذهنم می آمد. شاهرخ چه گناهی کرده بود؟ یا پدرم؟ اگر دشمنی داشتند چرا خود من را هدف نگرفتند؟ چرا با عزیزانم؟ چه کسی را این وسط مقصر بگیرم؟ شاهد را؟ شاهی که قسم بی گناهی خورده بود؟

-فتانه خانم؟ یکم از این آبمیوه بخورید!

صدایش بلند بود.

قاطع و جدی.

سری تکان دادم. چرا باید می خوردم؟ چرا روبه‌راه می شدم؟ چرا وقتی شوهرم، عزیزتر از جانم جوان مرگ شده بود آن هم با دسیسه... فرنگیس خانم می دانست؟ اگر من را مقصر می دانستند؟

اگر گمان می کردند کار شاهد است و او از روی کینه چنین کاری کرده؟ اگر من را مقصر جواب منفی به شاهد می دانستند؟ اما پس چرا در این مدت چیزی نگفتند؟

با دستی که روی شانهم می نشیند وحشت زده سر بالا می گیرم. طاهر بالاسرم با چهره‌ای گرفته ایستاده. نمی دانم قیافه‌ام را چطور می بیند که بیشتر اخم می کند.

-چرا با خودتون لج می کنید؟ فکر می کردم دختری که تاب دو تا غم و عزا رو می آره خیلی قوی و محکم! اما انگار... شکیب بهم گفته بود یه قطره هم اشک نریختین اما بس نیست این خودداری کردن؟

لیوان را جلو کشید و لبه‌ی آن را به لب‌هایم چسباند.
-لطفا!

خودش جرعه‌ای به دهانم سرازیر کرد و من سرم را کنار کشیدم. چه می دانست از غم و اندوه من... چه می دانست؟
-تا حالا شده بخواین به یکی بگین که چقدر بودنش خوبه و دوشش دارین اما گذاشتین برای بعد؟ تا حالا شده بهش بگین چقدر تصور نبودنش سخته؟

۱۲۱#

بامدادان

بر جایگاهی سنگی می‌نشینم

و برایت

نامه‌های عاشقانه می‌نویسم

با قلمی از پرِ جغد

که آن را در دواتی

در دوردست فرو می‌برم

دواتی ملقب به دریا

دستم را برای دست دادن با تو

دراز می‌کنم

اما تو ساحل دیگر دریایی، در آفریقا،

گرمای دستت را احساس می‌کنم

در حالی که انگشتان مرا

در خود گرفته است...

آه! چه زیباست

داستان عشق من با شبِ تو!

#غاده_السمان

صدای نفس‌های تنگ و کش‌دارش در گوش‌هایم پر شده بود. شاید او هم درد مرا داشت! شاید او هم درک می‌کرد حال و روزی را که ویران شده بود!
سکوت کرده و همین هم شهادت مرا برای گفتن از زجری که می‌کشیدم بیشتر می‌کرد.

-می‌خواستم بهش بگم که چقدر دوسش دارم و بودنش خوبه... اما نشد... حالا عمری حسرت به دلم می‌مونه...
خودش را مقابلم کشید. لیوانم را داخل سینی گذاشت و روی دو زانویش مقابلم نشست. انگشتان دستش را درهم گره زد.

-هر کسی حسرتی تو زندگیش داره. حالا به هر شکلی. قرار نیست خودمون رو بابتش شماتت کنیم. نمی گم کار درستی بوده اما چیزی که گذشته، دیگه گذشته. مدام تکرارش نه چیزی رو درست می کنه نه اون چیزی که می خوایم رو برمی گردونه!

چشمانم گل های فرش قرمز رنگ دستباف را شکار کرده بودند اما گوش هایم حرف های مردی را می شنیدند که به درستی حرف هایش ایمان داشتم. مشکل منی بودم که زندگی ام را مفت باختی بودم.

زبان روی لبم کشیدم. نگاهم را با تانی بالا کشیدم.
-بابام... بابام چطور...

مابقی حرفم را نگفتم. احتیاجی هم نبود خودش خوب دانست.

-در مورد فوت آسید حسین راننده کامیون کاملاً بی گناهی. شب بوده، آسید حسین رو هم طبق گفته راننده کامیون گویا کسی هل داده. البته دوربین های مغازه های اون اطراف

رو هم چک کردن و گویا کسی از تاریکی استفاده کرده و
ایشون رو هل داده...

دمی گرفت و مجدد گفت:

-البته که جناب سرگرد هم در پایان پرونده همه موارد رو
ضمیمه می کنن، حتی می تونستین برای شنیدن خیلی از
خبرهای دیگه صبر کنید تا روز دادگاه و کارهای اداری دیگه.
اما خب بهتون اطلاع دادم که بدونید و آمادگی داشته
باشید و بدونید که ماجرا از چه قرار بوده.

بینی ام را بالا کشیدم. مسئله دیگری هم بود اما نمی دانستم
او هم خبر دارد یا نه؟

-در مورد مسئله اون پرونده دزدی چی؟ کار کی بوده
بالاخره؟

دستی به پیشانی اش کشید و از جا بلند شد.

-اینو دیگه باید از جناب سرگرد کسرا موحد پرسین. تو
حیطه کاری من نیست!

من هم به تبع از او بلند شدم. چادرم را مرتب کرده و دستی
به صورتم کشیدم.

-حتی نمی‌تونید کمی از ماجرا رو هم بگین؟ نگین نمی‌دونید
 که مطمئنم می‌دونید! هرچی که هست ربط اون دزدی
 لعنتی به مرگ بابا و شاهرخ هم مربوطه! درسته؟
 دست میان موهایش برد. موهای مرتبش حال آشفته شده
 بودند.

-یسری آدمای بی‌گناه، کم مقصر تو این پرونده از قصد
 مجرم نشون داده شدن برای اینکه فقط آدمای مجرم‌دار
 بی‌گناه شناخته بشن! سیاست کثیفی که پای خیلی از
 آدم‌های بی‌گناه رو به این ماجرا باز کرد! آدمایی که با یه
 نقشه تر و تمیز گناهکار جلوه داده شدن! آدمایی که
 اونقدری سرشناس و معروف بودن که بخوان برای حفظ
 امنیت و موقعیت اجتماعی شون دست به هر کاری بزنن!
 پوزخندی زدم.

-حتما یکی از آدمای بی‌گناه این پرونده شاهد بوده، درسته؟
 نگاهم کرد. نگاهی که هیچ چیز از آن نمی‌توانستم بخوانم.
 مکشش برایم آزاردهنده بود. قدمی جلو گذاشتم برای خارج
 شدن از اتاق.

-بی گناهه...

پوزخندم پررنگ تر شد... شاهد بی گناه بود. یک سال خودش
را از دیده‌ها پنهان کرد... بابا بی گناه بود... رفت... شاهرخ
بی گناه بود... رفت...

آدم‌های بی گناهی که زندگی‌شان صرف دو صبح بیشتر
کثافت کاری آدم‌هایی شد که از برملا شدن گند
کاری‌های‌شان ابا داشتند و حال...

#پست ۱۲۲ exchange group

پا درون راهرو گذاشتم. دو قدمی بیشتر نرفته بودم که
حضورش را پشت سرم احساس کردم.

-فتانه خانم؟

ایستادم، از ورای شانهام نگاهی انداختم.

-بله؟

کمی جلوتر آمد. باز هم... خودش را جلو کشید و مقابلم
ایستاد.

-شما کسی رو سراغ دارید برای پرستاری؟ کسی که تو کارش خبره باشه.

مسلمانها! تمام زندگی من بعد از دانشگاه خلاصه شد در خانه‌ی یک طبقه و حیاط دارمان. بگو و بخند، سروکله زدن با خواهرانم و جمع کردن ریخت و پاش‌های بچه‌هایشان... نشستن در حیاط و زیر سایه‌بانی که بابا علم‌اش کرده بود و خوردن گاهو سکنجبین و آب‌دوغ خیار... خوشی‌های ما ساده و کوچک بود و دور از همه‌های سنگینی که خوشی‌های کوچک‌مان را نابود کردند... آن قدری که دیگر آن سه خواهر هم هم‌پو گذشته میلی برای آمدن به خانه‌ی بابا را ندارند. آن قدری که همه‌مان می‌دانیم دیگر آن خانه‌ی حیاط‌دار مثل گذشته نمی‌شود. حضور بابا را ندارد و نوه‌هایی که دیگر از دست بابا شکلات نمی‌گیرند و بابایی نیست که در گوش نوه‌های تازه متولد شده‌اش اذان بگوید.

-نه کسی رو سراغ...

مکت کردم. مکثی که حاصل جرقه‌ی به یک باره‌ی ذهنم بود. نمی‌دانستم مطرح کردن پیشنهادم تا چه حد می‌تواند

مورد قبول این مرد واقع شود اما تیری بود در تاریکی. در حالی که خودم هم چندان مطمئن نبودم بتوانم از یک پیرمرد پرستاری کنم اما شوهر محبوبه خانم کمی مرا یاد بابا می انداخت و همین هم مکفی بود. اینکه نبود بابا را کمتر احساس کنم!

دستپاچه دستی به چادرم کشیدم و نگاهم جایی روی دوخت پیراهن سرشانه‌ی طاهر یا حقی پیاده شد.
-خب... خب اگه مایل باشین... خودم از پدرتون پرستاری کنم...

گفتم و نفسم دل زد برای تکرار شدن!
نگاهم اما مقصد چشمانش را پیش گرفت. ناباور بود و گویی حرفی را که شنیده به حقیقی بودنش اطمینان ندارد!
تک خنده‌ای با بهت زد.

چی؟

آب دهانم را قورت دادم. طوری معده‌ام قل زده و بالا می آمد که هر آن احتمال سریز شدنش از دهانم را می دادم.
خیلی سخت بزاق دهانم را پایین فرستادم.

-گفتم اگه... اگه مایل با...-

مابقی حرفم نیامد. نیامد تا وقتی که دهانم از حجم
محتویات معده‌ام پر شد. نفهمیدم چطور فقط دست
مقابل دهانم گرفتم اما دیر شده بود، عقی که زدم
دهشتناک‌تر از آن بود که بتوانم خودم را به سرویس
برسانم. فقط چادرم را مقابل دهانم گرفته و خم شدم.
چشمانم را بسته و فقط عق می‌زدم.

صدای ترسیده و متعجب طاهر در گوش‌هایم می‌پیچید.

-فتانه خانم؟

چادر را جمع کرده و سعی کردم صاف بایستم. می‌دانستم
رنگم پریده و همین موضوع هم چشمان طاهر را گردتر کرده
بود!

-چی شدین؟

چشمانم از عق زدن‌های متوالی‌ام پر شده بودند.

-دستشویی‌تون کجاست؟

جان‌کندم تا همین را هم بگویم. گلویم می‌سوخت.

-تو حیاط.

سری تکان دادم. باید کثیفی چادرم را می شستم وگرنه که با این اوضاع نمی توانستم به خانه برگردم.

خودم را به ایوان رساندم. هوای آزاد صورتم را نوازش کرد اما سرگیجه ای که دچارش شدم نگذاشت قدم دیگری بردارم. دستم بند نرده ای ایوان شد و چشمانم بسته شدند. چادر کثیفم از دستم روی زمین افتاد و من زانوهای متزلزل شده ام خم شدند.

اما قبل از این که پخش زمین شوم طاهر به دادم رسید و...

#پست ۱۲۳

دلم یک کنج ساده

و ضمیمی می خواهد

یک ایوان، یک پنجره

به سمت تمام بیخیال بودن ها

یک دوست که حواس مرا از غم هایم پرت کند

من دلم فقط کمی حالِ خوش
کمی آرامش می‌خواهد!

-حالت خوبه؟

چشمانم را آرام آرام باز می‌کنم. کمی زمان برده و احساس
گیجی می‌کنم اما مجدد مژگانم را باز و بسته می‌کنم.
چیزی که زیر لب نجوا می‌کنم آوایی شبیه به خوبم است.
آنقدری سردرگم در احوالاتم شده‌ام که حتی متوجه راحت
و خودمانی صحبت کردن ظاهر نمی‌شوم. چه فرقی می‌کند
وقتی ناجی من در آن لحظه شده بود؟ اگر به مددم
نمی‌رسید و من از پله‌ها و یا از پشت نرده کف حیاط
می‌افتادم چه؟ حتی اگر ارتفاع هم زیاد نمی‌بود باز هم بدن
نحیفم کوفته شده و من مدام باید به مامان جواب پس
می‌دادم...

-فشارت افتاده. چیز خاصی نیست.

سعی کردم نیم‌خیز شوم. در همان حال نگاهی با اطراف
گرداندم. اتاقی نبود که محض ورود داخل آن شده بودم.

زیر سرم متکاپی بود و رویم هم رواندازی نازک کشیده شده بود. یاد ندارم تا این اتاق با پاهای خودم آمده باشم! پس... کار کسی نبود بجز طاهر یا حقی! مرد وکیلی که زیادی صدایش نگران بود!

نیم‌خیز شدم. دستم روی روسری‌ام نشست.

موهایم از زیر روسری بیرون زده بودند.

-من باید برم.

مقابلم نشست و لیوانی که حدس می‌زدم آب قند است را مقابل صورتم گرفت.

-یکم دیگه از این بخور.

با تردید دست جلو کشیدم و لیوان را گرفتم. قبل از رساندن لیوان به لبم نگاهم را پایین کشیدم.

-چقدر بیهوش بودم؟

جوابش خیالم را آسوده کرد.

-تقریباً نیم ساعت. چادرتون رو هم آب گرفتم فکر می‌کنم الان خشک شده.

خدای من! چه آبروریزی شد! حالا چطور با شستن چادرم
حالش بد نشد؟

-شرمندهم کردین. چرا این کار رو کردین؟
خواهش می‌کنم گفت.

شرمم از او دو چندان شده بود. حتی نمی‌دانم چرا در این
خانه باید حالم بد می‌شد؟ هر چند بد هم نشد اگر در
خیابان غش می‌کردم چه؟ به حتم لقب مریض بودن را هم
به جانم می‌بستند. قلبی از آب قندی که گلاب و کمی هم
آبلیمو داشت خوردم. خنک بود و طعم خوبش گویی جان
تازه به من بخشید. لیوان خالی را کنار متکا گذاشته و بلند
شدم. در حال مرتب کردن مانتویم بودم که طاهر گفت:

-من مشکلی ندارم اگر می‌تونی و مایلی پرستار بابا باش!
سرم به ضرب بالا آمد! نگاه حیرانم را که دید بیشتر توضیح
داد.

-من مشکلی ندارم اگر خودت نداشته باشی. بابا زیاد کار
نداره فقط غذاش و داروهایش. سرویس هم خودش می‌ره.
من معمولا ساعت ده، یازده صبح می‌رم دفتر و تا شب

هشت، نه دنبال کارهای پرونده‌هامم. تو این زمان آگه می‌تونی از فردا شروع کن اگر نه بهم اطلاع بده که مجدد آگهی بدم.

مگر می‌شد نتوانم؟ دنبال شغل بودم و حالا مهیا شده بود. با اینکه هیچ سنخیتی با مدرک تحصیلی‌ام نداشت اما همین که مشغول کاری می‌شدم خودش بهترین کار بود! لبخند تشکر آمیزی زدم.

-ممنونم ازتون. نه مشکلی نیست. از فردا می‌آم.

مطمئن بودم مامان ناراضی خواهد بود و یا حتی اگر خانواده شاهرخ بفهمند دلخور خواهند شد اما من باید کار و هدف خودم را پیش می‌بردم.

-در مورد حقوقتون هم هر ماه به شماره حسابی که بهم می‌دین واریز می‌کنم. می‌دونم احتیاجی به این پول ندارین اما خب زحمت بدون مزد نمی‌شه.

هر چه بیشتر می‌گذشت بیشتر مرد روبه‌رویم را می‌شناختم. طوری صحبت می‌کرد که عزت نفس من زیر سوال نرود و این در حالی‌ست که ساعاتی قبل مردی که مرد نبود

پیشنهاد شرمانه‌ای به من داده و جنسیت‌م را زیر سوال برده
 بود! طوری که در آن لحظه از خودم نفرت پیدا کرده
 بودم!

کمی بعد داخل حیاط چادرم که روی بند رخت خشک
 شده بود برداشته و روی سرم انداختم.

به عقب چرخیدم و نگاهم روی طاهری افتاد که روی ایوان
 ایستاده و به دیوارش تکیه داده بود. دستانش را به بغل زده
 و نگاهم می‌کرد.

-بازم ممنونم.

سری تکان داد و من از حیاط خارج شده و در را بستم اما
 قبل از بستن نگاه خیره طاهر بود که در ذهنم ثبت شد...
 مردی که چادر کثیفم را آب گرفته بود بدون این که حالش
 بد شود و یا وسواسی خرج دهد. نمی‌دانم شاید هم من
 برایش تداعی گر خواهرش شده بودم... شاید!

#پست ۱۲۴

کوچه‌ها را زیر گرمای آفتاب بعد از ظهر طی می‌کردم و این در حالی بود که کلمات را در ذهنم پشت سر هم ردیف می‌کردم تا بتوانم در مقابل مخالفت مامان خودم را آماده کنم. اگر کمی از خودم بی‌اراده‌گی نشان می‌دادم مامان بی‌چون و چرا مانع از انجام کارم می‌شد!

با رسیدن مقابل در حیاط کلید از کیفم بیرون کشیده و داخل قفل انداختم. نمی‌دانم چه دلیلی داشت اما دلشوره داشتم! و منی که هیچ دل‌خوشی از این دلشوره‌های توامان با خبرهای بد نداشتم. داخل شده و در را بستم. نگاهم به چند جفت کفشی بود که زیادی در ذوقم می‌زدند!

جلوتر رفتم. از نزدیک که کفش‌ها را دیدم احتیاجی به کنجکاوی نبود. خانواده شاهرخ اینجا آمده بودند و همین هم فکرهای زیادی را در سرم انداخت! کفش از پا درآورده و داخل خانه شدم. کلید میان دستم فشرده می‌شد! در حال باز بود و صدای صحبت می‌آمد. زیان روی پوست لب خشک و ترک خورده‌ام کشیدم و داخل شدم. زودتر از همه شایان بود که نگاهش من را شکار کرد!

نگاهش توفانی بود!

-سلام.

تعریف نگاه‌های‌شان همگی ملغمه‌ای بود از عصبانیت،
حرص، دلخوری، ناراحتی و...

فرنگیس خانم رو گرفت و چادر مشکی گل‌دارش را پایین‌تر
کشید. آقامیرفتاح اما با وجود گره میان ابروهایش و نگاه
دلخورش سعی می‌کرد مهربانانه برخورد کند و شایان...

شایان اما گویی ببری زخمی شده بود!

مامان با صدای گرفته‌ای گفت:

-فتانه بیا این استکان خالی‌ها رو جمع کن یه سینی دیگه
چای داغ بیار.

چه سخت بود نبودن بابا و شاهرخ!

چشمی گفتم. سینی استیلی را که مامان کنار خودش
گذاشته بود را برداشته و استکان‌ها را جمع کردم. فضای
سنگینی که در خانه غالب شده بود برایم سخت می‌آمد!
استکان‌ها را کف‌شور کرده و از سماوری که قل‌قل می‌کرد
استکان‌ها را پر کردم. آمدن‌شان ذهنم را به تکاپو انداخته و
مدام فکرهای مختلفی در مخیله‌ام خطور می‌کرد!

چادرم را زیر بغل زده و سینی را بلند کردم. بیش از همه رو گرفتن فرنگیس خانم آزارم می داد!

حتی هنگام برداشتن استکان هم روی خوشی نشان نداد! سینی خالی شده از استکان را کنار مامان گذاشته و با بلاتکلیفی گفتم:

-با اجازتون می رم چادر عوض کنم و پیام.
فقط آقامیرفتاح بود که زمزمه کرد:
-برو دخترم.

داخل اتاق شده و در را پشت سرم بستم. چادر از سرم کشیده و به همراه کیفم کنار دیوار رها کردم. دستم بند دکمه های مانتویی شد که یک به یک بازشان می کردم. نگاهی به خودم در آینه کردم. هنوز رنگم پریده و نزار بود! صورت پر شده ام هم از طرفی دیگر چهره ام را بی حال و پژمرده تر نشان می داد. با این حال هیچ شباهتی به دختری که دو ماه گذشته عقد کرد نداشتم!

لباس زیر مانتویم بلوزی بود تابستانه. از صرف تعویضش گذشتم و فقط چادر خانگی از کمد بیرون کشیده و روی

سرم انداختم. از اتاق بیرون زدم که صدای پچپچها هم
خاموش شد!

نگاه خیره شایان را به روی خودم خیلی خوب احساس
می کردم!

و باز هم سوالی که خورهای ذهنم شد. این وقت ظهر اینجا
چه می کردند؟

انتظارم چندان به درازا نکشید.

-فتانه، دخترم، عروسم بشین یه چند کلوم باهات حرف
داریم. بزنینم و بریم، زیاد وقت نمی گیریم.

کنار مامان با فاصله کمی نشستم.

-اختیار دارین منزل خودتونه.

سر پایین انداخت و مهره های تسبیحش را با عتاب از
نخشان رد کرد.

-پیرشی بابا جان.

@Vip Roman

فرنگیس خانم تکانی خورد اما با حرص! هیچ شباهتی با آن
فرنگیس خانم بشاش و مهربان گذشته نداشت. رفتن
شاهرخ همه مان را نابود کرد...

-بگو دیگه آقا میرفتاح آسمون ریسمون بافتن نمی‌خواد که!
هیچ دلم گواه خوش نمی‌داد!

آقا میرفتاح بعد از الله اکبری گفتن جواب فرنگیس خانم را
داد.

-مجال بده چشم.

نفسی عمیق کشید. نگاهم روی شایان هم هر دم گریزی
می‌زد. هیچ قصد عقب کشیدن نگاهش را نداشت!

-والا دخترم می‌دونم خودت ماشالا اونقدر خانم هستی و
خوب و بد رو می‌دونی که احتیاج به گفتن ماها نباشه. تو
مدتی که کنار شاهرخ بودی...

به اینجای حرفش که رسید مکثی کرد. لبانش را بهم مالید و
شایان سر پایین انداخت و فرنگیس خانم بنای گریه کردن
گذاشت. چادر روی صورتش کشید و ناواضح حرف‌هایی را
زد.

آقامیرفتاح هوفی کشید و دستی به محاسن سفیدش کشید.
 بعد از مرگ شاهرخ محاسنی که سیاه و سفید بودند حال
 کاملاً یک دست سفید شده بودند!
 -امروز تو بازارچه چوهای افتاده بود.

پس دلیل آمدنشان این بود! می دانستم صدایش در خواهد
 آمد اما نه انقدر زود و فقط با گذشت سه، چهار ساعت!

#پست ۱۲۵

این بار شایان دهان باز کرد.

-این رسمش نبود فتانه خانم! اینکه غیرت مردای خاندان
 مقیمی روزی سوال ببری!
 لبخندم رنگی از بهت داشت.

-مگه... مگه من چی کار کردم؟

فرنگیس خانم بسرعت با لحنی پر از گلایه گفت:

-دیگه می خواستی چی کار کنی عروس؟ رفتی حجره مردی
 که... لا اله الا الله!

هنوز هم من را عروس خودش می دانست... اما این مالکیت را دیگر نمی خواستم... باید جاده ناهموار زندگی خودم را بعد از نبود بابا و شاهرخ هموار می کردم.

-فتانه خانم همه می دونن اون مرد ذات درستی نداره! واسه تو چشم کردن و سر زیون انداختن ما عجب کاری کردی دست مریزاد!

فتانه خانم بودم باز هم! زن داداش گفتن گویی در دهانش نمی چرخید این پسر کوچک آقا میرفتاح که فقط یک سالی از من بزرگتر بود و زیادی پخته و مردانه رفتار می کرد!

-اما من که کاری نکردم! فقط به سودابه گفته بودم دنبال کارم و اون هم بهم پیشنهاد کار کردن تو حجره برادرش رو داد. رفتم دیدم مناسب نیست برگشتم! کجای کارم خبط و خطا بوده که خدای ناکرده بخوام سر زیونا بندازمتون؟

فرنگیس خانم و آقا میرفتاح نگاهی بهم رد و بدل کردند و شایان هم چنان نگاهم می کرد...
 @Vip Romances

-بازم این دلیل نمی‌شه. اون آدم درستی نیست! هر چقدرم
 که پسر عموم باشه! شما حتمی می‌دونستی که آوازش چقدر
 خرابه! دونسته دونسته رفتین حجره‌ش فتانه خانم!
 کف دستانم عرق کرده بود. حق با آنها بود اما من
 نمی‌خواستم از موضعم پایین بیایم.

-همه خوب مطلق نیستن آقا شایان. خوب و بد کسی هم
 به من مربوط نیست. من فقط دنبال کار بودم و رفتم و
 دیدم مناسب نیست برگشتم! فکر نمی‌کنم من بعد اگر
 بخوام دنبال کار باشم باید به چو افتادن تو دهن مردم
 توجه کنم. قرار نیست که با حرف مردم بشینم و پاشم.
 نفسی گرفتم.

-ببخشیدها ولی من منطق خودم رو دارم، الان هم حرفام
 رو پای بی‌ادبی و بی‌احترامی نذارید که اگه قصدم این باشه
 خدا منو بکشه.

فورا زیر لب گفت:

-خدا نکنه!

آقامیرفتاح تسبیحش را کف دستش مشت کرد.

-تو دختری این رو قبلا هم گفته بودم اگر الان اینجاییم فقط برای این بود که یک سری ماجرا رو حل و فصل کنیم. :-مامان چادرش را بیشتر روی صورتش کشید.
-ان شاء الله که خیره.

فرنگیس خانم آهی کشید و شایان سر به زیر انداخت. یک چیزی این میان لنگ می زد.

#پست ۱۲۶

آقامیرفتاح دست به موهایش کشید و سینه اش از دم و بازدم ژرفی که کرد بالا و پایین شد.
-اومدیم تا...

نمی خواستم بشنوم. سخت نبود فهمیدن حرف مردی که برای پسر کوچک ترش پا گذاشته بود به خانه ای که دو ماه قبل برای پسر وسطی اش پا پیش گذاشته بود! شنیدن حرف از مردی بغیر از شاهرخ سخت بود. سخت تر اینکه برادر مجردش چشم به بیوهی برادرش دوخته بود. چطور وجدانشان قبول کرده بود؟ چطور می توانستند من را در

کنار شایان تصور کنند؟ چطور می‌خواستند عشق و
علاقه‌ای که من به شاهرخ دارم را نادیده بگیرند؟

بلند شدم. این بار اگر بی‌ادبی می‌کردم ناراحت و دلخور
نمی‌شدم. این بار اگر تابوشکنی می‌کردم غمگین نمی‌شدم!
دستم بند چادرم شد و کمی روی صورتم گرفتم و نگاه به
گل‌های فرش دادم.

-ببخشید آقامیرفتاح اما حدس می‌زنم برای چی اومدین.
دستم را جلو کشیدم و پیراهن مشکی در تنم را کمی نشان
دادم.

-من هنوز عزادار بابا و شوهرمم. این عزا هم چیزی نیست
که امروز و فردا تموم بشه. من تا عمر دارم عزادارم.
چادرم را باز هم جلوتر کشیدم.

-خواهش می‌کنم برای زندگی من تصمیم نگیرید. بابا همیشه
بهم یاد داده که روی پای خودم بایستم. خودم برای
زندگیم تصمیم بگیرم. الان زمون قدیم نیست که بخوان زن
شوهر مرده رو واسه برادرشوهر بگیرن. ببخشید که رک
می‌گم. خدا منو بکشه که تو روی شما دارم این حرفا رو

می‌زنم. خدا آگاهه از دلم که شما رو اندازه خدا بیامرز بابام
دوست دارم و فرنگیس خانم هم اندازه مامانم...

کف دستانم زیادی به عرق نشسته بود.

-آقا شایانم... آقا شایان هم مثل برادر نداشته‌م دیدم و
همیشه می‌بینم. با اینکه با شاهرخ اندازه یه ماه و کمی بیشتر
آشنا شده بودم اما همون اندازه واسه یه عمر من بس
شده. من هنوزم منتظر اومدن شاهرخم تا این حد که
نبودش و رفتنش رو باور ندارم. تو رو به اون مکه‌ای که
رفتین شما دیگه پا پی رسم و رسومای قدیم نشین. شیر پاک
مادرم رو خوردم، نون حلال آسید حسین رو. اونقدری
مراقب خودم و پاک موندن دامنم هستم که نخوام فکر
دیگه‌ای رو تو سرم جولون بدم... بابت همه چی ازت
ممنونم. بابت اون خرجی‌ای که تو کارتم می‌زنید، بابت
خریدهایی که آقا شایان زحمت می‌کشن و می‌آرن جلو در
خونه. اما هیچ کدوم از اینا دلیل نمی‌شه که من خونه نشین
بشم و دنبال رزق و روزی حلال نرم. من حواسم پی آبروی
شما هست. قبل و بعد اون هم آبروی بابام.
دو قدمی به عقب برداشتم.

-من کار جدیدی پیدا کردم. نگهداری از یه مرد پیر. گفتم بهتون که اگه جای دیگه و از دهن یکی دیگه شنیدین دلخور نشین و تعجب نکنید. نگین این دختر چرا داره همچین می‌کنه. با اجازه‌تون.

چرخیدم اما مامان مبهوت لب زد:

-فتانه...

سر پایین گرفتم.

-دلخور نشو مامان. بهتون گفته بودم که پی کار می‌گردم و کار کردنم عار نیست. حتی اگه لازم می‌شد واسه نظافت هم می‌رفتم اما روی پای خودمم. نه این که بگم منت کسی رو سرمونه نه، اما پولی که از زحمت خودم باشه برام بیشتر ارزش داره.

دو قدم برداشته و نداشته این بار صدای شایان در گوش‌هایم پیچید.

-صبر کن فتانه خانم باهات دو کلمه حرف دارم.

ناچاراً چرخیدم. گرسنگی و ضعف شدیدم دستانم را به لرزه انداخته بود.

-می شنوم.

دستش را مقابلش گرفت.

-بریم حیاط.

نیم‌نگاهی سمت مامان، فرنگیس خانم و آقا میرفتاح
انداختم.

آن‌ها هم نگاهشان هم‌چو حال متعجب من بود.

-بفرمایید.

مامان سری تکان داد و من قدم سمت حیاط برداشتم و
صدای شایان بود که به آقا میرفتاح می‌گفت:

-شرمنده ولی لازمه چند کلمه‌ای صحبت کنم!

#پست ۱۲۷

روی سکوی داخل حیاط ایستاده بودم که او هم آمد. با
فاصله‌ی نه چندان زیادی کنارم ایستاد.

نگاهم به درخت انجیر بود که برگ‌هایش حال بیشتر زرد
بودند.

-فتانه خانم بدون مقدمه چینی حرفام رو می‌زنم چون اصولاً خوشم نمی‌آد از آسمون ریسمون بافتن.

نگاهم از درخت کنده شد و سمت دیواری رفت که یک شبی به آن تکیه داده و به حرف‌های شاهرخ گوش سپرده بودم...

-به تصمیمتون احترام می‌ذارم اما یه زن تا کجا می‌تونه تنهایی سرکنه؟

شاهرخ گفته بود:

"اگه ممکنه موقع صحبت به من نگاه کن، من روی زمین یا دکمه‌ی کت و پیرهنم نیستم. دلم می‌خواد تاثیر حرفام رو تو چهره طرف صحبت‌م ببینم!"

چقدر زود دیر شد. چقدر زود گذشتند روزهایی که گویی از آن‌ها سالیان مدیدی گذشته! چقدر شاهرخ را حال در دوردست‌ها دارم!

-حواستون به من هست؟

سرم با طمانینه به سمتش چرخید. نگاه گرداندم روی پسری که برادر کوچکتر شاهرخ بود. اما چرا انقدر مردانه و پخته رفتار می کرد؟

-حرفی که می خوانی آخر بزنی رو اول بگین آقا شایان. ریش و سیبیلش مرتب بود. به چهره اش زیادی می آمد اما با این حال به او می خورد مردی سی و یک، دو ساله باشد! سر پایین انداخت. سینه ستبرش از دم عمیقی که گرفت بالا و پایین شد. موهای مجعد مشکی اش سر خورده و روی پیشانی اش ریختند. شاهرخ هم موهایش روی پیشانی اش می ریخت...

-باشه.

سر بالا گرفت و نگاهم کرد.

-می خوام با من ازدواج کنی. نه به خاطر رسم و رسوم! نه بخاطر حرف دهن مردم. نه بخاطر اینکه نامزد برادرم بودی.

دست میان موهایش برد. آنقدر عمیق که موهایش بشدت به عقب رانده شدند.

-خوشم اومده ازت! از قوی بودنت، از محکم بودنت از اینکه رو پای خودتی! زنی که همیشه آرزوش رو داشتم! سخته بگم برام مهم نیست که نامزد برادرم بودی و بینتون چی گذشته اما خب... مهمه نه اونقدر که بخوام ازت دست بکشم!

دلم غوغایی می شود دیدنی... حرف شاهرخ یادم می آید...
 "اگه میل خودم برای ازدواج نبود که پا پیش نمی داشتم!
 خیلی دلم می خواست دختر تعریفی محله قدیمی رو ببینم!
 دختری که مادر و خواهرهام و زن برادرم زیاد از خانم
 بودنش صحبت کردن! از زیبایی چهره اش، تحصیل کرده
 بودنش، نجابت و اصیل بودنش! بیراه نیست اگر بگم
 کنجکاو برای دیدنت هم بودم فتانه!"

حالی میان سقوط کردن و نکردن را دارم. چطور می شد که دو برادر خاطر خواهم شده اند؟ اصلا چطور بود که خاندان مقیمی پیگیر منه فتانه بودند؟ چرا این کابوسها تمامی نداشت... دروغ بود اگر بگویم از حرفهای شایان خوشم نیامده! اصلا مگر می شد زنی تنها از حرفهای

قرص و محکم دار مردی خوشش نیاید؟ آن هم منی که دو
عزا پیپی را دیدم.

لبانم تر شد از یادآوری شاهرخ. از بغضی که انگاری آب
شده بود اما سد چشمانم را پر نکرد...

-چطوری دلتون می آد تو روی منی که من و با شاهرخ کنار
هم دیدین همچین پیشنهادی بدین؟ چطوری وقتی نگاه پر
از دوست داشتن هر دومون رو دیدین. اصلا چطوریه که
حاضر شدین شاهرخ و فراموش کنید؟

با درد چشم بست. دستی به صورتش کشید و هوفی کرد.

-این طوری نگو فتانه! تو از کجا می دونی چه دردی دارم
می کشم؟ تو از کجا می دونی وقتی تو خونه دراز کشیدم و به
تو فکر می کنم با دیدن عکس شاهرخ شرم می کنم؟ تو چی
می دونی دختر آسید حسین؟ چی می فهمی از درد یه مرد؟

@Vip Roman

#پست ۱۲۸

لبانم می لرزید. سرم گیج می رفت و گویی بجای شایان،
شاهرخ ایستاده بود... کاش خدا کمکم می کرد...

"دیگه از چی بگم؟"

-خب انتظارای شما از همسر آینده تون چیه؟ در واقع معیارهاتون."

چقدر حال بد بود برای مقایسه‌ی خواستگاری شاهرخ و شایان. چقدر حال سقوط از پرتگاهی را داشتم.

صدایم درد داشت وقتی با گویی زخمی و قلبی شرحه شرحه شده جواب دادم:

-فکر می‌کنم جوابتون رو دادم آقا شایان. همون موقع که آقامیرفتاح می‌خواست دهن باز کنه و از این خواستگاری حرف بزنه.

چرخید، از سکو پایین رفت و مقابلم ایستاد. تمام حرکاتش به یک دقیقه هم نرسید. صدایش آرام بود اما پر از خشم و حرص...

-لامروت چطور ازم قبول می‌کنی بشینم و ببینم چند صباح دیگه دستت تو دست یه مرد غریبه می‌شینه؟ چطور بشینم و ببینم ناموس برادرم تو خونه مرد دیگه‌ایه؟ انقدر بی‌غیرتم؟

چشمانم را بستم. چرا تمام نمی‌شدند این حرف‌های پر از درد و زجر؟

-درد شما ازدواج دوباره‌ی منه؟ بذارید خیالتون رو راحت کنم، بعد شاهرخ هیچ مرد دیگه‌ای به چشمام نمی‌آد... نه شما و نه هیچ کس دیگه. تو بیست و پنج سالگی ازدواج کردم فقط برای اینکه خواستگارم از همون دوران دبیرستان به دلم ننشستن اما شاهرخ... اومد و اونقدری سخت تو دلم نشست که برای آخر عمرم بسمه. دیگه خاطره ساختن با مرد دیگه‌ای رو نمی‌خوام...

"-اگر می‌خواستم زنی بگیرم که پوشش برام مهم نباشه می‌تونستم از آلمان انتخاب کنم. بودن دخترای زیادی که خب سلیقه من نبودن. حرف آخرم رو اول می‌گم! زنم تو خونه برای من راحت باشه! اما بیرون حفظ ظاهر و رفتار! می‌دونم اونقدر دختر فهمیده و با کمالاتی هستی که متوجه منظورم می‌شی پس بیشتر از این بازش نمی‌کنم چون مناسب امشب نیست!"

مثل شاهرخ حرف می‌زند. مثل او فکر غیرتش است اما
نمی‌خواستم تکرار حرف‌هایی که راه به جایی نمی‌بردند. راه
من و شایان سوا بود.

چادرم میان مشتم فشرده می‌شد وقتی گفتم:

-آقا شایان من و فراموش کنید. اگه دیگه کمکای شما
نباشه، اگه دیگه سر زدنتون به خونه‌مون نباشه این فکر
هم تموم میشه. هر کسی می‌ره پی زندگی خودش. بهتره دیگه
حرفش رو پیش نکشید چون منم نظرم عوض نمی‌شه!

-بین من و!

نگاهش کردم. التماس در چشمانش موج می‌زد...

-حرفاتو زدی ولی بدون بیخیال نمی‌شم. تو اول و آخر
دوباره عروس خاندان مقیمی‌ها می‌شی.

گفت و عقب رفت.

در همان لحظه صدای در حیات بلند شد. بی‌حرف آن را
باز کرد و خودش را کنار کشید. با دیدن نرگس خانم آه از
نهادم بلند شد. همین را کم داشتم!

-اوا خدا مرگم بده مهمون دارین فتانه جان.

نگاهش پر از حرف و سوال شده بود. نگاهی که بین من و شایان رد و بدل می کرد.

بی جوابش گذاشتم. پر بودم از حرف های شایان...

از پشت سر صدای فرنگیس خانم و آقامیرفتاحی را شنیدم که با مامان خداحافظی می کردند. به حتم که نرگس خانم هزار حدس و گمان تا به الان زده بود...

هنگامی که پا روی سکو گذاشتند با سری که پایین افتاده بود خداحافظی کردم و در چشم برهم زدنی از حیاط خارج شدند.

مامان با نرگس خانم مشغول صحبت شد آن هم مقابل در. مجالی پیدا کرده و داخل خانه شدم. چادرو روسری از سرم کشیده و در حال روی فرش رهای شان کردم. سرم بشدت سنگین شده و صداها ضرب دار به شقیقه هایم می کوبیدند.

#پست ۱۲۹

خودم را به آشپزخانه و بالاسر اجاق گاز رساندم. در قابلمه‌ی کوچک را باز کرده و با لذت به چهار کوفته‌ای نگاه انداختم که مامان پخته بود. بی طاقت تکه‌ای از کوفته را کنده و داخل دهانم گذاشتم. چشم بستم و "اومی" گفتم از طعم بی نظیرش. طوری خودم را فراموش کردم که انگاری همین لحظات قبل شایان از من خواستگاری نکرده بود. آقا میرفتاح و فرنگیس خانم دلخور از رفتنم به حجره نصیر نبودند. خودم با شنیدن حقایق تصادف بابا و شاهرخ در خانه‌ی طاهر حالم خراب نشده بود و خودم...

و خودم چقدر سخت و سنگ شده بودم! از کی این طور شدم؟ از کی محکم شدم که اشک به چشمانم نیامد و قدرت نه گفتم مقابل عزیزهای زندگی‌ام باصلابت شد؟ از کجا خودم را فراموش کردم؟ از کجا؟

حتی حرف و نگاه آخر شایان هم برایم تجلی شوق و شور زندگی دوباره را نداشت. شایان برای من فقط برادر شاهرخ بود و بس...

فقط برادر بود. برادر شوهر جوان مرگ شده‌ام...

سیاهی شب خیلی زود چادرش را روی روشنی روز کشید.
آنقدری روزها و شب‌هایم بسرعت سپری می‌شدند که حتی
مجالی برای فکر به آینده را نداشتم. درگیر روزها و
شب‌هایی بودم که فقط می‌گذشتند...

مامان سروسنگین رفتار می‌کرد. حرف می‌زد اندازه دو کلام
که اگر نم‌بزد شاید بهتر بود. اما من هم کسی نبودم که
بخوام از خواسته‌ام عقب بکشم. این همان موردی بود
که مامان می‌بایستی به آن احترام می‌گذاشت. من از فردا
راهی خانه‌ی طاهر یاحقی می‌شدم فقط برای پرستاری کردن
از پدرش. پدری که کم‌وبیش من را یاد بابا می‌اندازد. چه
کسی می‌داند حتی به سرم زده با آن پیرمرد دردودل کنم. بابا
نیست اما او هم پدر است. بوی پدر می‌دهد. دست‌های
چین و چروک بسته‌اش. صورت افتاده‌اش و چشمان
بی‌فروغش. از کجا معلوم شاید حرف‌هایم را می‌شنید و من
کمی آرام می‌شدم بعد از روزهایی طاقت‌فرسا.

ناهار را آنقدری خورده بودم که دیگر حتی برای شام میلی
نداشته باشم. خودم را در اتاقم حبس کرده و در تاریکی اتاق

برای چند هزارمین بار چت‌های خودم و شاهرخ را
می‌خواندم. نور ماه تلنگری داخل اتاقم زده بود و صدای باد
در اتاق می‌پیچید. پاییز از راه رسیده بود...

دل من و زندگی‌ام اما زودتر خزان زده شده بودند. از کجا به
کجا رسیده بود زندگی‌ام!

گوشی را خاموش کرده و کناری گذاشتم.

از فردا زندگی‌ام روی دیگری پیدا می‌کرد...

چشم بستم و شاهرخ پشت پلک‌های بسته‌ام نقش خورد با
همان لبخند جذابش...

خُرْمِ آن بُقعهِ که آرامگِه یارِ آن جاست

راحتِ جان و شفای دلِ بیمارِ آن جاست

من در این جای همین صورتِ بی‌جانم و بس

دلم آنجاست که آن دلبرِ عیارِ آن جاست

تم اینجاست سقیم و دلم آنجاست مقیم
فلک اینجاست ولی کوکبِ سیّار آنجاست

آخر ای بادِ صبا بویِ اگر می آری
سوی شیراز گذر کن که مرا یار آنجاست

دردِ دل پیشِ که گویم؟ غمِ دل با که خورم؟!
روم آنجا که مرا محرمِ اسرار آنجاست

نکند میلِ دلِ من به تماشای چمن
که تماشای دل آنجاست که دلداری آنجاست

سعدی! این منزلِ ویران چه کنی جای تو نیست
رخت بر بند که منزلگه احرار آنجاست!

#سعدی.

#پست ۱۳۰

برای آخرین بار بی صدا عقی می زنم. مشتی دیگر آب به صورتم می پاشم و نگاه به خودم درون آینه‌ی سرویس می کنم. اول صبحی و حالی که بد شروع شد! رنگم بشدت پریده و با مرده‌ای تفاوت آن چنانی ندارم. نگاهم بیشتر روی صورتم چرخ می خورد. چیزی در سرم می کوبد و یادآور این می شود که چرا من با گذشت دو ماه عادت ماهانه نشده‌ام؟ موضوعی که دست و پایم را سرد و سیر می کند. تمام تنم یخ می زند و نمی خواهم به فکری پر و بال بدهم که می ترساندم! که به حتم آن هم نیست! آنی که حتی نمی توانم اسمش را هم بر سر خط مخیله‌ام بنویسم. دستمالی بیرون کشیده و روی سر و صورتم می کشم. چطور بدین قدر از خودم دور شده بودم که حتی مهم‌ترین مسئله یک زن را هم فراموش کرده بودم؟ حال باید چه می کردم؟ آزمایش بتا می دادم؟

سراغ دکتر زنان می رفتم و می گفتم عادت ماهانه ام عقب افتاده؟ اگر می گفت آخرین نزدیکی کردنت با شوهرت کی بوده چه می گفتم؟ می گفتم حدود یکی و دو ماه پیش و در شب عقدم؟ بعد از آن شوهری نبود که در آغوشش باشم و او از لمس من لذت ببرد. شوهرم مرده بود...

از سرویس بیرون می زنم. مامان هنوز خواب است و هوا گرگ و میش. تمام دیشب غرق در شاهرخ بودم. غرق در رویاهایی که فقط در رویا باقی ماندند... شاهرخ با باز شدن چشمانم باز هم نبود اما گویی عطرش روی پیراهنم جا مانده بود...

وارد آشپزخانه شدم. دلم ضعف می رفت و برای اولین بار دعا می کردم پریود شوم. تا دردی روی دردهای دیگرم ننشیند. در یخچال را باز کردم. نمی دانم چرا هوس شیرینی خامه ای کرده بودم!

اما به برداشتن حبه ای انگور اکتفا کردم. داخل دهانم گذاشتم و خنکایش جوارح درونی ام را جلا بخشید. وقتی مزه اش زیر دهانم نشست شاخه ای از انگور را از ظرف میوه برداشتم. به اتاقم برگشتم و با لذت حبه های انگور را

زیر دندان‌هایم می‌فشردم. در کسری از ثانیه تمام شده بود و عجیب اینکه من باز هم دلم می‌خواست. اما بر میلم غلبه کرده و لباس‌هایم را از داخل کمد بیرون کشیدم. نمی‌خواستم در اولین روز دیر کنم. شاید بعد از خارج شدنم از خانه‌ی طاهر سری هم به بهداشت محله می‌زدم. باید پی‌چالتهوع‌هایم می‌رفتم. باید پی‌پرئود نشدنم می‌رفتم و تمامی این‌ها لرز به جانم می‌انداخت! استرسی که دلم را به شور انداخته بود...

#پست ۱۳۱

حالی که دچارش بودم حالی سنگین بود! حالی شبیه به یک کشتی بی‌سکان که با هر موجی سنگین به این طرف و آن طرف می‌رفت!

چه زمانی این حال من و کشتی آرام می‌گرفتیم مشخص نبود! چادر روی سر انداخته و با برداشتن کیف و انداختن گوشی داخل کیفم از خانه بیرون زدم. ساعت هفت و نیم بود و مامان هم‌چنان خواب بود. هر چند بعد از آن

خواندن نماز صبح طولانی و دعا و مناجاتش باید هم تا این زمان می‌خوابید!

از خم کوچه و خیابان‌ها گذشتم و بالاخره به خانه‌ی طاهر رسیدم. ماشین مگان مشکی رنگی مقابل در خانه پارک بود. زنگ در را فشردم. خنکای اول صبح و آب و هوای پاییزی که زودتر از موعد انگاری سر رسیده بود، لرز به تنم می‌انداخت.

کمی بعد در باز شد. طاهر کت و شلوار پوشیده و شیک و مرتب مقابل چشمانم ظاهر شد. نگاه گرفته و سر پایین انداختم. هنوز هم بابت ماجرای دیروز شرمگین بودم.

-سلام آقا طاهر صبح‌تون بخیر.

در را کمی بیشتر باز کرد.

-سلام صبح شما هم بخیر. بفرمایید داخل.

ممنونمی‌گفته و داخل شدم. صدای بسته شدن در را نشنیدم. چرخیدم و طاهر نگاه از در گرفت.

-من دارم می‌رم این شما و این هم خونه و بابا.

دست درون جیب کتش کرد. کارتی را بیرون کشید.

-این کارت من. هم شماره‌ی همراهی نوشته شده و هم دفتر. منتظر پیامتون می‌مونم برای ارسال شماره کارتتون. با طمانینه کارت را گرفتم. صدای چند کلاغ قارقار کنان از بالای سرمان می‌آمد.

-کارتتون پیشم می‌مونه ولی فعلا عجله‌ای برای فرستادن شماره کارت نیست.

دیدم که در حیاط را کمی بست و کیف سامسونت در دستش را جابجا کرد.

-تعارف تیکه پاره کردن دوست ندارم فتانه خانم. لطفا بفرستین. برای غذا و سوپ هم همه‌ی وسایل‌های لازم تو خونه موجوده. لطفا خودتون هم در کنار بابا غذا بخورین. با اجازه‌تون.

گفت و در را باز کرد. در چشم برهم زدنی رفت و من با صدای بسته شدن در به خودم آمده و داخل خانه شدم. کمی برایم سخت بود چرخیدن در خانه اما باید عادت می‌کردم!

سری به اتاق دیروزی زدم. همانی که پدر طاهر درونش بود. حال هم همان جا بود. خوابیده روی رخت خواب نزدیک به پنجره و خیره به فضای آسمانی که در احاطه چشمانش بود. چادر از سر برداشتم و روی ساعدم انداختم. جلو رفتم و کنار رخت خوابش ایستادم. لبخندی زدم.

-سلام پدر صبح تون بخیر.

جوابی نداد اما پلکی زد.

-الان براتون صبحانه آماده می کنم.

#پست ۱۳۲

چرخیدم. کارتی که طاهر داده بود داخل کیفم انداختم. چادر و کیفم را گوشه اتاق گذاشتم و سمت آشپزخانه ای که مقابل همین اتاق بود رفتم. ناشیانه تمیز شده بود! ظرف های شسته شده روی آب چکان ظرفشویی بود و تعدادی شان هم روی سینک و چیده شده روی هم. اما برهم ریختگی آشپزخانه کاملا مشهود بود! تمیز کردن اساسی می خواست. سراغ اجاق گاز رفتم و کتری ای که رویش بود و

قوری هم بالای سرش. زیر کتری روشن بود. در قوری را برداشتم چای تازه دم بود. سردرگم دور خودم چرخیده و دست به کمر زدم. کمی بعد بساط صبحانه را کنار رختخواب پدر طاهر علم کرده بودم.

برایش لیوانی هم آب پرتقال داخل لیوان ریخته و داخل سینی کنار دو استکان چای جای داده بودم. خودم هم اما شدیداً دلم نوشیدن از آن آبمیوه را میخواست! طودی که دل دل کرده بودم برای ریختن و نریختن داخل لیوان اما شرم داشتم از طاهر و پدرش! به هر حال برای پدرش خریداری کرده بود و این در حالی بود که نمی دانم چرا گاه و بی گاه هوس خوردن و چشیدن انواع خوراکی ها به سرم می زد! مثل حال و آب پرتقالی که وسوسه کننده می آمد!

-پدر پاشین براتون صبحونه آوردم. امروز اولین روز کاری منه و دلم خیلی روشنه که میتونیم کنار هم روزای خوبی رو بسازیم.

واکنشش تنها آه کشیدنی بود و بس. لبهای بی رنگش می لرزید.

روی دوزانو و کف دستانم خودم را کنار رخت خوابش
 رساندم. لیوان آی پرتقال را کمی بالا گرفتم.
 -خدا بیامرز بابام آسید حسین هم خیلی دوست داشت هر
 صبح صبحونه آب پرتقال بخوره.
 حالا با تعجب سرش را سمت من چرخاند و نگاه مبهوتی
 رویم گرداند.
 نمی دانم شاید گمان نمی کرد دختر ته تغاری آسید حسین
 وظیفه پرستاری کردنش را عهده دار شده باشد.
 -من دختر آخریسم پدر جان.
 گویی تلاش می کرد برای حرف زدن و نمی توانست.
 -خودتون رو اذیت نکنید خیلی وقت داریم که با هم حرف
 بزنیم ولی اول صبحونه تون.
 و اشاره ای به لیوان کردم. وقتی سکوتش را دیدم بلند شده
 و متکای دیگری زیر سرش گذاشته و سرش را بالاتر آوردم.
 لیوان را برداشته و همان طور که کنارش نشسته بودم لبه ی
 آن را به لب هایش چسباندم.

-اول یکم از این بخورین اشتهاتون باز بشه بعد براتون لقمه پنیر و گردو می گیرم.

در تمام مدت فقط خیره نگاهم می کرد.

میان لب هایش که فاصله انداخت منم هم لب هایم بیشتر کش آمدند. گمان نمی کردم به همین راحتی قبول کند. هر چند اگر بر حسب معرفی کردنم می گذاشتم روز گذشته که به این اتاق پا گذاشته بودم و طاهر از فوت بابا برایم می گفت باید واکنشی نشان می داد، این که حالا این طور واکنش نشان داده برایم جای سوال دارد. نمی دانم شاید هم تعجبش برای این است که خواسته ام پرستارش باشم.

#پست ۱۳۳

کمی از آب پرتقال را نوشید و سرش را کنار کشید. لیوان را داخل سفره گذاشته و برایش لقمه ای درست کردم و مقابل دهانش گرفتم. نگاهی به صورتم انداخت و دهانش را به آرامی باز کرد. لقمه را با آرامش در دهانش گذاشته و به رویش لبخندی زدم.

-خیلی خوشحالم که از دستم صبحونه می خورین. بعدش نوبت داروهاتونه.

طاهر برایم داخل برگه‌ای ساعات داروهای پدرش را نوشته و کنار بشقاب داروهایش گذاشته بود. در کنار لقمه گرفتن برای پدر طاهر خودم هم چند لقمه‌ای خوردم. بدور از تصورم بود صبحانه‌ای که زود خورده و جمع شد. گمان می کردم با بدقلقی پدر طاهر روبه‌رو می شوم اما چنین نبود. خیلی خوب با من کنار آمده بود. داروهایش را هم طبق نوشته‌ها دادم و برایش تلویزیونی را که داخل اتاق موجود بود روشن کردم. تلویزیون ال سی دی با اینچ کم. روی شبکه‌ی سه گذاشتم که در حال پخش ورزش صبحگاهی بود و موزیکی که انرژی می بخشید. وقتی او را سرگرم دیدم بدم نمی آمد دستی به سر و گوشه‌ی خانه‌ای بکشم که تمام وسایلیش از گرد و غبار پر بود. دست بکار شدم. دستمالی پیدا کرده و تمام وسایل را از گرد و غبار زدودم. هرازگاهی هم سری به پدر طاهر می زدم که بخاطر مصرف قرص‌ها چشمانش خمار خواب شده بود. کار گردگیری که به پایان رسید خانه را جاروبرقی زدم تا قبل از بسته شدن چشمان

بابای طاهر کارم تمام شود نمی‌خواستم صدای بلند جاروبرقی باعث کال شدن خوابش شود. وقتی کار جارو کردن هم تمام شد پدر طاهر هم به خواب فرو رفت. تلویزیون را خاموش کرده و داخل آشپزخانه شدم. طوری که سروسامان بگیرد آنجا را هم مرتب کردم. با این که محل دقیق خیلی از وسایل را نمی‌دانستم اما مجبور بودم درهای کابینت را باز گذاشته و ظروفی را که طاهر شسته بود و مقداریش را هم من داخل کابینت‌ها بچینم تا مجبور به مدام باز کردن درهای کابینت‌ها نشوم. حدود دو-سه ساعتی را صرف تمیز کردن خانه گذراندم. با این که جزء وظایفم نبود اما عمیقا از انجام این کارها احساس خوشایندی داشتم.

حیات را هم آب و جارو کرده و کمی هم به گلدان‌های چیده شده کنار دیوار که خشک شده بودند رسیدگی کردم. بی‌فایده بود باید گیاهان جدیدی داخل گلدان‌ها کاشته می‌شد. شاید حتی چیدن چندین گلدان داخل ایوان و پشت نرده‌ها می‌توانست روحیه‌ی مرده‌های این خانه را جلا ببخشد! پدر طاهر می‌شد که روح تازه‌ای بگیرد. این خانه

زرد و خشک مانده بود و آدمی احساس رخوت و کسالت می کرد! زنی نبود داخل این خانه تا به آن روح سرزندگی ببخشد!

حال می بایستی غذایی برای ناهار آماده می کردم. جو را زودتر پخته بادم و مانده بود تا باقی مواد سوپ را آماده کنم. راهی آشپزخانه شدم. دستانم را بسرعت بکار گرفته بادم با این که خسته شده بادم اما می خواستم احساس رضایت و آرامش خاطر را در چشمان طاهر و حس زندگی را در چشمان پدر طاهر ببینم!

پدر طاهری که مرا یاد بابا می انداخت! شاید اگر بابا هم بیشتر پا به سن می گذاشت و عمر می کرد برای او هم چنین تمام وقتم را صرف می کردم اما با رفتنش حسرت خیلی از کارهای نکرده را در دلم باقی گذاشت!

با صدای زنگ تلفن خانه از او هام خودم بیرون کشیده شدم! نمی دانستم باید پاسخ گو باشم یا نه؟ اما اگر طاهر می بود؟ سراغ تلفن خانه رفتم. قدیمی بود از همان ها که برای شماره گرفتنش باید انگشت درون صفحه چرخان شماره گیری اش می کردی. تلفنی مشکی رنگ. تردید را کنار

گذاشتم. گوشی را دم گذاشتم اما با صدای زنی که داخل
گوشی پیچید از شرم گوشه‌ی لبم را گزیدم!

#پست ۱۳۴

دو-سه باری الوپی گفتم. به خودم آمده و با دستی که روی
یک طرف صورتم نشسته بودم زمزمه کردم:
-بله بفرمایید.

گویی او هم از شنیدن صدایم تعجب کرد که مسکوت باقی
ماند و من این بار الوپی گفتم.
بعد از کمی سکوت گفتم:

-شما؟

صدای صاف کردم.

-پرستار آقای یاحقی بزرگ هستم.

آهانی گفتم و بعد آن گویی خیالش کمی آسوده باشد گفتم:

-منم افرا هستم. نامزد طاهر جان.

یکه خوردنم باعث شد آب دهانم به گلویم پزد و به سرفه
بی‌افتم. چرا حلقه‌ای در انگشت طاهر ندیدم؟ هر چند
مهم هم نبود.
لبخندی زدم.

-خوشوقتم افرا خانم. امری دارید بفرمایید.

انگاری هر دوی‌مان موضوع اصلی این تماس را فراموش
کرده بودیم!

در گوشی اما صدای پیجر بیمارستانی هم پخش شد و افرا
فورا گفت:

-شرمنده‌ام من رو پیج کردن باید برم بیمار دارم فقط اینکه
من با طاهر تماس گرفتم نه دفترش بود و نه گوشیش رو
جواب داد. این شد که فکر می‌کردم خونه‌ست و مراقب
پدرش. در کل شرمنده وقت شما رو هم گرفتم.

می‌دانستم عجله دارد برای همین صحبت را کوتاه کرده و از
تعارفات معمول سر باز زدم.

-اختیار دارید وقت‌تون رو نمی‌گیرم خدانگهدارتون.

خدا حافظی ای کرده و من گوشی را روی دستگاه گذاشتم.
 خودم را به آشپزخانه رسانده و به سوپی که روی اجاق گاز
 قل قل می کرد نگاهی انداختم. حسابی جا افتاده و لعاب دار
 شده بود. شعله را خاموش کرده و برای سر زدن به پدر
 طاهر داخل اتاق شدم. چشمانش باز و نگاهش به پنجره
 بود. اگر برای قضای حاجت نبود مطمئن بودم این مرد از
 خانه بیرون نمی زند! باید کاری می کردم تا کمی روحیه از
 دست رفته اش را باز یابد.

کنار رخت خوابش رو دو زانو نشستم.
 -پدر جان خویین؟

نگاهم کرد! حرفی نزد اما فقط سری تکان داد! همین برایم
 لذت بسیاری داشت. اینکه واکنشی هر چند کوتاه در برابر
 گفته هایم نشان می دهد.

-پاشین بیرمتون سرویس، بعد بیایم با هم نهار بخوریم و
 منم از شما، از خاطرات تون بشنوم. دوست ندارین از
 محبوبه خانم برام بگین؟

رنگ نگاهش بسرعت پاییزی شد. سر چرخاند و کمی بعد به سختی روی تشک نمی‌خیز شد. دستانش می‌لرزید. پتوی رویش را کناری زده و دستم را برای گرفتن دستش دراز کردم. زیر چشمی نگاهم می‌کرد، سر آخر دستم را گرفت و هر دو با هم بلند شدیم. قامتش خمیده بود و سخت می‌توانست روی پاهایش بایستد. بالاخره بی‌حرف راهی حیاط شدیم. به سرویس رفت و من هم نگاهی به اطراف انداختم. این حیاط جان می‌داد برای چیدن گلدان‌های مختلف. نمی‌دانم شاید خودم دست بکار شدم... پدر طاهر از سرویس بیرون آمد و من با لحنی که سعی می‌کردم پر انرژی باشد زمزمه کردم:

-معلومه خیلی به گل و گیاه علاقه داریم. این همه گلدون. فقط انگاری دیگه حوصله‌شون رو نداشتین که این طوری خشک و نزار شدن.

با شنیدن حرف‌هایم ایستاده و به گلدان‌هایش نگاهی انداخت. گویی تازه متوجه خشک شدن آن‌ها شده بود. قدم‌هایش حال به سمت گلدان‌ها کشیده شد و دست

لرزانی که روی آن‌ها می‌کشید. به یک باره شمرده شمرده
گفت:

-محبوبه خیلی گل تو گلدون دوست داره....

چشمانم انگاری ستاره باران شدند! بالاخره صدایش را
شنیدم آن هم در روز اول! نمی‌دانم شاید او را چون مثل
پدرم پنداشتم احساس من در او هم سرایت کرده که من را
به چشم پرستاری نمی‌بیند.
دستانم را در هوا تکانی دادم.

-خب دوباره سبزشون می‌کنیم و محبوبه خانم هم
خوشحال می‌شه. گلای جدید می‌خریم نظرتون چیه؟
دست به دیوار گرفت و قامت صاف کرد. گویی در نگاهم
بدنبال حقیقت گفته‌ام بود!

لبخند دندان‌نمایی زدم و با انرژی بیشتری گفتم:
-ولی اول بریم نهار بخوریم بعدش به آژانس زنگ می‌زنم و
با هم می‌ریم گل‌فروشی!

کمی بعد بود که بعد از خوردن نهار و جمع و جور کردن
آشپزخانه و رخت‌خواب‌های پدر طاهر کمک کردم تا

لباس‌هایش را تن بزند و خودم هم آماده شدم. آژانس حالا مقابل در حیاط بود.

با برداشتن کلیدی که آویز به جاکلیدی نصب شده کنار در
 هال خانه بود از خانه بیرون زدیم. از طرفی هم عمیقا نگران
 حال این مرد بودم. راه رفتن برایش سخت بود و دستانش
 هم لرز داشت. این که توانسته بودم در یک روز او را کمی از
 آن حال و روز رخوت گونه خارج کنم حائز اهمیت بود اما
 این مرد مدت‌ها خودش را وابسته رخت‌خوابش و خیره نگاه
 کردن به پنجره کرده بود و ممکن بود از طرفی هم این میزان
 از فعالیت برایش خوب نباشد. باید ذره ذره پیش می‌رفتیم
 اما مشخص بود که خودش هم راضی‌ست و فقط احتیاج
 به یک محرک داشت تا از آن حال کسالت گونه خارج
 شود. در ماشین نشسته و به مرد راننده آدرس نزدیک‌ترین
 گل‌فروشی را دادم. داخل محله چندین گل‌فروشی بود. زمان
 زیادی نبرد خرید چندین گلدان اما حسی که به این مرد
 منتقل شد قطعا چندین برابر بود. با لذت به برگ‌ها و
 گلبرگ‌هایشان دست می‌کشید و بو می‌کرد. مرد گل‌فروش هم

با دیدن تعداد خرید زیاد ما و لذت بردن پدر طاهر خودش هم دو گلدانی هدیه به پدر طاهر داد.

با کمک راننده آژانس گلدان‌ها را داخل صندوق عقب چیده و من با پرسیدن مبلغ و کشیدن کارت داخل دستگاه پوز از آنجا بیرون زدیم. هنگام چیدن گلدان‌ها پدر طاهر آن قدری شوق و ذوق داشت که من را یاد کودکانی می‌انداخت که انگاری وسیله‌ی مورد علاقه‌شان را هدیه گرفته‌اند! فقط توانستم چادر از سر بردارم و همراه کیفم روی پله‌های ایوان بگذارم. گلدان‌های تازه خریداری شده را کنار دیوار حیاط و مقداریش را هم پشت نرده ایوان چیدیم. داخل گلدان‌های قبلی هم چندین گلی که ریشه داشتند را کاشتیم و حاصل کار حیاطی شمع بود پر از حس خوب و گلدان‌های مختلفی که فضا را کاملا تغییر داده بودند! پدر طاهر روی پله‌ی ایوان نشست و دستش بند نرده شد و با غم و لذت خیره به گلدان‌ها شد. اگر به من بود که می‌گفتم محبوبه خانم را تصور می‌کند شاید در حال آب دادن به گل‌ها، شاید در حال نوازش گل‌ها و هزاران شاید دیگر...

کنارش روی پله نشستم و خیره به گلدان‌ها گفتم:

-دلتون برای محبوبه خانم تنگ شده؟

صدای سخت نفس کشیدنش را می‌شنیدم.

-منم دلم برای بابا و شوهرم تنگ شده.

سرش را چرخاند و نگاهم کرد. من هم نگاهش کردم و لبخند

غمگینی زدم. غمگین مثل آب و هوای پاییز. پاییزی که فردا

از راه می‌رسید.

-هر دو شون رو تو یه ماه از دست دادم. هر دوشونم با

تصادف کشته شدن.

سر پایین انداخت. از درد خودم می‌گفتم تا گمان نکند فقط

خودش زندگی‌اش زخم خنجر تقدیر خورده.

-تازه یه ماه بود فقط نامزد کرده بودیم و من فقط به اندازه

دو هفته داشتمش. بعدش دیگه دیدنش و حرف زدن

باهش حسرت شد برام.

نفس عمیقی کشیدم.

-می‌دونید چرا خواستم پرستار شما باشم؟

مکشی کردم و مجدد گفتم:

-شما من و یاد بابام می‌ندازین. همه‌ش به این فکر می‌کنم که
 اگه بابا بود دیگه نمی‌داشتیم تک و تنها تو حیاط با درختا و
 باغچه سرگرم بشه. که اگه بود می‌رفتم کنارش و ازش بیلچه
 کوچیک رو می‌گرفتم و خاک باغچه رو بیل می‌زدم. باهاش
 حرف می‌زدم و پدر و دختری به حرفا می‌خندیدیم اما
 همیشه فکر می‌کردم وقت برای اینکارا هست دیگه، بابا
 همیشه تو حیاط هست و منم هرازگاهی از پشت پنجره
 نگاهش می‌کنم و می‌رم سراغ کارام. کارایی که پشت گوش
 انداختم و نکردم و حالا حسرت شدن. حسرتی که دیگه
 بی‌فایده‌ست. حالا می‌گم بابا نیست شما هستین. به همون
 اندازه عزیز. اصلا همه‌ی باباها عزیزن. دوست داشتنی‌ان.
 می‌دونین همین که آدم فکر می‌کنه یه مرد هست به اسم
 پدر، کافیه. اسمش واسه پشت و پناه بودن کافیه. یا شوهرم
 شاهرخ فکر می‌کردم هست دیگه. اما نیست.
 تا به خودم بیایم دستش دور شانهایم بند شد. اشک
 شوق در چشمانم حلقه زد و خندان نگاهش کردم.
 -تو... دختری... مثل طاهره...

#پست ۱۳۵

ساعت آونگ دار زمان هشت و چهل دقیقه شب را نشان می دهد. پدر طاهر که حال فهمیده ام اسمش گودرز است خودش را هم چنان با گلدن ها سرگرم کرده و من برای شام شان کمی کتلت پخته و روی اجاق گاز گذاشتم تا پدر و پسر کنار هم غذایی بخورند. یک باری هم با مامان تماس گرفته و از وضعیت کنونی ام گزارشی داده بودم. هنوز هم نمی داند از چه کسی پرستاری می کنم، شاید اگر بفهمد دلخور شود اما چه آقا گودرز و چه دیگری چه فرقی می کند؟

پدر طاهر داخل ضبط کوچکش کاستی قدیمی از آهنگ های شجریان گذاشته و صدای دلنشین استاد در فضای حیاط و خانه حکمفرمانی می کند.

به دیوار راهرو تکیه داده و به حرکات آقا گودرز چشم دوخته ام. یک زانویم را خم کرده و هر دو دستم را دور آن حلقه کرده ام. سرم را هم روی آن گذاشته و به تصنیف زیبای استاد گوش می سپارم. در حالی که بوی خاک خیس و

گل‌های تازه زیر بینی‌ام می‌زند و حسی بی‌نظیر را به من القا می‌کنند.

این جهان، این جهان با تو خوش است
این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو
خوش خرامان می‌روی ای جان جانان بی من مرو
ای حیات دوستان، در بوستان بی من مرو

چند دقیقه بعد در حیاط باز شده و من هم چشمانم باز می‌شوند. سر از روی زانو برداشته و قامت صاف می‌کنم. طاهر مبهوت دستش روی در خشک می‌شود. نگاه آقا گودرز هم به طاهر افتاده و اما کمی بعد سر چرخانده و به کار خودش مشغول می‌شود. هر چند کار خاصی هم ندارد به جزء لمس برگ گل‌ها! از راهرو بیرون زده و روی ایوان می‌ایستم.

نمی‌دانم کدورت بین این پسر و پدر چقدر جدی‌ست اما مطمئنم آنقدری ریشه‌دار نیستن که نتوان حلش کرد!

از همان جا طاهر را متوجه خودم می‌کنم.
-سلام آقا طاهر خسته نباشید.

بالاخره نگاه حیرانش را از پدر و حیاط می‌کند و به من
می‌دهد. در را بسته و چند قدمی خودش را جلو می‌کشد.
تصنیف هم‌چنان در حال پخش است.

-الان باید چطور باور کنم؟
لبخندی می‌زنم.

-هر طوری که فکر می‌کنید براتون پذیرشش آسون‌تره!
کیفش را بدست دیگرش می‌دهد. کنار پدرش رفته و سر خم
می‌کند. شانه‌ی او را عمیقا می‌بوسد و خودش را کنار
می‌کشد.

-اگه خواب بود حتما که به شیرینی الانه واقعیش نبود! بابا
بعد مردن عزیزجون خودشو باخت و الان...
انگشتانم را درهم گره می‌زنم. دروغ نیست حس خوشایندی
که از حرف‌های طاهر به جانم تزریق شده!

-کاری نداشت فقط دست گذاشتم روی خاطراتش... قراره
برام کلی از محبوبه خانم بگه، مثل من که از بابام و شاهرخ
گفتم.

نگاهم می کند. طوری مغموم وار.

-تسلیت می گم.

ممنونمی می گویم و گویی که مطلبی یادم آمده باشد کمی
خودم را تکانی داده و دست بالا می گیرم و با صدای نسبتا
بلندی می گویم:

آها راستی...!

ابروهایش بالا می پرد. لبخند خجلی زده و ادامه حرفم را
این بار آرام تر ادا می کنم.

-نامزدتون افرا خانم تماس گرفته بودن. گویا نه دفتر رو
جواب دادین نه همراهتون رو.

دست میان موهایش برد.

-دفتر نبودم، همراهم رو سایلنت بوده. دادگاه داشتم
امروز. خودم باهاش تماس گرفتم ممنون که گفتی.

خواهش می‌کنم گفتم و بعد حین رفتن سمت راهرو گفتم:
 -من دیگه برم. براتون شام آماده کردم. ظرف‌هارو نشستین
 هم عیبی نداره خودم فردا می‌آم انجام می‌دم.
 طاهر بسرعت گفت:

-اما فتانه خانم این کارا...

چرخیدم. شانهای بالا انداختم.

-شما هم برادر نداشته‌م و آقا گودرز جای بابام. من اصلا
 ناراحت نمی‌شم اتفاقا خودمم این طوری آرومم فقط
 حواستون باشه غذاشون رو بخورن.

گفتم و پا درون راهرو گذاشته و بعد آن هم اتاق، چادر سر
 کردم و کیفم را هم دست گرفتم. بیرون زدم و در حیاط
 طاهر را نشسته روی پله‌ی ایوان دیدم. کفش‌هایم را پازده و
 از پله‌ها پایین رفتم. طاهر ایستاد و من از پدرش
 خداحافظی کرده و سمت در حیاط پا تند کردم.

-فتانه خانم!

با مکث چرخیدم.

#پست ۱۳۶

-ممنونم بابت همه چیز. البته فراموش نکردم شماره کارت
نفرستادین.

سری تکان دادم.

-می فرستم دیر نمی شه خدانگهدارتون.
در را باز کردم.

-هوا تاریکه خودم می رسونمتون.
پا درون کوچه گذاشتم.

-می تونم برم آقا طاهر شما پیش پدر باشین بهتره.
خدانگهدارتون.

منتظر حرف دیگری نماندم. در را بسته و با قدم های
بلندی از پیچ و خم خیابان ها گذشتم. وقت نشد به
بهداشت سری بزنم...

به کوچه بن بست مان رسیدم. حال هوا کاملاً تاریک شده بود و به حتم مامان دل نگران. کلید از کیفم بیرون کشیده و داخل قفل در انداختم.
-فتانه.

چشم بستم. احتیاج به تمرکز کردن و فکر کردن برای شناخت صاحب صدا نداشتم! شاهد بودم.
احساس روزها و شب‌هایی را داشتم که مدام شاهد سد راهم می‌شد، آن موقع بابا بود تا او را گوش مالی دهد اما حال...
سر برگرداندم. خودش را جلو کشید. انگاری دیگر از هیچی ابایی نداشت! انگاری بی‌گناه بودنش را شنیده بود که دیگر از عیان شدن در ملاء عام هراسی نداشت.
-دیگه چی می‌خوای؟

با یک قدم فاصله کنارم ایستاد.
-می‌دونم که خبرارو شنیدی. حالا چی می‌گی هوم؟ بنظرت نوبت من نیست یه شیپور دستم بگیرم و برم هوار بزنم و

بگم من و خوب ببینید! من همونی‌ام که همه‌تون دهن باز
کردین و گفتین دزده! حالا نوبت منه!
پوزخندی زدم.

-خب برو... برو شیپور بگیر دستت! پیش من اومدنت
دیگه برا چیه؟ اومدی بهت لوح افتخار بدم؟

کف دستش را روی صورتش کشید و بعد آن سمت سرش
برده و موهایش را بازی گرفت. کاسه‌ی چشمانش به گمانم
سرخ بود و هیكلش بوی سیگار می‌داد.

-نه نیومدم واسه این. اومدم بگم وقته هر چی‌ام که باشه
واجب‌تر از اونا رسیدنه حق به حق‌داره!
دستم را از روی کلید درون قفل برداشتم.

-اون وقت حق تو سد‌کردنه راهه منه؟ برو پی راه زندگی
خودت شاهد! برو!

حرکاتش عصبی بود و با عجله.

-دو دقیقه زبون به دندون بگیر دختر آسید حسین! می‌خوام
چند وقت دیگه ننه‌مو بفرستم واسه خواستگاری.

پوزخند صدا داری زدم.

-تو حالت خوش نیست! من اگه تو رو می خواستم که
همون چهار سال پیش دلم رضا می شد! الان چی می گی برای
خودت؟ واقعا فکر کردی به مردی مثل تو فکر می کنم یا
جواب بله می دم؟

مقابلم ایستاد و دست روی در گذاشت. صورت سبزه اش
زیر نور پرپر کن لامپ بالای در واضح تر شده بود.

-اون همه مصیبت نکشیدم که این حرفا رو بشنوم! من
موندم پس کی نوبه جوونی کردن من می شه؟ بابا به ولله
جوونیمو آفت زد لعنت خدا بهت بیادا! دل بده به این دل
لامصب که نشد فراموش کنه!

#پست ۱۳۷

خسته بودم و یکه به دو کردن با شاهد هم بیشتر خسته ام
می کرد.

-نمی‌دونم به چه زیون بگم که حالیت بشه! من دلم با هیچ
 مردی نیست! دیگه بعد شاهرخم دلم نمی‌خواد قیافه مرد
 جماعتی رو ببینم اینارو می‌فهمی یا نه؟ می‌فهمی شاهد؟
 صدایم بالا رفته بود اما خسته شده بودم. دلم آرامش
 می‌خواست. دلم شاهرخم را می‌خواست... دلم...
 ناباور نگاهم می‌کرد...

-من زن شاهرخ بودم و هستم. تا آخر عمرم می‌مونم حتی
 اگه گیسام عین دندونام سفید بشه! برو داد بزن، هوار بزن،
 نعره بکش! قلدری کن و قمه دست بگیر! تو که از اینکارا
 خوب بلدی! برو آتیش بیار معرکه شو! بقول خودت
 شیپور دست بگیر و بازارچه رو با صدات رو سرت بذار...
 برو هر کاری می‌کنی کن فقط دست از سر من بردار! دست
 از سر منه بی پدر و شوهر بردار! دی‌بفهم لا‌کردار من قلبم
 واسه یکی دیگه‌ست! شوهرم مرده؟ آره مرده ولی من هنوز
 زنشم و تا آخرم می‌مونم! نه تو نه غیره! ناموس هیچ‌کس
 نیستم جزء شوهرم! بفهم!

احتیاجی به سر چرخاندن نبود. تعدادی از همسایه‌ها از پنجره‌های‌شان نظاره‌گر بودند و تعدادی از مردها و زن‌های چادر به سر هم مقابل خانه‌های‌شان.

صدای مرد همسایه بغلی‌مان آقا کیومرث را شنیدم.

-چی شده دخترم؟ مزاحمت شده؟

چادرم از روی سرم لیز خورده و روی شانه‌هایم رها شد. دست دراز کرده و روی سرم انداختم. صدایم شبیه معرکه‌گیرها شده بود... نمی‌خواستم اما خسته بودم از زمانه‌ای که به زن بیوه، مطلقه و هزاران زن دیگر به چشم وسیله نگاه می‌کردند...

-ایشون مزاحم امروز و فردا نیست! همون مزاحم سابقه! فقط حالا پر افتخار برگشته که دزدی گاو صندوق حجره بنی‌اعتمادی کارش نبوده! می‌خواد کار نکرده‌ش رو چماق کنه و تو سر جماعت این محله و بازارچه بزنه! حالا فکر کرده همه اون سابقه درخشان گذشته‌ش فراموش شده و منه دختر آسید حسین رضا می‌دم به خواستگاریش! یه مرد بیاد جلو و به این بفهمونه من وقتی علاقه و عشق شوهرم

تو قلبمه یعنی هنوز بهش متعهدم! یعنی هیچ مردی نه خو
زندگیم هست و نه می آدا!

شاهد هوفی کشید و عصبی تندتند پلک می زد.

زیر لبی غرید:

-خفه شو فتانه!

لبخندی یک‌وری زدم. می خواستم از حقم دفاع کنم اما
محکوم می شدم به خفه شدن! حرف از حق زدن سخت
بود برای این باصطلاح مرد گویی!

-خفه شم؟ چشم خفه می شم که شما هر چی خواستی بگی!

#پست ۱۳۸

کلافه چرخ می دور خودش زد و بعد شروع به دور کردن
جمعیت کرد و بعد آن آرام گفت:

-من سرم تو کار خودمه حالا! واسه خودم کار می کنم، هیچ
می دونی اون پارچه‌های اعلا واسه محرم امسال و کی زودتر
روونه بازار کرد؟ هیچ می دونی تو این مدت چقدر پول روی

هم گذاشتم؟ بیا و از خر شیطون پیاده شو! زندگی ای که تو خواب هم نمی‌تونی ببینی رو واسهت درست می‌کنم، همه حسرتشو بخورن و انگشت به دهن بمونن! بیا و...

به یک‌باره ماشین پلیس انتظامی داخل کوچه پیچید و پشت بند آن هم ماشین پژوی مشکی رنگ دیگری. با تعجب نگاهم به ماشین‌ها بود که چهار مامور از ماشین پلیس پیاده شده و دو مرد دیگر از آن ماشین پژو. در همان حین در حیاط باز شد و مامان با هول و ولا به یک‌باره گفت:

-خاک به سرم فتانه مادر؟

و من فکرم در کنار آمدن مامورها مانده بود پیش حرف شاهد! کار او بود پارچه‌های سیاه؟ یاد دارم آقا میرفتاح گفته بود بازار کساد است و انگاری کسی از قصد این موقع محرم و صفر پارچه‌های سیاه را روانه بازار کرده و حجره‌داران را مبهوت کرده. چه کرده بود شاهد؟ نکند قاچاقی و...

دو مامور خودشان را جلو کشیدند و از پس آنان سرگرد کسرا موحد را تشخیص دادم. اینجا چه خبر بود؟

مامان دستش را بند دستم کرد. منی که خودم نای ایستادن نداشتم!

-فتانه دِ آخه دختر اینجا چه خبره؟ چه معرکه‌ایه؟
مقابل چشمانم مامور به دستان شاهد دستبند زد و سرگرد موحد گفت:

-گویا من و شما خیلی کارا داریم آقای شاهد مقیمی!
شاهد ناباور و مبہوت نگاهش می‌چرخید به من و ماموران و جمعیت! لب باز کرد، هول و ترسیده!
-مگه... مگه من چی کار کردم؟ من که بی گناہیم ثابت شد دیگه چرا...

سرگرد سری تکان داد. از جدیت و سرد بودن چهره‌اش بدنم یخ می‌زد!

-می‌ریم کلانتری و اونجا توضیحات داده می‌شه البته...
مکثی کرد. دست درون جیب‌هایش کرد.

-شما هم در مورد اون رفیقتون آرشام توضیح می‌دین!
همون که خودش رو بجای شما جلو کارای خلاف انداخته
بود!

شاهد نمی‌تواند درک کند دقیقا چه اتفاقی افتاده! یک سال
تمام خودش را مخفی نگاه داشته بود و آرشام را جلو
انداخته بود! یک سال تمام لقبش شده بود مرد تاریکی! یک
سال حتی از آن تتواش گذشته بود... اما نمی‌دانست که
اعتمادش به آرشام حماقت محض است! تمام مدت گمان
می‌کرد راه خودش را پیش گرفته و احدی به او شک نمی‌کند
اما...!

برای لحظه‌ای به یاد حرف خودش به آرشام می‌افتد.
"-می‌خوام کاری کنی نای نفس کشیدن تو بازار نداشته
باشن!

دستش را بالا آورده و آرام آرام مشت کرده و با حرص
غریده بود!

-خرخره همه شون باید زیر پاهای من باشه! حتی اگه نسبتی
 باهام تو حجره و بازارچه اون شهر داشته باشن! می خوام
 همه شون نون خور من باشن! یه بازار باشه و یه منه
 شاهد!"

#پست ۱۳۹

شاهد با خودش انگاری پچ پچ می کند.

-کار خلاف...

سرگرد سر بالا و پایین می کند.

-شما صاحب اون شرکت بودید! شما دستور وارد کردن

جنسارو می دادید و شما...

دست روی بازوی شاهد گذاشت!

-شما همه کاره ی اون بارهای جنس های قاچاق بودی! ولی

خب آرشام تفضلی رو جلو انداختی! حالا متوجه حرف هام

شدی؟

فتانه يکه خورده از حرف‌های سرگرد تکیه‌اش را به در
 حیاط داد. باورش را نداشت شاهد این‌بار کار خلاف
 بزرگتری را انجام داده باشد! باورش سخت بود... حال
 شاهد شاید هیچ‌وقت نمی‌توانست رنگ آزادی را ببیند...
 شاید...!

نگاه شاهد به فتانه پر از یاس و نوامیدی بود! پر از
 حرف‌هایی که نتوانسته بود بگوید! هر چند بی‌فایده هم
 بود! رویای زندگی آن‌چنانی‌ای که به فتانه گفته بود به چند
 دقیقه نکشیده به سرابی مبدل شده بود... شاهد توسط
 مامورین سوار ماشین پلیس شد و سرگرد مقابل فتانه ایستاد
 و مامور دیگری جمعیت را متفرق کرد. راننده‌ی پژو دنده
 عقب گرفت و ماشین پلیس شاهد را برای بازپرسی و
 اقدامات بعدی آن به پاسگاه برد.

-اینجا چه خبره جناب سرگرد؟ تو رو بخدا ما آبرو داریم تو
 این محله.

سرگرد با احترام سری تکان داد اما تمام حواسش پی فتانه‌ای
 مانده بود که رنگ به صورت نداشت و دستانش کمی
 می‌لرزید!

-ما آقای شاهد مقیمی رو زیر نظر گرفته بودیم این مدت. البته با توجه به پرونده‌ی دزدی و ماجراهای زیادش، فهمیدیم که آقای شاهد مقیمی هم درگیر افرادی شده که کوچک‌ترین کارشون فقط قاچاقه، بماند خلاف‌های دیگرشون. در ظاهر همه کاره فردی به اسم آرشام بوده اما خب تموم دستورات از شاهد بوده! شاهدی که با کله گنده‌های زیادی مراوده داشته و جنس‌هایی رو وارد کشور می‌کرده که ممنوعیت داشتن. البته بنده وظایف گفتن ریزجزئیات این پرونده رو ندارم فقط در همین حد که بالاخره این پرونده با دستگیری عوامل بسیاری از جمله منصب‌داران دولتی بالاخره بسته شد! و همین‌طور برادر دامادتون حامد. کسی که قفل اون حجره رو باز کرد. ایشون هم امروز دستگیر شدن. دزدی در واقع فقط یه صحنه‌سازی بوده برای رسیدن به لیستی که رسوایی بزرگی بوده! همه‌ی افرادی که اسمشون به نوعی داخل لیست بده دست به یکی شدن تا فردی رو برای گناهکار بودن جلو بندازن! از جایی هم که شاهد قسم به نابودی پدر شما خورده بود و تمام حرف‌ها و ماجرای زندگیش رو برای

آرشام تعریف می کرده و آرشام هم طناب اتصالی با همون افراد داشته تصمیم می گیرن شاهد رو مقصر جلوه بدن. ولی خب شاهد رو هم با وسوسه پول و جنس و غیره تونستن بخرن! بها دادن به آدمی که پر از عقده بوده! به هر حال تموم شد!

ثریا خانم خداروشکری گفت و انگاری که با خودش واگویه کند زیر لب زمزمه کرد:

-این پسر انگار تخم شر شیطون بود! از اون اول نحسی داشت واسه مون. ای خدا دیگه شرش بخوابه.
کسرا نگاه از دست های فتانه گرفت. سر بالا گرفت و به چهره ی مهتاب گونه فتانه داد.

-حالتون خوبه؟

با صدای کسرا بود که ثریا با دیدن فتانه روی صورت خودش کوبید.

-خاک بر سرم... فتانه مادر؟ برم... برم برات آب بیارم.
قدیمی برنداشته بود که فتانه چادر ول شده اش را جمع و جور کرد و دست یخش، دست گرم ثریا را گرفت.

-بریم تو با هم مامان...

#پست ۱۴۰

باورش را نداشت شاهد حال برای همیشه از زندگی اش محو شده. سخت بود باور مردی که دیگر حتی قرار نیست سایه‌ای از او در زندگی اش باشد... بالاخره تمام شد! لبی ترمی کند.

-از شما هم ممنونم جناب سرگرد. لطف کردین امیدوارم... به سزای عملش برسه.

کسرا قدمی عقب رفت.

-حتما همین طوره. شب خوش.

فتانه سر تکان داد و ثریا خانم "خیرپیشی" گفت و هر دو داخل حیاط شدند و کمی بعد ثریا خانم بود که برای فتانه آب قندی درست کرده و بدستش داده بود.

-خدا رحم کرد شر نکرد. الهی به حق پنج تن دیگه رنگ زندگی آروم نبینه که زندگیمونو برامون حروم کرد!

فتانه اما با چشمانی پر چشم بست و قلبی از آب قند خورد
تا کمی التهاب درونش آرام شود! کمی فقط...

سخت بود فراموش کردن آدمی که زندگی اش را بازیچه قرار
داده بود... سخت بود... سخت بود باور کند پدر و
شوهرش فقط برای مصلحت یک سری آدم پرپر شدند...
سخت بود باور کند پدر و شوهرش قربانی آدم‌هایی شدند
که فقط می‌خواستند گناه را به گردن دیگری انداخته و
خودشان را مبرا کنند... باید با این درد می‌سوخت و
می‌ساخت!

چند خیابان آن طرف تر سودابه در اتاقش با در بسته خیره
به عکس شاهرخ است و اشک می‌ریزد. گمان می‌کرد با
خراب کردن فتانه دلش آرام می‌گیرد اما نگرفته بود! شاهرخ
رفته بود و او نتوانسته بود نبودن شاهرخ را تحمل کند.
حتی خودش را به نگاه کردن گاه و بی‌گاه عکس او راضی
کرده بود اما نبودنش ورای تصوراتش بود!
خانه در سکوت فرو رفته و او راحت تر می‌توانست اشک
بریزد. سر می‌چرخاند و نگاهی به نامه یا همان
وصیت نامه اش می‌اندازد...

وصیت‌نامه‌ای که داخل آن از علاقه‌ی چندین و چندساله‌اش از شاهرخ نوشته... از نفرتش و حسودی کردنش به فتانه و خسته شدنش از زندگی‌ای که هیچ‌گاه باب میلش نبوده...

گوشی را خاموش کرده و کناری می‌گذارد. عکسی از روی زمین برمی‌دارد. نگاهش به آدم‌های درون عکس می‌افتد. عکسی دسته‌جمعی از خانواده خودش و میرفتاح... همه در کنار هم. آن وقت‌ها پنج، شش ساله بود. در کنار شاهرخ ایستاده و شاهرخ دست دور شانه‌هایش انداخته بود... لبخند روی لب‌های همگی‌شان بود...

بینی‌اش از شدت گریه‌اش کیپ شده و صدایش دو رگه... -چی شد که به اینجا رسیدیم شاهرخ؟ چی شد که تو همیشه من و به چشم خواهری دیدی؟ چی شد که همیشه عشقم خفه شد؟ چی شد که نرسیدن بهت حسرت‌م شد؟ چشمانش باز هم پر می‌شوند و خالی...

نگاهش را به تیغ کنار پایش سُر می‌دهد. با دست لرزانش آن را برداشته و هق‌هقی می‌کند. می‌ترسد و از این هراس قلبش

گومب گومب می کوبد. تیغ سرد را روی رگ دستش
می گذارد. نگاهش را گرفته و به تصویر شاهرخ می دهد.
-همیشه دوست داشتم... اما نبودنت... دیگه نمی تونم...
دیگه این زندگی رو نمی خوام شاهرخ...

می گوید و چشم می بندد و تیغ را محکم و عمیق روی دستش
می کشد. به آنی خون شره می کند و دستش بیشتر می لرزد...
مطمئن است کسی تا فردا به سراغش نخواهد آمد... نه تا
وقتی که پدرش مواد مصرف کرده و کیف و کواکش را با
مادرش در اتاق بغلی خالی می کند...

می داند که شاید بیشتر از ساعت های صبح کسی به
سراغش نمی آید و می داند که دیگر همه چیز تمام شد...

تیغ از دستش رها شده و روی زمین می افتد. بدنش هم چنان
از ترس می لرزد و کمی بعد نفس هایش سنگین و سخت
می شوند...

@Vip Roman

#پست ۱۴۱

چشمانم را با سردردی که امانم را بریده باز می‌کنم. صبح شده و وقوع وقایع دیشب بقدری برایم سخت تمام شده بودند که نتوانستم بر سردردم غلبه کرده و ناچاراً مسکنی خوردم. حاصل مسکن خوردنم هم شد دو-سه ساعتی خواب به همراه کابوس‌های فراوان.

خودم را به سرویس رسانده و بعد از انجام کارم بیرون می‌زنم. قطرات آب از صورت‌م چکه می‌کند و مصرانه می‌خواهم که صورت‌م خیس باقی بماند. امروز روز اول پاییز است و به حتم کوچه و خیابان‌ها شلوغ از رفت و آمدهای اول مهر...

لباس‌هایم را تن زده و موهایم را مرتب می‌کنم. هنوز بیست دقیقه‌ای به ساعت هشت و سی دقیقه مانده. می‌توانستم با قدم‌هایی بلند خودم را برسانم. لباس‌هایم را تن می‌زنم.

-فتانه می‌خوای امروز نرو... حالت خوب نبود از دیشبی دختر.

برمی‌گردم و مامان را میان درگاه در می‌بینم.

-سلام صبحت بخیر، خوبم مامان. باید برم تا دیر نشده.
نچی می کند.

-حالا کی هست خونه شون کجاست؟ نانجیب نباشن؟
با ابروهای بالا رفته و لبخندی نگاهش کردم.

-نه خیالت راحت آشنان.

خیره و مبہوت نگاہم کرد.

-بہت می گم اما تو رو خدا غر نزنیا!

روسری ام را ہم سر کردم.

-شوہر محبوبہ خانم خدا بیامرز. طوری بندہ خدا زمین گیر
شدہ بود کہ زیونم لال ہر کی نگاہش می کرد می گفت دیگہ
رو بہ قبلہ ست. خدا روشکر دیروزی یکم حالش روبہ راہ
شدہ.

مامان با دہانی نیمہ باز نگاہم می کرد. باور آنچه شنیدہ بود
را نداشت.

-کی؟ آقا گودرز؟

شما ت بار گفت:

-فتانه!

می دانستم انتهای حرفش می خواهد برسد به حرف و حدیث
در و همسایه و...

-مامان خواهش می کنم. هم آشنان هم تو محله خودمون،
هم اینکه تو برو بیا مشکلی ندارم.

کیف و چادرم را هم برداشته و کنارش رفتم.

-آقا گودرز من و یاد بابا می ندازه. بذار کارم رو انجام بدم
مامان.

درمانده و مستاصل نگاهم کرد. حرفی نزد و من گونه اش را
بوسه ای زدم.

-مراقب خودت باش. شب برمی گردم.

فقط صدای نفس عمیقی که کشید را شنیدم و با انداختن
چادر روی سرم از خانه بیرون زده و کفش هایم را پا زدم.

هوا خنک بود و بوی پاییز حالم را کمی جا آورد. کوچه و
خیابان ها همان طور که حدس زده بودم پر تردد و شلوغ

بودند و بچه ها بعضی همراه پدر و مادر و بعضی تنها

رهسپار مدرسه های شان می شدند.

با رسیدن مقابل در خانه یا حقی‌ها زنگ را فشردم.
 در خیلی زود باز شده و من پا درون حیاط گذاشتم. با
 دیدن آن حجم از رنگ‌های مختلف گل‌ها لبخند ژرفی زدم!
 خودم هم روحیه‌ام جلا می‌یافت چه رسد به مردی که
 زندگی‌اش روحی نداشت. در را بستم. آقا گودرز را پشت
 پنجره دیدم و برایش دستی تکان دادم. با دیدنم لبخندی
 زده و سری تکان داد. خواستم نگاهم را بگیرم که دختری
 جوان را دیدم که کنارش ایستاد و سری بالا و پایین کرد.
 همانند خودش سر تکان دادم و سعی کردم بر تعجبم غلبه
 کنم.

از پله‌های ایوان بالا رفته و کفش‌هایم را از پا درآوردم. پا
 درون راهروی مفروش شده گذاشتم.

طاهر را هنگامی که از آشپزخانه بیرون زد دیدم.

استکان چایی خوش‌رنگی دستش بود.

-سلام آقا طاهر صبحتون بخیر.

لبخند موقری زد.

-سلام فتانه خانم صبح شما هم بخیر، خویین، مادر
خویین؟

با حفظ احترام جوابش را دادم.

-خویین سلامت باشید.

آن دختر هم از اتاق روبه‌روی بیرون زد و کنار طاهر ایستاد.
قدمی جلو گذاشته و دست دراز کردم. هر چند حدس
می‌زدم باید همان افرا باشد!

-سلام صبح‌تون بخیر من فتانه‌ام.

دستم را به گرمی فشرد.

-خوشوقتم عزیز منم افرا هستم.

لباسش طرحی از لباس مردانه بود و شلواری مشکی به تن
داشت. موهایش مدل مصری و رنگی خرمایی. معذب شده
بودم اما خب برای کارم آمده بودم.

-ببخشید مزاحمتون نمی‌شم می‌رم به آقا گودرز سر بزنم و
بهشون برسم.

طاهر ممنونمی گفت و افرا هم در ادامه‌ی حرف او گفت:

-من امروز شیفت نداشتم و طاهر جان هم کاری نداشتن
دیگه گفتیم امروز پیش پدر باشیم. البته خیلی مایل بودم
شما رو هم از نزدیک ببینم. طاهر خیلی ازتون تعریف کرده.
طاهر لبخندی زد و من با صورتی گلگون زمزمه کردم:
-لطف دارن به من.

افرا کمی خودش را کنار کشید.

-بیاین با هم بریم پیش پدر.

سری تکان داده و هر دو وارد اتاق شدیم.

سلام و احوالپرسی ای با آقا گودرز کردم که به گرمی جوابم را
داد. چادر و کیفم را مرتب گوشه ای از اتاق گذاشتم.

-برم صبحونه رو آماده کنم.

افرا فوراً دست روی دستم گذاشت. مهربانی اش خالص بود
و مشخص بود اهل نمایش نیست.

-آماده ست گم. فقط اینکه طاهر بهم گفت عزیزانتون رو
از دست دادین، بهت تسلیت می گم و خب خیلی برام
افتخاره که دختری قوی مثل تو رو از نزدیک می بینم.

دختری که جا نزد و به زندگیش قوی ادامه داد! خیلی کم پیدا می‌شن دخترایی مثل تو. تو واقعا در نظرم یه جنگجویی.

#پست ۱۴۲

لبخند دندان‌نمایی زدم.

-انقدر هم که می‌گین نه نیستم اما خب تظاهر هم دوست ندارم. بالاخره زندگی راه خودش رو می‌ره. دست دیگرش را مابین دو کتفم گذاشت.

-منم حدود دو ماه پیشی که با طاهر تو بیمارستان آشنا شدم، پدرش رو برای چکاب آورده بود. شیفت شب بودم و حال روحی خوبی هم نداشتم. مادرم رو تازه از دست داده بودم.

مغموم شده "خدا رحمت کنه‌ای" زیر لب زمزمه کردم که ممنونمی‌گفت.

-تا کار پدر طاهر انجام بشه هر دومون به خودمون اومدیم و دیدیم چقدر حرف زدیم. تقریبا از هر جایی گفتیم. بی بهونه هر دومون حرف زده بودیم و شاید این اتفاق بین اکثر

آدم‌ها می‌افتاد اما جالبیش این بود که هر دومون حرف هم و می‌فهمیدیم دیگه جرقه آشنایتمون از همون جا زده شد.

دستش را به گرمی فشردم. از اعماق وجودم برای هر دوی‌شان خوشحال بودم.

-تبریک می‌گم افراخانم. خیلی بهم می‌آین و براتون خوشحالم که تو شرایط غم‌انگیزی یه همراه خوب پیدا کردین.

مجدد تشکری کرد.

-موافقی همگی صبحانه رو تو حیاط بخوریم؟ به گمونم پدر هم دوست داشته باشه، لااقل تا هوا سرد نشده باید خیلی دلچسب باشه.

سری تکان دادم. برای روحیه‌ی آقا‌گودرز خیلی بهتر بود.

-آره حتما. خصوصا اینکه آقا‌گودرز با دیدن گلدونا حالش بهتره هر چند یاد محبوبه خانم خدا‌بیامرز هم می‌افته.

نفس عمیقی کشید.

-امیدوارم دلش آروم بگیره.

کمی بعد هر دوی مان داخل آشپزخانه مشغول مهیا کردن بساط صبحانه بودیم.

-راستی خبری از طاهره خانم دارید؟

در حال خرد کردن گوجه داخل پیش‌دستی و کنار خیارها بود.

-آره حالشون خوبه خدا روشکر. ماه دیگه قراره بیان برای مراسم عقد و عروسی من و طاهر. البته مراسم که نیست فقط داخل محضر عقد می‌کنیم و یه شام جمع و جور کنار خانواده‌هامون می‌خوریم. چون مادرم به تازگی فوت شده علاقه‌ای به گرفتن مراسم ندارم. فقط من و طاهر الان بینمون یه محرمیت خونده شده تا ماه بعد و عقد رسمی مون.

برای لحظه‌ای به فکر آقاگودرز افتادم. اگر ماه دیگه عروسی می‌کردند پس آقاگودرز چه می‌شد؟ به گمانم خودش متوجه سوال ذهنم شد که با روی باز گفت:

-طاهر و طاهره تصمیم گرفتن این خونه بعنوان یادگاری باقی بمونه تا هر موقع که قرار شد جمع خانوادگی داشته

باشن همین جا جمع بشیم. بنظر منم خیلی خوبه. اینکه برای خاطراتشون ارزش قائل می‌شن. پدر رو هم مدتی طاهره پیش خودش نگه می‌داره و مدتی هم پیش هم می‌مونن و من خودم از پدر نگهداری می‌کنم چون دیگه نمی‌خوام برم سرکار و احساس می‌کنم پیش پدر باشم خیلی بهتره و خیال طاهره هم راحت‌تر.

خوشحال شدم اما از طرفی هم ناراحت! باز هم تنها می‌شدم و باز هم باید بدنبال کار می‌بودم... اما خودم را نباخته و سعی کردم چهره‌ام را خوشحال نشان دهم، نمی‌دانم چقدر در کارم موفق شدم... -خیلی خوشحالم. آقا گودرز کنار بچه‌هاشون حتما حالشون بهتره.

افرا هم حرفم را تایید کرده و دقایقی بعد همگی داخل رواندازی که طاهره روی ایوان پهن کرده بود صبحانه می‌خوردیم.

اما تمام فکر و ذکرم درگیر آینده‌ای بود که نمی‌دانستم باید چه کنم!

چیزی از صبحانه نفهمیدم. با کمک افرا جمع کرده و ظروف را شستیم. اما این بین رفتار افرا هم برایم جالب بود. نه خودش را می گرفت و نه اهل عشوه و تعارف بود. قابلمه‌ی کوچکی از داخل کابینت بیرون کشیده و به افرا پی که روی صندلی و پشت میز غذا خوری نشسته بود گفتم: -می‌خوام یکم سوپ برای آقا گودرز درست کنم. غذای سنگین حتمی اذیتشون می‌کنه.

با حرفم گوشی را خاموش کرده و کناری گذاشت. احترامش را دوست داشتم!

-آره حتما منم خیلی دوست دارم دستپختت رو بخورم. دیشب که طاهر خیلی تعریف می‌کرد! خب من دیشب ساعت یازده بود اومدم اینجا و براشون غذا آورده بودم اما طاهر گفت کلی کتلت خوردن!

لبخند خجلی زدم.

-لطف دارن، خدا روشکر که خوب از آب دراومده.

#پست ۱۴۳

EXCHANGE GROUP. 650

تمام وقتی که در حال آماده کردن سوپ بودم، افرا هم کنار دستم ایستاده و نگاه می کرد. خودش گفت که سی و سه ساله است و بیشتر وقتش را صرف درس خواندن و کارش کرده و کمتر به خانه داری پرداخته و حال می خواهد بعد از ازدواجش خودش را سرگرم کارهای خانه داری کند. در حالی که به گمانم گرفتن این تصمیم کار آسانی نبوده!

-راستی افراجان شما می دونی چرا آقاگودرز، آقا طاهر رو مقصر فوت محبوبه خانم می دونه؟ چیزی در این باره می دونید؟

لبخند نه چندان جان داری زد.

-آره می دونم طاهر برام گفته.

وقتی سکوت من را متوجه شد در ادامه ی حرفش گفت:

-خدا بیامرز محبوبه خانم گویا کمی مشکل قلبی داشته. باید برای یک سری انجام آزمایشات می رفته دکتر اما خب طاهر سرگرم کارش شده و آقاگودرز هم به طاهر سپرده بود و تاکید کرده بود که فراموش نکنه، خود آقاگودرز هم منزل نبوده، دیگه محبوبه خانم هم قلبش می گیره. چون کسی

هم خونه نبوده فوت می‌کنه. وقتی هم که آقا گودرز می‌آد خونه و می‌بینه محبوبه خانم فوت کرده و بی‌رنگ و رو مونده شوکه می‌شه. بعدش هم که طاهر می‌رسه و مابقی ماجراها. برای همین آقا گودرز طاهر رو مقصر می‌دونه و بین شون کدورت پیش می‌آد.

"ای بابایی" گفته و مجدد سرگرم کارم می‌شوم. شاید کسی مقصر این ماجرا نباشد، شاید قسمت محبوبه خانم هم این طور بوده. شاید هم اگر برای طاهر کار واجبی پیش نمی‌آمد و زودتر به داد محبوبه خانم می‌رسیده هیچ کدام اتفاق تلخی را تجربه نمی‌کردند اما مثل همیشه زندگی راه خودش را پیش رفته و به اما و شاید و اگرها کاری ندارد...

من و افرا سرگرم صحبت و غذا پختن شده بودیم و طاهر هم سرگرم گپ و گفت با آقا گودرز داخل حیاط. گاهی وقتی نگاهم به آنها می‌افتاد، طاهر را می‌دیدم که دست پدرش را گرفته و حین نوازش کردن آن سعی می‌کرد با صحبت کردن توجه او را معطوف خود کند.

درواقع واقعیت امر این بود که آقا گودرز احتیاجی به پرستار نداشت فقط کسانی را می‌خواست که به پای حرف

دلش و خواسته‌اش بنشینند. کمی نازش را بخرند و کمی
برایش از خاطره‌ها بگویند. آدمی که سنش بالاتر می‌رود دل
نازک‌تر می‌شود و دل‌رحم‌تر. دیگر حتی حوصله‌ی خودش را
هم ندارد اما تمام حواسش را پی پیرامونش می‌دهد. آقا
گودرز هم از این قاعده مستثنی نبوده. او فقط دلش
محبوبه خانمش را می‌خواست. حال که نیست باید با
خاطراتش گرم می‌شد. کاری که من می‌کنم و آقا گودرز را هم
به همان شیوه دلگرم کردم...

امروز با وجود افرا و طاهر کار کمتری داشتم. با افرا تقسیم
وظایف کرده و طاهر خودش به آقا گودرز رسیدگی می‌کرد و
آن بین هم با اصرار زیاد شماره کارت را برای پرداخت مبلغ
خرید گل‌ها گرفت. با اینکه با کمال میل و به خواست خودم
هم این کار را انجام داده بودم اما حرف طاهر هم یک کلام
بود!

ساعت نزدیک به شش بود که خدا حافظی کرده و از
خانه‌ی یا حقی‌ها بیرون زدم. دو ساعتی وقت داشتم برای
رفتن به بهداشت تا قبل از بسته شدنش! اما نوعی وهم و
ترس من را وادار به عقب‌نشینی می‌کرد.

انگار زنگ یک هشدار در ذهنم مدام آلازم می داد! هر چه بیشتر به بهداشت نزدیک می شدم پاهایم بیشتر سست می شدند و در همین هنگام هم مدام نذر و نیاز می کردم که هیچ چیز نباشد به جزء یک عقب افتادن ساده‌ی زمان عادت ماهانه. به جز بر هم ریختگی هورمون‌هایم و اصلاً هر چه که مربوط می شود به نامرتب شدن عادت ماهانگی!

#پست ۱۴۴

نفسم زمانی یکی در میان شد که من مقابل در ورودی بهداشت ایستادم. چادرم را بیشتر دورم کشیده و کف دستانم به عرق نشسته بود. برای انجام کار ساده‌ای آمده بودم اما...

کلافه هوفی کشیده و وارد ساختمان تک طبقه بهداشت شدم. وقتی سمت میز منشی دکتر می رفتم نگاه چند نفری را هم به روی خودم احساس کردم اما نباید چندان اهمیت می دادم.

مقابل میز ایستادم و کمی خم شدم. حواس دخترک معطوفم شد.

-سلام خسته نباشید خانم دکتر پذیرش دارن هنوز؟
بی حالت نگاهم کرد.

-سلام بله کارتون چیه؟

لبم را تر کردم. عرق از کنار شقیقه‌ام راه گرفته و در روسری‌ام محو شد.

-زمان پریودم عقب افتاده.

هر دو دستش را روی میز گذاشت. خودکار بیک آبی رنگ میان انگشت میانی و اشاره‌اش بالا و پایین می‌شد. دخترکی که به او می‌خورد دو-سه سالی از خودم کوچک‌تر باشد.

-تاریخ آخرین پریودیت کی بوده؟

برای لحظه‌ای چشم بستم. برای تمرکز کردن و فکر کردن. دقیقاً یک روز قبل از روز جشن عقدم تمیز شده بودم.

چشم باز کردم.

-دو ماه قبل.

چشمانش گرد شد و متعجب گفت:

-با این حساب یه ماه و خورده‌ای عقب انداختی و الان اومدی؟ حامله‌ای شاید خب! اصلا تست بتا دادی؟ بی‌بی‌چک؟

حالا پیشانی‌ام کامل به عرق نشسته بود.

-نه ندادم! من پدرم و نامزدم فوت شدن به تازگی، اینه که کاملا بهم ریختم.

رنگ نگاهش غمگین شد. نچی کرد و بعدش هم تسلیتی گفت.

-خب بین با نامزدت رابطه هم داشتی؟

بزاق دهانم را قورت دادم. حواسم مانده بود پی چند زنی که روی صندلی نشسته بودند.

-بله.

نگاه دخترک طور دیگری شد. شاید انتظار چنین حرفی را نداشت!

سر خم کرد و کشوی میزش را بیرون کشید. همان طور هم گفت:

-خب فعلا برو با این بی بی چک یه امتحان کن بعد بیا برو پیش خانم دکتر. کد ملیت رو هم به من بگو که وارد سیستم کنم. پرونده پزشکی ای چیزی داری؟ مشکلی، بیماری ای.

نفسم را سخت و سنگین بیرون فرستادم.
-نه ندارم.

کمی بعد در دستشویی بی بی چک در دستم مثل یک بمب کار نشده عمل می کرد! شهامت امتحان کردنش را نداشتم و انگاری می دانستم قرار نیست جواب خوبی را دریافت کنم!

اما خب قرار هم نبود تا آخر خودم را حبس این دستشویی بودار کنم.

دست بکار شده و کمی بعد با دیدن دو خط قرمز پررنگ دنیا روی سرم آوار شد...

حامله بودم... نطفه‌ی شاهرخ را در بطنم داشتم و حال
باید چه خاکی بر سرم می‌ریختم؟

حال باید با این بچه‌ی بی‌پدر چه می‌کردم؟

#پست ۱۴۵

نمی‌دانم چه میزان زمان برد اما تقه‌ای به در سرویس خورد
و پشت‌بندش صدای همان دخترک.

-خانمی حالت خوبه؟ آگه کارت تموم شده بیا بیرون لطفا.
بیست دقیقه‌ست اون تویی!

چشمانم را با درد بسته بودم. اما اشک از میان پلک‌هایم
راه باز کرده و روی صورت‌م می‌ریختند.

گمان می‌کردم به پاهایم وزنه‌های سنگینی آویزان کرده‌اند که
توان قدم از قدم برداشتن را نداشتم.

حال باید چه می‌کردم؟

لبم را آنقدر گزیده بودم که تردید نداشتم به حتم خون‌مرده خواهد شد. با بی‌توانی و سختی در دستشویی را باز کردم. احتیاج به گفتن نبود. دخترک خیلی خوب پی به احوالم برد. بی‌بی‌چکی که در دستم بود از قسمت تمیزش گرفت و نگاهی به آن انداخت، زیر لب گفت:

-وای...-

او هم پی به وخامت حال و روزم برد. همین دقایقی پیش گفتم که نامزدم فوت کرده! او هم می‌دانست روزهای خوشی در انتظارم نیست... او هم درد منه بی‌شوهر را فهمیده بود. ساعدم را به جهت کمک گرفت.

-بیا بریم پیش خانم دکتر ببینیم چی می‌گه.

چه می‌خواست بگوید؟

حاملگی‌ام را محکم‌تر روی صورتم می‌کوبید...-

همراه دخترک شدم. راه نمی‌رفتم انگاری، خودش من را می‌کشید سوی اتاق دکتر.

ضربه‌ای به در زد و ثانیه‌ای بعد هر دو وارد اتاق شدیم. دخترک بی‌معطلی گفت:

-خانم دکتر همون خانمی که ازشون گفتم مشکوک به بارداری هستن، ایشونن...

کمی مکث کرد و با صدایی نه چندان قرص زمزمه کرد:
-نامزدشونم... فوت شده.

خانم دکتر خیلی خبی پچ زد و رو به دخترک گفت:

-نورا بی زحمت یه لیوان آب قند درست کن بیار.

همان دخترک که حالا فهمیدم اسمش نوراست چشمی گفته و از اتاق بیرون زد. خانم دکتر بلند شد و سمتم آمد. دست میان دو کتفم گذاشت.

-بشین روی این صندلی عزیزم، رنگ به روت نمونده.

نشستم و به این فکر کردم که اگر روزی شاهرخ خبر باردار بودنم را می شنید چه عکس العملی نشان می داد؟ خوشحال می شد؟ شوکه می شد؟ چه می کرد؟

-چند سالته عزیزم؟

مهم بود؟ نمی دانم شاید...

صدایم می لرزید...

کمرم انگاری از این درد قوس بیشتری برداشته بود. داخل
 سرم گویی بازار مسگرها بود... حالا با این مصیبت چه
 کنم؟ خانواده خودم، خانواده شاهرخ اگر بویی ببرند؟ اگر
 انگ دیگری رویم بچسبانند؟ اگر... اگر...

-بیست و پنج...

صندلی اش را از پشت میزش بیرون کشید و مقابل من
 گذاشت. توپول بود و قد بلندی هم داشت. صورتش به
 اندازه آرایش داشت و شاید به او می خورد چهل-چهل و پنج
 ساله باشد.

روی صندلی نشست.

-خب با این وضعیت باید به خانواده ت خبر بدی. قلبش
 بخواب روی اون تخت تا صدای قلب بچه رو بشنوم، بعد
 اون هم باید بری آزمایشگاه و آزمایش خون بدی. البته الان
 چون می بینم حال و روز خوبی نداری برای اطمینان بیشتر
 می خوام ببینم می تونم صدای قلبش رو بشنوم یا نه ولی در
 کل تو این اوضاع باید کسی کنارت باشه.

باز هم اشک‌های داغم روی صورت‌م روان شدند. گفتنش از زبان خانم دکتر آسان بود...

چطور باید به کسی می‌گفتم؟

اصلا مگر می‌شد؟

کار خلاف شرع نکرده بودم اما از اتفاقات بعد گفتن این ماجرا هراس داشتم...

اتفاقاتی که می‌دانستم خونم در شیشه خواهد شد...

#پست ۱۴۶

در اتاق باز شده و نورا با چند قدم کوتاه خودش را به کنارم رسانده و لیوان را مقابلم گرفت.

-بفرمایید.

لیوان را گرفته و میان دستم نگاه داشتم. نمی‌دانم تشکر به زبانم آمد یا نه اما وقتی سر بالا گرفتم دخترک درون اتاق نبود. دکتر اشاره زد به لیوانی که در دستم سنگینی می‌کرد.

-بخور بذار فشارت میزون شه یکم.

جرعه‌ای نوشیدم اما مواد مذابی بود که گوی و نای و تمام
اعضای جوارح درونی‌ام را به آتش کشید! خنکایش گویی
برعکس عمل کرده بود.

کمی دیگر خورده و لیوان را بدست خانم دکتر دادم. خودم
را حال مفلوک‌ترین زن روی زمین می‌دیدم. زنی که می‌خواهد
هر چه تلاش کند برای بقای زندگی اما گویی قرار است هر
بار یک مشکل به اندازه یک سیاه چاله قطور مقابل پایش
باز شود و من را درون خودش ببلعد.

لحظاتی که روی تخت خوابیدم تا خانم دکتر صدای قلب را
بشنود به این فکر می‌کردم که اصلا آن نطفه به چه اندازه
است؟ قلبش تشکیل شده که خانم دکتر قصد شنیدن آن
را دارد؟ و منی که هیچ دانشی در این زمینه نداشتم. به جزء
حاملگی فرگل که هر دم دست روی شکمش می‌کشیدم تا
بتوانم حرکات طفلش را احساس کنم حالا قرار بود من بعد
خودم چه کنم؟

اصلا باید به نگه داشتن این بچه فکر می‌کردم یا تمام هم و
غمم را برای نابود کردنش بکار می‌گرفتم؟

در واگویه‌های خودم غرق بودم که به یک باره‌ی صدای
کوبش من را بخودم آورد...

خدای من قلب داشت...

تشکیل شده بود؟

حالا با این موجود بی‌گناه بی‌پدر چه می‌کردم؟
بدنم را رعشه‌ای فراگرفت. اشک از چشمانم گوله‌گوله
پایین می‌ریخت.

لب‌هایم می‌لرزید و در گلو هق‌هق می‌کردم...

خدایا بس نبود این همه مصیبت؟

بنا بود همه‌ی مصیبت‌ها را بر سر من نازل کنی؟ روا بود
این میزان از درد و رنج؟

چرا؟ چرا من...؟

-عزیز دلم، قلبم تشکیل شده. احتمالاً شش یا هفت
هفته‌ست...

وای من... وای من... وای من...

-واجب شد پرونده بارداری تشکیل بدی. یک سری هم
آزمایشات و...

-من شوهرم مرده و این بچه...

او هم میان حرفم پرید، هم چو منی که میان حرف او پریده
بودم...

-نمی دونم چه تصمیمی می گیری اما این بچه ی تو شکمت
قلب داره، قلبشم ماشاءالله خیلی خوب داره می زنه. فقط
می گم که گناه کییره نکن... گرفتن نفس، جون کار من و تو
نیست. خود اون بالای صلاح دیده حتما! الانم پاشو.

کمی بعد باز هم روی آن صندلی نشسته و دکتر درون
برگه ای چیزهایی می نوشت و من گویی در این دنیا نبودم...
این دنیا چه روی پاشنه ی من نمی چرخید انگاری...

برگه میان دستم حکم مرگم را داشت گویی.

حکم پایان زندگی ام.

حکم حرف شنفتن ها و قضاوت ها...

حکم انگ چسباندن ها...

حتی حلال خدا را هم برایم حرام خواهند دانست.
 شاهرخم حلالم بود، شوهر قانونی و شرعی ام. اسمش داخل
 شناسنامه ام است و مهر عقدمان هنوز خشک نشده
 انگاری.

با هجمه‌ای که به سویم روانه خواهد شد چه کنم؟
 دردم را به که بگویم؟
 با بچه‌ی در رحمم چه کنم؟
 خدایا...

#پست ۱۴۷

با حالی خراب و قلبی منقلب روانه خانه شدم. خانه‌ای که
 مامان منتظرم بود. منتظر دختری که گمان می‌کرد دختر
 است و فقط نامزدش مرده. اما حقیقت سخت‌تر از این‌ها
 بود. من دختر نبودم. نامزدم، شوهرم بود. با هم خوابیده
 بودیم و حال من نطفه‌ی شوهر مرده‌ام را در رحمم حمل
 می‌کردم. نه توان گفتن داشتم و نه توان دیدن
 عکس‌العملش. نه راه پس داشتم و نه راه پیش. نه فکرم

یارای راهی هموار داشت و نه وجودم تحمل این اتفاق را!
 قرار نبود جواب یک نفر را بدهم. قرار بود جواب دو
 خانواده را بدهم و بعد از آن جماعتی را. قرار بود برای کار
 شرعی‌ای که کرده‌ام هزاران جواب پس بدهم. پاسخگوی
 سوالات ریز و درشت‌شان باشم. قرار بود آینه‌ی عبرتی
 برای دختران محله باشم. قرار بود زنی شوم که جامعه آن
 را با انگشت نشانه خواهد گرفت و برای گرفتن حقم هزاران
 راه را رفته و برگشت بخورم...

قرار بود خیلی سخت‌تر از این‌ها را تحمل کنم!
 فقط چون با شوهرم در دوران نامزدی خوابیده بودم. عرفی
 که در افکار جا افتاده بود. هر چند پر پیراه هم نبود. دوران
 نامزدی مدتی برای آشنایی است اما من و شاهرخ گرهی
 قلب‌هایمان بیشتر از این حرف‌ها محکم بود. من و شاهرخ
 هزاران تصمیم و رویا داشتیم...

من و شاهرخ...
 حال شاهرخ نبود و من یک تنه باید جلو می‌رفتم. یک تنه
 در مقابل تمام این سختی‌ها تاب می‌آوردم...

به سر کوچه رسیدم. جلوتر رفتم و مقابل در خانه ایستادم. نگاهم به آگهی ترحیم بابا و شاهرخ افتاد. چقدر حال که به وجودشان نیاز داشتم نبودند. دست دراز می‌کنم و روی عکس هردوی‌شان را لمس می‌کنم. درد داشت حرفی که زیر لب هجی‌اش کردم.

-شما بگین الان من چی کار کنم؟

قبل از اینکه من در حیاط را باز کنم، در باز شده و مامان با چادری مشکی که قامتش را در بر گرفته بود ظاهر شد. نگاهش به من برای لحظه‌ای با تعجب بود.

-اِ فتانه؟

دستم از روی آگهی‌ها پایین افتاد. دو آگهی‌ای که خودم خواستم روی دیوار باقی بماند.

سخت بود حال نقش بازی کنم... اما...

-سلام مامان... کجا؟

چادرش را بیشتر روی صورتش کشید و بیشتر خیره نگاهم کرد. ناراحت بود و این کاملاً مشخص بود.

-تو خوبی؟

صدایش آرام بود. کمی هم هول کرده. کمی هم نگران و کمی هم...

دستم بند دیوار کنار در شد. حالت تهوع باز هم به سراغم آمد. چرا زودتر نفهمیدم حالت تهوع‌هایم برای چیست؟
آب دهانم را پایین فرستادم. معده‌ام پیچ می‌خورد.
-خوبم مامان... خوبم...

نفس آه مانندش را بیرون داد. نگاه دزدید و نگاهش پایین افتاد. چادر مدام میان دستش بازی می‌خورد.
-دیگه نیا تو خونه، بیا با هم یه توک پا بریم خونه آقا تیمور.

به حرفی که شنیده بودم چندان اطمینانی نداشتم.
گوش‌هایم هنوز پر بود از حرف‌های دکتر. پر بود از آن صدای قلب... پر بود از تپش‌های محکم...
-اونجا برای چی؟

دور از چشم مامان عق بی صدایی زدم. چادرم را مقابل
 دهانم گرفته و دو-سه بار دیگر هم عق زدم...
 -هی بابا چی بگم از این زمونه... چی بگم از این مصیبتا که
 تمومی نداره...
 نباید ناراحت و نگران آن خانواده می شدم اما دلم شور زد.
 به هول و ولا افتاد...
 -مامان بگو چی شده خب؟
 نگاه بالا کشید و در چشمانم غمگین پچ زد:
 -دختر آقا تیمور... خودش رو کشته...
 دهانم از حیرت نیمه باز ماند. فکرم پیش دختر بزرگ آقا
 تیمور، بتول رفت. اما مانند خط بطلانی روی فکرم کشید.
 -دختر کوچیکه آقا تیمور، سودابه... نمی دونم والا چی بگم
 پرپر شد...

@Vip Roman

#پست ۱۴۸

گوش‌هایم سوتی ممتدی کشید. چطور این یکی را باور می‌کردم؟ سودابه؟ همان سودابه‌ای که قریب به یک هفته پیش با او صحبت کرده بودم؟ خودش را کشته بود؟ اما چطور؟

مامان دستم را گرفته و خودش را درون کوچه کشید. در را بست.

-والا وقتی منم شنیدم حال تو رو پیدا کردم. دیگه سومین عزا است... عزا پشت عزا شد.

بیا بریم مادر... بیا بریم یه فاتحه بفرستیم و برگردیم. دختر خودش رو کشت دیگه ندونست چه گناه کبیره‌ای برا خودش به جون خرید... دیگه سه و هفت هم براش گرفتن جایز نیست...

در ظاهر کنار مامان قدم برمی‌داشتم اما تمام خاطرات مشترکم با سودابه هم‌چو فیلمی با پایانی تلخ و غم‌انگیز در ذهنم تداعی می‌شد.

نمی‌دانستم حال باید به کدامین واقعه‌ی تلخ زندگی‌ام بها بدهم؟ به کدام‌شان فکر کنم؟ برای کدام‌شان مرهم شوم؟

چهره‌ی سودابه مدام در ذهنم پر تکرار بود و صدایش در گوش‌هایم اگو می‌شد.

مامان گویی برای خودش حرف می‌زد و از گناه نابخشودنی خودکشی می‌گفت اما من در همان چند دقیقه قبل جا مانده بودم. مقابل در خانه و خبری که به گوش‌هایم رسیده بود. انگار باید با دو چشم خودم می‌دیدم تا باور می‌کردم اما حتی دیگر تحمل شنیدن ناله، زاری، شیون و ضجه‌ها را نداشتم. دیگر تحمل دیدن چهره‌های ماتم زده را نداشتم... تحمل خیلی چیزها را نداشتم اما مگر برای این زمانه فرقی هم می‌کند؟ به سر کوچهی تنگ و باریک‌شان رسیدیم. تعدادی پسر جوان و مرد مقابل در خانه‌شان ایستاده بودند. دو پارچه‌ی سیاه بالای در و کنار دیوار را پوشانده بود و حال انگار باید باور می‌کردم که سودابه هم رخت سفر آخرت بسته و کوچ کرده اما برای چه؟

چه چیزی بوده که حاضر شده قید زندگی‌اش را بزند؟ صدای شیون‌ها تا داخل کوچه می‌پیچید و مو به تنم سیخ می‌شد. قرار بود برای سودابه‌ای که هم‌سن و سال خودم

بود فاتحه بفرستم؟ برای سودابه‌ای که از دوران دیرستان
با هم بودیم؟ چطور باور کنم؟

با رسیدن به خانه‌شان مامان سلامی زیر لبی گفت و مردها
تک و توک جواب دادند و کمی از مقابل در کنار رفتند.

صدای ضجه‌های مادر سودابه را واضح می‌شنیدم...

داخل حیاط شدیم و من آقامیرفتاح را دیدم. شکیب و
شایان را هم. دو دانادشان را هم...

نگاه پایین انداختم. از کنارشان که عبور می‌کردیم مامان
سلام و تسلیتی گفت و من هم. جواب‌مان را با احترام
شنیدیم.

اما برای ثانیه‌ای به این فکر کردم که اگر بفهمند بچه‌ی
شاهرخ را باردارم چه می‌کنند؟ اگر...

نفس عمیقی کشیدم. فکر به هر اتفاقی از آینده ستون بدنم
را به رعشه می‌انداخت...

روی ایوان هم از وجود زنها شلوغ شده بود. بوی حلوا و
عود در هم ادغام شده و دلم را پیچ می‌داد. چادرم را بالا

گرفته و مقابل دهان و بینی‌ام گرفتم. عقی‌های بی‌صدای زده
و انگار جانم را بالا می‌آوردم...

همراه مامان کفش‌های‌مان را درآورده و از پله‌های ایوان بالا
رفتیم. صدای قرآن خواندن از ضبطی پخش می‌شد و حالا
صدای گریه‌ها بیشتر شده بود. مامان جلوتر از من قدم
برداشته و پرده‌ی حریر مقابل در ورودی را کنار زد. تعداد
زیادی زن داخل خانه بودند. از میان آن‌ها فرنگیس خانم،
سپیده، شب‌نم و شایسته زود به چشمانم آمدند. همراه
مامان به رسم ادب اول سراغ مادر سودابه رفته و تسلیتی
گفتیم و بعد آن سراغ اهل و عیال آقا میرفتاح. چقدر در
نظم زود گذشته بود. چقدر انگاری حال بیشتر غریبه شده
بودیم...

#پست ۱۴۹

می‌خواستم کنار مامان گوشه‌ای از اتاق بنشینم که
فرنگیس خانم به کنارش اشاره زد.
-بیا اینجا فتانه مادر.

نگاهم به مامان افتاد که نامحسوس اشاره زد تا بروم.
خودش کنار یکی از همسایه‌ها نشست و من هم کنار
فرنگیس خانم جاگیر شدم... هنوز چادر روی پاهایم مرتب
نکرده بودم که مادر سودابه با ناله و فغان گفت:

-فتانه دیدی چه به سرم اومد؟ دیدی دختر دسته گلم پرپر
شد؟ دیدی خاک بر سرم شد؟ ای خدا... رخت عروسی تو
تنش ندیدم... ندیدم و بچه‌م رفت... بچه‌هام رفتن ای
خدا... شاهدم روونه زندون شد فتانه... یسال آلاخون
والاخون شد بچه‌م فتانه... سودابه‌م پای عشق یکی دیگه
رفت... روی خوش ندیدن بچه‌هام... ای خدا دردمو به کی
بگم؟

بتول دختر بزرگش که صورتش سرخ بود از هجوم
اشک‌هایش با لیوانی آب بالاسر مادرش شتافت...

-مامان بخور این آب و دردت به جونم... مدارا کن...
آبروداری کن. جیگرمون سوخت اما هیچی نگو... بذار تو
خودمون خفه بشیم... آبرو نبر مامان...
هق‌هق می‌کرد و من...

و من اشک‌هایم سرازیر شده بود. سودابه چه کرده بود؟
عشق شوهر من را یدک می‌کشید؟ بخاطر همین خودکشی
کرده بود؟ چهره‌ی نتراحت و مغمومش را در روز جشن
عقدم بیاد دارم. نگاه‌های کینه‌توزانه‌اش...

حتی تردیدی ندارم من را طعمه کردن برای برادرش نصیر
هم کار خودش بوده اما با این حال دلم برای او آب می‌شد.
ترحم می‌کردم و ابداً چنین روزی را برایش نمی‌خواستم اما
روی شوهرم غیرت داشتم حتی برای مرده‌اش.

سودابه راه اشتباهی را پیش گرفته بود. راهی که بن بست
خورد درست مثل برادرش شاهد. صدای فرنگیس خانم را
میان اشک ریختن‌هایم کنار گوشم شنیدم.

-فکر این حرفا رو نکن مادر. خدا به آدمی عقل داده. خدا
رحمتش کنه سودابه رو اما کار درستی نکرد.

با چادر اشک روی صورتم را پاک کردم. هیچ نگفتم و
فرنگیس خانم با دلتنگی زیاد و با صدایی گرفته گفت:
-دیشبی خواب شاهرخم رو دیدم. انگار ناراحت بود، شایدم
از چیزی می‌ترسید فقط یادمه پریشون حال بود...

شاهرخ... آخ شاهرخ...

زودتر از من پی به احوالاتم برده بود. باید چه می کردم؟

سرش را کنار کشید و به نیمرخم خیره شد.

-به خودت می رسی مادر؟ چرا انقدر ضعیف و نزار شدی؟
شاهرخ بچهم حتمی نگران حال و روز تو شده که اونجور به خوابم اومده.

آخرین باری که فرنگیس خانم به همراه آقامیرفتاح و شایان به خانه مان آمده بودند چندان رفتارمان چنگ به دل نمی زد آن هم وقتی فهمیدم برای چه آمده بودند، به هر انتخابی بود که کرده بودم و پایش هم می ماندم.

سر چرخانده و نگاهش کردم.

-من خوبم فرنگیس خانم. نگران نباشید.

نگاهش روی صورتم اما خلاف گفته ام را نشان می داد. من خوب نبودم، اصلا هم خوب نبودم و تظاهر به خوب بودن می کردم...

چه‌ها با جانِ خود دور از رخِ جانانِ خود کردم
مگر دشمن کند اینها که من با جانِ خود کردم

طبیبم گفت درمانی ندارد دردِ مهجوری
غلط می‌گفت! خود را کشتم و درمان خود کردم

مگو وقتی دل صد پاره ای بودت کجا بردی
کجا بردم ز راه دیده و درمانِ خود کردم

ز سر بگذشت آب دیده‌اش از سرگذشتِ من
به هر کس شرح آب دیده‌گریان خود کردم

ز حرف گرم وحشی آتشی در سینه افکندم
به او اظهارِ سوز سینه سوزانِ خود کردم

#وحشی_بافقی

#پست ۱۵۰

کمی بعد همراه مامان و اهل و عیال آقامیرفتاح داخل
حیاط ایستاده بودیم. مامان و فرنگیس خانم صحبت
می کردند و من تنگ در آغوش شبنم و شایسته گرفته
می شدم.

شایسته بود که بینی بالا کشید و چادر روی صورتش
پایین تر کشید و پچ زد:

-بخدا که بوی عطر داداش شاهرخم رو می دی انگار فتانه.
داغ دلمون هیچ وقت سرد نمی شه. داغ جوون دیدن
سخته، خیلی سخت...

از آغوش شبنم هم بیرون آمده و شبنم حین گرفتن دستم با
نگاهی مملو از مهربانی به رویم گفت:

-تو هنوزم زن داداشی برام. زن شاهرخ. درسته کوتاه بود اما
کلی بود و هنوزم می گم کاش همه ی اینا یه خواب بود.
نمی دونم کدوم شیر ناپاک خورده ای عشقتون رو چشم زد

اما دلم خون می‌مونه. بیشتر از همه ما هم برای تو. فقط بدون درسته دیگه داداشم نیست اما ما هستیم، هر کاری بود، هر جا احساس کردی کم آوردی ما هستیم.

بغض سخت و محکمی گلویم را می‌فشرد... با این حال لبخندی زدم.

-برام عزیزین مثل خواهرهام.

کمی بعد خداحافظی کرده و با مامان پا درون کوچه گذاشتیم. از خم کوچه گذشتیم که یک بارهی با صدای شایان سر چرخانیدیم.

-حاج خانم!

جا خوردن مامان را دیدم. خودم هم دست کمی از او نداشتم اما شایان چه کاری داشت؟

نگاهی گذرا سمتم انداخت و مامان گفت:

-جانم پسرم چیزی شده مادر؟

با تانی نگاه از من گرفت و در جواب مامان دستی به موهای پرپشتش کشید.

-لطفا صبر کنید خودم می‌رسونمتون. پاتون درد می‌کنه.

لبخند مامان را دیدم و بجای او جواب دادم:

-ممنون آقا شایان خودمون آروم آروم می‌ریم.

اما شایان نگاهش به مامان بود و انگاری حرف من را نشنید.

-همین‌جا بمونید الان ماشین رو می‌آرم. هوا تاریکه ممکنه مزاحمتون هم بشن.

جدی گفته بود، قاطع هم. منتظر جواب ما نماند با قدم‌هایی بلند در تاریکی خیابان پیش رفت و سایه‌ای شد. مامان سلقمه‌ای به دستم زد.

-دختر چرا آبروریزی می‌کنی؟ حالا این بنده خدا پیدا شده می‌خواد من چلاق رو برسونه بد شده؟ خودتم که حال و روز درست درمونی نداری و بدتر از من تو راه رفتن درمونده شدی.

هیچ نداشتم بگویم در مقابل غرولندهای مامان. سکوت کردم و کلافگی‌ام را با درهم کردن چهره‌ام بروز دادم. دقیقه‌ای نکشید که ماشین شایان مقابل پای‌مان توقف

کرد. ماشینی که با آن همراه شاهرخ روزهایی را سر کرده بودیم.

شایان پیاده شد. ماشین را دور زد و در عقب را باز کرد. کناری ایستاد.

-بفرمایید حاج خانم.

مامان تشکری کرد و دست روی در ماشین گذاشت، قصد نشستن داشت که یکباره گویی چیزی یادش آمده باشد گفت:

-اوا خاک به سرم... هیچ حواس برام نمونده که... پسرم پس خانواده خودت چی؟

شایان لبخند محجوبی زد.

-نگران نباشید حاج خانم ماشین هست.

مامان با خیالی آسوده "پیر بشی پسر می" گفت و سوار شد و من هم کنارش. شایان در ماشین را به آرامی بست و مامان قبل از سوار شدن شایان گفت:

-شبهه خدابیا مرز برادرش شاهرخ می مونه، عمرش مثل اون نشه.

سر سمت شیشه چرخاندم. هر قدر هم شبیه می بودند اما
هیچ کس برای من شاهرخ نمی شد...

#پست ۱۵۱

*"عشق لحظه‌ی کشف دارد.

نمی شود فراموشش کرد.

حتی اگر آن عشق تمام شده باشد، از یادآوری لحظه‌ی
کشفش مثل زخم تازه خون می آید. تا یادش می افتی مثل
اینکه همان موقع خودت با کارد زده‌ای توی قلب
خودت..."

من چنین بودم و از یادآوری شاهرخ گویی قلبم نوآوار
می شد. چیزی وجود نداشت که مانعی برای فراموش کردن
شاهرخ از ذهن و وجودم باشد. مگر آدم چندبار عشق اول
را تجربه می کند؟ مگر چندبار اولین‌ها تکرار می شوند؟ شاید
بعد از اولین‌ها عشقی پدیدار شود که کیفیت و مرغوبیتش
بالاتر باشد اما نمی شود مثل اولینی که قلب لرزید، دست و

پا لرزید و وجودت گرم و سرد شد. این‌ها تمامی‌شان برای بار اول است. بار دوم شاید آدمی عاقل‌تر شود، احساساتش را کنترل کند و شاید‌های دیگر اما من خوش بودم به همان اولین‌ها... خوش بودم به تکرار خاطره‌های تکراری و از بر شده. پر بودم از عشق و خلاءای نمی‌دیدم. من حتی در خواب بارها و بارها با شاهرخ تکمیل می‌شدم و با او همراه بودم. حال منه دیوانه با این تفاسیر چطور می‌توانستم شریکی غیر از شاهرخ را برای خودم انتخاب کنم؟ چطور می‌شد؟

با رسیدن داخل کوچه مامان جان‌دار تشکر کرد و نمی‌دانم من هم تشکری روی لبانم آمد یا نه.

پیاده شدم و مامان هم. ماشین را دوری زدیم که شایان پیاده شد. مقابل در خانه ایستادیم.

-ممنونم پسرم خدا خیرت بده، خیر از جوونیت ببینی، خدا برادرت رو بیامرزه. دیروقته وگرنه به یه استکان چای دعوت می‌کردم.

شایان موقر سر پایین گرفت.

-لطف داری حاج خانم. کاری نکردم وظیفه بود.
 احساس می‌کردم حرفی برای گفتن دارد که دل‌دل می‌کند!
 مامان که کلید درآورد و درون قفل کرد شایان هم مجدد
 لب باز کرد و با سری که حالا بالا گرفته بود راسخ گفت:
 -حاج خانم اگر اجازه بدین یه چند کلام با فتانه خانم
 صحبت داشتم.

نگاهم روی در و دیوار خانه‌ی همسایه‌ها نشست و بعد از
 آن چرخید و قِل خورد و روی آگهی ترحیم شاهرخ نشست.
 چندان چیزی از آن مشخص نبود و تاریکی هوا از آن
 سایه‌ای روی دیوار سیمانی ساخته بود.

مامان نگاهی جانبم انداخت. چندان مطمئن نبود وقتی
 گفت:

-والا چی بگم پسر... چندان خوبیت نداره جلو در و
 همسایه... متوجه منظورم که می‌شی.
 شایان سری بالا و پایین کرد.

-بله حاج خانم ملتفتم. اجازه بدین به اندازن نیم ساعت بیشتر وقت نمی گیرم. به اندازه چندتا خیابون بالا و پایین کردن با ماشین.

مامان چادرش را بیشتر مقابل دهانش گرفت. می دانستم دلش آشوب بوده. می دانستم تردید دارد و ترس هم. ترس از حرف و حدیث‌ها.

-چی بگم آخه... هر چی خود فتانه بگه.

حرصی بودم. حرصی از خودم و این قضایا که گویی تمامی نداشتند. انگاری قرار نبود هیچ وقت با پایان برسند و هر بار به خانه‌ی اول برمی گشتیم.

این بار نگاهش کردم. تیز و شاید هم کلافه و مستاصل. اما محکم گفتم:

-مشکلی نیست مامان جان، فقط امیدوارم امشب شب آخر باشه که چند کلوم حرف زدنا‌ی آقاشایان، برادر شاهرخ جان، تمومی پیدا کنه!

عمدی بود نام شاهرخ را آوردن. می خواستم بدانم که فقط
برایم برادر شاهرخ است. اما او هم با شنیدن نام شاهرخ
لب تو کشید و دست مشت کرد!

مامان خیلی خوبی گفت و کمی بعد من روی صندلی جلو
نشسته و همراه شایان شدم!

.....
*عباس معروفی

#پست ۱۵۲

دنده عقب از کوچه بیرون زد و لحظاتی بعد هم از محله
بیرون آمدیم.

حالا سرعت ماشین را کمتر کرد.

-شام خوردی؟

زیر چشمی نگاهش کردم. یک دستش روی فرمان بود و دست دیگرش روی دنده.

شاهرخ هم روزی روی همین دنده دست من را زیر دست خودش نگاه داشته بود...

-فکر می‌کنم او مدم فقط برای اینکه اون چند کلمه حرف شما رو بشنوم!

مستاصل وار دست روی محاسنش کشید. کمی بلند شده بودند و پر.

نگاهش اما به جاده و ماشین‌های مقابلش بود.

-حرفام حرفای جدیدی نیست. خودت خوب از بری!

با حرص در جایم تکانی خوردم. حرف زدن با شایان آب در هاونگ کوبیدن بود انگاری.

-پس لطفا من رو برگردون. چون راه به جایی نمی‌برن حرفای تکراری! منم جواب جدیدی ندارم.

دم و بازدم کش دارش را شنیدم و بی‌اهمیت نگاه به خیابان کردم.

-منم گفتم ازت دست نمی کشم. حتی اگه لازم باشه بقول خودت دندونام مثل موهام سفید بشه! من اجازه نمی دم عروس خانواده دیگه ای بغیر از مقیمی ها بشی!

درد داشت حرف هایش و گویی استخوان هایم تیر می کشید و در حال سلب کردن آزادی ام بودند!

من هنوز هم عروس شان بودم با این تفاوت که فقط دیگر پسرشان نبود و من پایبند باقی مانده بودم! من عروس شان بودم اما فقط عروس شاهرخ!

-خوب گفتی آقا شایان! منم می گم عروستونم اما عروس شاهرخ! همین.

سر چرخانده و دیدم که دستش دور فرمان بیشتر مشت شد!

-حرفات راه به جایی نمی بره. مطمئن باش قله قاف هم بری من پیت می آم فتانه. عاشق سینه چاکت نیستم که بگم از درد عشقته که دارم خودمو به آب و آتیش می زنم نه! ازت خوشم می آد بر منکرش لعنت اما غیرتم اجازه نمی ده! بفهم اینو.

هم چو خودش حق به جانب گفتم:

-این زندگی منه. حتی اگه بخوام تا آخر عمرم مجرد بمونم
بازم به کسی مربوط نیست، خیلی سخته فهمیدن این
موضوع؟

کولر ماشین را روشن کرد. فشارم پایین بود و با وجود باد
سردی که از دریچه‌های داشبورد روی دست و صورتم
می‌وزید خیلی زود لرزم گرفت!

هم خبر باردار بودنم، هم خبر خودکشی سودابه، هم
حرف‌های مادرش و هم صحبت‌های حالا، ناپی برایم باقی
نگذاشته بود!

نمی‌دانم خدا جنس صبر من را از چه لحاظ کرده بود که
انقدر جان سخت بودم!

#پست ۱۵۳

گویی خیلی مدارا می‌کرد صدایش از حدی فراتر نرود.

-نه سخت نیست ولی به همین آسونی‌ها هم نیست. جایی
که زندگی می‌کنی یه محله نه چندان بزرگه! آسه بری و بیای

بازم آدمای مهمل باف زیاده! مثلاً آقا طاهر زن نداشت
 مطمئن باش هر کاری می‌کردم تا بیخیال رفتن به اون خونه
 بشی! آگه زنش تو اون خونه رفت و آمد نمی‌کرد، یا خودش
 صبح زود بیرون نمی‌زد و توام شب چند دقیقه بعد او مدن
 آقا طاهر بیرون نمی‌زدی، مثل الان ساکت نمی‌موندم!
 کیش و ماتم کرده بود. شایانی که ابداً به او نمی‌خودد اهل
 تعقیب کردن باشد!

من را زیر نظر گرفته بود؟

احساس می‌کردم هر آن از گوش‌هایم بخار بیرون زده و سرم
 دیگ بخاری می‌شود!

پس به حتم بهداشت رفتن من را هم فهمیده بود. شاید هم
 نه!

ولی اگر بو می‌برد من باردارم آن هم بچه‌ی شاهرخ...

وای...

با اینکه جا خورده بودم اما سعی کردم بر خودم مسلط
 باشم. نباید ضعف نشان می‌دادم.

زبان روی پوست لب خشکیده‌ام کشیدم.

-من و تعقیب می کنی؟ این کارا چه معنی ای داره؟

اصلا به چه حقی این کار رو می کنی؟

نگاهم نکرد و خیلی عادی، طوری که گویی خودش به حرفی که خواهد گفت، ایمان زیادی دارد پچ زد:

-به این حق که می خوام بدونم زن آیندهم کجا می ره، چه می کنه و با کی حشر و نشر داره! وقتی می گه دلم می خواد دستم تو جیب خودم باشه این پول از کجا می آد. اصلا آدم طرف حسابش درست و درمون هست یا نه؟! همه اینا شرطه یه زندگی نرماله.

دهانم خشک شده بود. احساس کسی را داشتم که گوشه رینگ گیر افتاده و مدام مشت می خورد و توان دفاع کردن از خود ندارد.

مبهوت و ناله وار گفتم:

-از کدوم زندگی حرف می زنی؟ زندگی ای که من اصلا حرف در موردش رو قبول ندارم چه برسه به شکل گرفتنش.
متوجهی آقا شایان؟ من تو رو قبول ندارم!

سر چرخاند و با ابروهایی درهم شده جدی گفت:

-بالاخره قبول می‌کنی اما نه با اجبار! با دلی که یه روز خودش من رو قبول می‌کنه.

میان لب‌هایم از حیرتم فاصله افتاده بود که شایان ضربه مهلک‌تر دیگری بر سیطره‌ی وجودی‌ام زد!

-و اینکه اگر مشکلی هست، دکتری چیزی خواستی بری بهتره بری جاهای بهتر، بهداشت و اینارو قبول ندارم. هزینه‌ش هم مشکلی نیست پرداخت می‌کنم.

به تمام معنا وا رفته بودم. دیگر حتی بهداشت هم نمی‌توانستم بروم. اگر برای کنجکاوای هم که شده می‌رفت و سوال می‌پرسید به حتم که کارم زار بود. من حتی تصمیمی برای نگه داشتن و نداشتن این بچه نگرفته بودم. حتی هنوز باور با بودن او در بطنم نداشتم حال کافی بود این ماجرا درز کند به حتم که تا ته ماجرا رفته و اگر می‌فهمیدند بچه‌ی شاهرخ است من را پیش خود می‌بردند تا بچه را بدنیا بیاورم. اما اگر آن وقت او را از من می‌گرفتند من دستم به کجا بند می‌شد؟

#پست ۱۵۴

باید می‌نشستم و با خودم دودوتاچهارتا می‌کردم. باید برای زندگی‌ام و این بچه‌ی ناخواسته درست و حسابی تصمیم می‌گرفتم. باید خیلی کارها می‌کردم و باید به کسی می‌گفتم... باید کمک می‌گرفتم اما از کی...؟
از شایان رو گرفته و سر پایین انداختم.

من احتیاج به چیزی ندارم. خودم از پس مشکلاتم بر می‌آم. شما هم به جای تعقیب روز و شب من بهتره به کارای خودت برسی!

فرمان را چرخاند و ماشین را سمت کنار خیابان کشاند و متوقفش کرد. نگاهی گرداندم. آن طرف جوی آب جگرکی‌ای بود که تقریباً شلوغ بود و دود موجود از کباب کردن جگرها فضای زیادی را اشغال کرده بود طوری که سرعت داخل ماشین پر شد از بوی جگر کباب شده.

این بین انگاری حرفم را نشنید که با آرامش زمزمه کرد:

-می‌رم چند سیخ بگیرم با هم همین‌جا می‌خوریم. نوشابه یا دوغ؟

وقتی صورت حیران من را دید لب زد:

-نوشابه می گیرم.

گفت و در کمتر از چند ثانیه از ماشین بیرون زد.

احوال گیج و هاج و واجم برای ثانیه‌ای بود من فراتر از این‌ها بودم. می‌خواست با این کارها دل من را بند خودش کند؟

دقایقی بعد آمد. در ماشین را باز کرده و روی صندلی نشست. سینی حاوی چند نانی که بین‌شان جگرهای کباب شده بود و دو بطری نوشابه روی کنسولی گذاشت.

در ماشین را بسته و درجه‌ی کولر را کمتر کرد.

-رنگ به رو نداری فتانه خانم. خودم لقمه بگیرم یا خودت دست بکار می‌شی؟

نمی‌دانم بوی جگر بود. بوی حرف‌های شایان بود یا چه اما بی‌هوا عق زدم. آن هم با صدا! شاید هم بچه‌ی شاهرخ می‌خواست این‌طور اعلام وجود کند به عمویش! شاید می‌خواست خودی نشان دهد و شاید...

عق دوم را که زدم دستم را مقابل دهانم گرفته و سینی را پس زدم. شیشه را پایین داده و سعی کردم چند نفس عمیق بکشم. اما بی‌فایده بود.

اوضاع زمانی بدتر شد که دود حاصل از کباب‌های جگرکی وارد ماشین شد و من شدیدتر بویش را استشمام کردم. ماندن در ماشین دیگر جایز نبود. اگر کمی دیگر می‌ماندم ماشین را به گند می‌کشیدم. با یک دست مقابل دهان و با دست آزادم در ماشین را باز کرده و بیرون پریدم. صدای فتانه گفتن شایان می‌آمد. فرصت را مغتنم شمرده و با قدم‌هایی بلند کنار جوی آب حرکت کردم. چادرم با وجود حرکات پر شتابم در هوا می‌رقصید...

تا جایی که توانستم از آن جگرکی دور شدم و صدای پای شایان جایی از پشت سرم می‌آمد.

مقابل جوی خم شده و هر چه که بود و نبود را بالا آوردم.

#پست ۱۵۵

احساس نشستن دست شایان روی کمرم سخت نبود.
مبهوت بود و حیران.

-فتانه؟ حالت خوبه؟ چرا... چرا اینطوری شدی؟

دستم را بالا آورده و فقط تکانی دادم. نمی توانستم حرفی
بزنم وقتی عق‌های مداوم رمق جانم را برده بودند.

کمی بعد دستش را برداشت و حین عقب رفتن گفت:
-می‌رم برات آب بگیرم.

رفت و من به این فکر کردم که حالا این اتفاق را چطور رتق
و فتق کنم؟ چطور ماله بکشم روی حالتی که زیادی عیان
بود و در مقابل پسری مثل شایان فیلم بازی کردن به نوعی
عبث‌ترین کار بود؟

قامت صاف کردم. بدنم را رعشه‌ای فرا گرفته بود دیدنی!
سردم شده بود، سرمای که استخوان‌هایم را انگاری خشک
کرده بود.

نمی‌دانم با وجود هوای اول پاییز شایان چطور کولر روشن
کرد که حالا من این‌طور لرز بدن بگیرم؟ نمی‌دانم شاید هم

هوا خوب بود و این من بودم که حال و اوضاع جسمی ام
تعریفی نداشت.

دیدم شایان را که با بطری ای آب معدنی بزرگ هراسان
سمتم می آید و چهره اش گرفته است.

چهره ای که نسبت به سنش زیادی مردانه تر می زد.

مقابلم رسید. نفسی گرفت و در بطری را باز کرد.

-دستاتو بیار جلو آب پر کن بزن صورتت. حالت جا می آد.

کاری که گفته بود را انجام دادم. حوصله ای لجبازی کردن را
نداشتم وقتی حالی برایم باقی نمانده بود.

چندین مشت آب به صورتم پاشیده و کمی هم نوشیدم.

وقتی تلاطم معده ام آرام گرفت با ضعیف ترین صدای

ممکن لب زدم:

-لطفا من و برسون خونه مون.

در حالی که گلویم هم بشدت می سوخت.

شایان هیچ حرفی نزد. اصراری نکرد و فقط سمت ماشین

بدون من با قدمهایی بلند براه افتاد. متوجه شدم که قصد

آوردن ماشین مقابل من را داشت. می‌خواست از آن حجم از بوی کباب‌ها من را دور کند. دقیقه‌ای بعد در حالی که با دقت دنده عقب می‌آمد مقابل پایم ایستاد و من سوار شدم.

هیچ چیز از چهره‌ی گرفته‌اش نمی‌توانستم بخوانم. هیچ سخنی نمی‌گفت و فقط حواسش را به روبه‌رویش داده بود و با هر دو دستش سفت و سخت فرمان ماشین را چسبیده بود. طوری که رگ‌های روی دستش برآمده شده بودند!

exchange group

#پست ۱۵۶

باید به نحوی این افتضاح بار آمده را جمع می‌کردم. باید ذهنیت مردی به تیزی شایان را منحرف می‌کردم هر چند مطمئن نبودم از این که بتوانم.

انگشتانم را درهم گره زده و کمی به سمت او متمایل نشستم. لب تو کشیدم و با خودم در گفتن و نگفتن کلنجار می‌رفتم. اما خب آخرش که چه؟ باید فکری به این حال می‌کردم.

-من... من معذرت می‌خواهم. ضعف کرده بودم و بوی کباب
حالم رو بد کرد.

باز هم نگاهم نکرد. نمی‌دانستم روزی سکوتش در این
احوال حیاتی من آزار دهنده خواهد شد.

چند دقیقه‌ای منتظر ماندم اما هیچ نگفت. می‌دانستم
بیشتر دست و پا زدنم ممکن است او را بیشتر مشکوک
کند. صاف نشسته و سعی کردم مثبت فکر کنم اما از
آن جایی که بخت بد رویم خیمه زده بود چندان پایدار نماند
فکرهایی که سعی می‌کردم با خوش خیالی پر و بال بدهم!
حتی دیگر از آن سینی هم خبری نبود. شاید به جگرگی
برگردانده بود، شاید.

در همان سکوت من را به خانه رساند و وقتی از داخل
شدنم مطمئن شد با نیش گازی جیغ لاستیک‌هایش را
درآورد.

روزگار سخت‌ترم فرا رسیده بود.

یک هفته از آن شب می‌گذرد و من روزهایم گره خورده به
تکرار ساعت و کارهایی روتین.

خانه‌ی آقا گودرز می‌روم، از او مراقبت می‌کنم و شب‌ها
 برمی‌گردم. هنوز هم با خودم و دلم یکی نشده‌ام. هنوز هم
 از وجود این بچه با کسی حرفی نزده‌ام و هنوز هم آزمایشاتی
 که دکتر بهداشت گفته بود را انجام نداده‌ام. حالت
 تهوع‌های گاه و بی‌گاهم امانم را بریده‌اند و هنوز هم روزگرم
 سخت می‌گذرد و عجین شده‌ام با وادی سردرگمی...
 حتی دیگر هیچ شوقی برای دوره‌می‌های خواهرانه ندارم.
 هر سه‌شان می‌آیند آن هم ساعت شش به بعد که
 بچه‌های‌شان مدرسه‌های‌شان را رفته باشند. هنوز هم
 جای خالی بابا در خانه در ذوق می‌زند. هنوز هم هیچ
 کدامان عادت نکرده‌ایم. هنوز هم مامان در خفا برای
 شوهرش گریه می‌کند مثل من! هر دو بی‌شوهر شده بودیم
 و نگاه‌هایی که جگر می‌سوزاند و پچ‌پچ‌هایی که گویی تمامی
 نداشتند...

هراس داشتم از اینکه راهی بهداشت و یا بیمارستانی شوم و
 شایان سر بزنگاه برسد. واهمه دارم از اینکه نتوانم برای
 آینده‌ی این بچه تصمیم بگیرم.
 از همه چیز واهمه دارم...

#پست ۱۵۷

زندگی ام با این روزهای پاییز عجیب گره خورده...
 نگاهم به ساعت روی دیوار می افتد. زمان شش و نیم عصر
 را نشان می دهد. صبح طاهر گفته بود که فردا پدرش را
 پیش دکتر روانپزشکش خواهد برد و احتمالاً دیر خواهند
 آمد و به آمدن من احتیاج نیست.

هنوز هم پرونده‌ی بابا و شاهرخ در حال بررسی است و این
 وسط فقط بی گناه بودنشان در این پرونده دل آب می کند.
 کشته شدنشان فقط بخاطر مصلحت یک عده...
 همه چیز تمام شده بود الا زندگی من که انگاری قصد آرام
 گرفتن نداشت...

فردا باید به دیدن بابا و شاهرخ هم می رفتم. در این مدت
 غافل شده بودم از سر زدن به آنها در بهشت زهرا...
 باید با شاهرخ حرف می زدم. باید به او از وجود بچه اش
 می گفتم که چطور صدای قلبش را با قدرت شنیدم. باید به
 او می گفتم و از خودش کمک می خواستم برای این بچه.

اگر می‌خواستم حفظش کنم چطور تنها این بارداری را
 تحمل می‌کردم؟ زایمان و بزرگ شدنش را چه می‌کردم؟ اگر
 روزی بهانه‌ی پدرش را می‌گرفت؟ اگر روزی دلش
 می‌خواست دست در دست بابایش بگذارد؟ یا اگر به
 مدرسه رفت و آمد و گفت چرا من پدر ندارم؟
 من با این دردها چه کنم؟

یا اگر سقطش می‌کردم با عذاب وجدان این کار چطور کنار
 می‌آمدم؟

چطور تکه‌ای از وجود شاهرخ را دور می‌انداختم؟
 اگر حفظش می‌کردم انگاری شاهرخ را باز هم کنار خودم
 دارم. اگر شبیه او می‌شد؟ اگر بوی عطر تن شاهرخ را
 داشت و من دلتنگ را به آرام و قراری می‌رساند؟
 من باید چه می‌کردم؟

زمان گذشت و هوا به تاریکی لبخند زد.
 طاهر آمد و من هم چادر روی سرم انداختم. اما این بار
 طاهر تنها نبود، افرا هم پشت سرش داخل حیاط شد.

سلام و احوالپرسی ای کرده و طاهر سراغ پدرش رفت و افرا
اما دستم را رها نکرد و مقابل صورتم با نجوایی پچ زد:

-حالت خوبه فتانه؟ رنگ و روت چرا انقدر زرد شده؟ تو
این چند روزی که ندیدمت خیلی لاغرتر شدی. چی کار
می کنی با خودت؟

لبخند دردناکی زدم. چشمانم پر شد و گلویم کیپ از بغض!

نمی دانم چرا انقدر حساس شده بودم؟ با همه ی این
احوالات اصلا حق دل نازک شدن داشتم یا نه؟ یا باید
هم چنان خودم را سنگ می کردم؟

بزاق دهانم را فرو خوردم تا خودم را آرام کنم.

-خوبم... چیزی نیست.

صدایم می لرزید و رنگ رخساره نشان می داد از سر درونم!

-الان به این حالت می گی خوب؟ حالت بد بود چطوری
می شدی؟

کمی مشکوک نگاهم کرد و با تردید لب زد:

-فتانه... مطمئننی چیزی هست که نمی‌خوای به من بگی؟ نه از خانواده‌تم و نه آشنای قدیمی داریم اما به اندازه یه آشنای قدیمی این مدت واقعا برام ارزشمندی. اگر حرف و کمکی هست بهم بگو فتانه. قول می‌دم مثل خواهر نداشته‌م بهت کمک کنم.

#پست ۱۵۸

دلم مالش می‌رفت برای زبان باز کردن و گفتن. اما هیچ نمی‌گفتم تا تنهایی این درد را به دوش بکشم... خسته بودم از نگفتن! پر بودم از درد.

سری تکان دادم. هر آن احتمال ریزش اشک‌هایم بود. نه چیزی نیست... اما اگر روزی به کمکت احتیاج داشتم حتما می‌گم...

افرا باشه‌ای گفت. حرفش را این‌طور ادامه داد.
-خب حقیقتا اینکه من و طاهر تصمیم گرفتیم آخر همین هفته یعنی سه‌روز دیگه همون مراسم جمع و جور عروسی‌مون رو برگزار کنیم. دیگه این یک ماهه باقی مونده

رو سرکار نمی‌رم. با روانشناس پدر هم صحبتی داشتیم و گفته که بهتره کمی از این شهر و خونه دور باشه. روانپزشکش هم موافق بود. احتمالاً بعد مراسم تو محضر همراه بابا بریم ویلای شمال.

خیلی دلم می‌خواست اینجا و تو این خونه می‌بودی و من مدام می‌دیدمت اما خب...

لبخند پررنگ‌تری زدم. تنها خوش اقبالی‌ام این خانه بود که در آن تنها با آقاگودرز بودم و خوش بودم با خوش خیالی‌هایم و تنهایی‌ام! دور بودم از خانه و می‌توانستم خودم را پنهان کنم از نگاه‌ها. حال با این یکی چه می‌کردم؟ چرا احساس می‌کردم این دنیا به اندازه‌ی جای کوچکی برای من ندارد که بتوانم با خودم و احوالاتم سر کنم؟ چرا این دنیا کامم را تلخ می‌کرد؟

هیچ نگفتم و افرا دستانم را به گرمی فشرد.

-شماره‌م رو که داری. هر جا احساس کردی کم آوردی من هستم. مطمئن باش بدون هیچ منتهی کنارتم. ارزش دختری

مثل تو برای من خیلی زیاده. خیلی بیشتر از اونچه که تصور
کنی باشه؟

نگاهش کردم. چشمانش می درخشید.

فقط باشه ای نجوا کردم و کمی بعد با خدا حافظی ای بیرون
زدم. این هم از کار کردنم!

چقدر عمر خوشبختی خوشی هایم کم بود. چقدر همه چیز
زود از چنگال دستانم رها می شد...

بی هیچ عجله ای مسیر خانه را می پیمودم و غرق بودم در
افکار خودم. گوشی در جیب مانتویم لرزید. از جیبم بیرون
کشیده و نگاهی به پیام آمده انداختم، با تعجب شروع به
خواندنش کردم:

*گاهی اوقات قرارست که در پيله ی درد

نم نمک "شاپرکی" خوشگل و زیبا بشوی...

گاهی انگار ضروری ست بگندی درخود ،

تا مبدل به " شرابی" خوش و گیرا بشوی...!

گاهی از حمله ی یک گربه، قفس میشکند،
تا تو پرواز کنی، راهی صحرا بشوی...
گاهی از خار گل سرخ برنجی بد نیست،
باعث مرگ گل سرخ مبادا بشوی...
گاهی از چاه قرارست به زندان بروی،
آخر قصه هم آغوش زلیخا بشوی...

شماره ناشناس بود و همین هم باعث تعجب دوچندانم
شد. اهمیتی نداده و پیام را پاک کردم. گوشی را به جیبم
برگرداندم و در مقابل کنجاوی ام فقط یک چیز واگویه
کردم:
- اشتباه فرستاده...

@Vip Roman

*فروغ فرخزاد

#پست ۱۵۹

سوار ماشین آژانس شده و ماشین براه می‌افتد. مامان آنقدری اصرار داشت که همراهم بیاید اما من تنها بودن را می‌خواستم. می‌خواستم با شاهرخ بلندبلند حرف زده و عقده دل بگشایم. ساعت‌ها کنار مزارش نشسته و از نبودش بگویم. از اینکه نیست و من به این حال و روز افتاده‌ام...

خاطرات مان را بیادش بیاورم و شرمنده‌اش کنم از اینکه من را تنها گذاشته. اصلاً دلم می‌خواهد او را مقصر کنم. مقصر حال و روز الانم!

آنقدر خیره به بیرون می‌مانم و سرگرم واگویه‌های ذهنی‌ام می‌شوم که بالاخره به بهشت زهرا می‌رسم. راننده ماشین را کناری زده و من بعد از حساب کردن پولش پیاده می‌شوم. بطری آبی را که همراه خودم آورده بودم را برداشته و راهی قطعه‌ی مورد نظر می‌شوم. اما بین راه قدپ کج کرده و سراغ پسرکی می‌روم که داخل سطل‌های فلزی از هر گلی گذاشته، چند شاخه گل می‌خرم و

اول سراغ بابا می‌روم. کنار قبرش خم شده و آب را روی سنگ قبرش می‌ریزم. سنگ قبری که دامادها زحمت خریدنش را کشیده بودند. سنگ قبری که طرحی از تصویر بابا را با همان کلاه سبز سیدی روی سرش حک شده دارد. برخلاف چشمان گریانم لبخندی می‌زنم.

-سلام بابا... من اومدم.

سنگ قبرش را که خوب می‌شویم، فاتحه‌ای می‌خوانم و شروع به پرپر کردن گل‌ها روی آن می‌کنم.

-نیستی بابا. نیستی و ببینی وقتی نیستی چقدر این نبودنت سخته. خونه که بزرگتر نداشته باشه دیگه چه صفای داره؟

مکت می‌کنم، انگار منتظر شنیدن حرفی از جانب بابا هستم که بعد آن باز هم می‌گویم:

-می‌دونم مامان هست بابا. خدا سایه‌ش رو روی سر ما حفظ کنه اما خودت که خوب می‌دونی دخترا چقدر بابایی‌ان! چقدر احتیاج به تکیه‌گاه دارن اونم از جنس بابا. دستم روی تصویرش می‌ماند.

-خسته‌ام بابا. خیلی خسته‌ام. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم
زندگی انقدر سخت باشه.

با صدای زنی سر می‌چرخانم. سینی خرما در دستش است و
مثل من چادر مشکی‌اش خاکی شده.

-خدا رحمت‌شون کنه بفرمایید.

دست دراز می‌کنم و یکی برمی‌دارم.

-خدا اموات شما رو هم بیامرزه ممنونم.

تشکری می‌کند و می‌رود. نمی‌دانم خاصیت بهداشت
زهر است یا چه که حتی اگر هم نخواهی اشکت سرازیر
می‌شود...

مثل منی که رها شده بودم. هر قدر اوایل رفتنش گریه
نکردم اما حال...

خرما را گوشه‌ای از سنگ قبر می‌گذارم. فاتحه‌ای هم برای
عزیز از دست رفته‌ی آن خانم می‌خوانم.

مجدد دست روی تصویر بابا می‌کشم. دست روی
کلاهش...

-تو فقط بابا نبودی، همه چیز بودی. دیر می فهمیدم بابا...
 خیلی دیر فهمیدم نبود آدما چقدر وحشتناکه. انگار حتما
 باید شما رو از دست می دادم تا می فهمیدم آدما همیشه
 موندنی نیستن... یه روزی دلمون لک می زنه برای باهاشون
 دو کلم حرف زدن. یکم خندیدن... مفت از دستت دادم
 بابا. نمی دونم کی رو نفرین کنم؟ شاهد رو؟ اون آدمایی که
 واسه مصلحت خودشون تو و شاهرخ رو قربونی کردن؟ تو
 بگو دلم و چجوری صاف کنم؟ چجوری باعث و بانی این
 درد رو ببخشم؟ اصلا اون آدما چطور از دلشون اومد
 خوشی ما رو ناخوش کنن؟ انقدر پول و مقامشون مهم بود
 که می خواستن سفت بچسبن به صندلیاشون؟ حالا
 وجدانشون آروم می گیره؟ بابا اونقدری داغونم که مطمئنم
 می دونی. فقط برام دعا کن کم نیارم. کم نیارم بابا که بزور
 دارم این روزای زندگیمو تحمل می کنم.
 کمی بعد با دلی که آرام نشده و بدتر دلتنگ بابا شده بلند
 می شوم و کمی آن طرف تر سراغ کسی می روم که بچهاش در
 حال رشد کردن در رحم است...

#پست ۱۶۰

کنار سنگ قبرش می ایستم. از همان بالا نگاهم روی
تصویرش می افتد. همان عکسی حک شده که انگاری با هر
بار دیدنش قند در دلم آب می کند.

لبخندش طوری جذاب و دلنشین است که حسودی ام
می شود. نمی خواهم کسی بغیر از خودم او را ببیند. موهایش
یک طرفه شانه شده و ژل خورده. ته ریش مرتب و آخ امان
از رفتنت شاهرخ... امان از رفتنت... آمدی و دیدی که
بندت شدم، دل کندی و رفتی...

سوز تبِ فراقِ تو درمان پذیر نیست...

کنار سنگ قبرش می نشینم. آب روی سنگش خالی کرده و
آن را از وجود گلبرگ های خشک و پژمرده تمیز می کنم.
صدایش در گوش هایم اکو می شود.

"به همین زودی خودتو باختی فتانه؟"

-از آدمی که می‌دونم جریزه کاری رو نداره نمی‌ترسم فتانه!
توام نباید بترسی! ترس آدم رو ضعیف می‌کنه، اونقدری
باید قوی باشی که کسی به خودش جرات ترسوندنت رو
نده! روزای بعد هم مثل روزای قبل. با این تفاوت که من
نیستم مدتی و خودت باید مراقب خودت باشی.

-تو می‌تونی! من دست رو دختر ضعیفی نداشتم..."

بطری خالی را کناری گذاشته و کنار سنگ قبرش می‌نشینم.
گل‌های سرخ را پرپر می‌کنم زیر اسمی که نبودش را باور
ندارم...

-خوش غیرت، آقا شاهرخ کاش بودی و می‌دیدي.
اومدم ازت گله کنم شاهرخ. حق بهم می‌دی مگه نه؟ دختر
ضعیفی نیستم اما بد کم آوردم با معرفت. بد کم آوردم وقتی
از اینجا رونده و از اونجا مونده شدم.
چشم می‌بندم و دست روی ته ریشش می‌گذارم.

صدایش را در رویا و خیالم می‌شنوم...

-تو از جایی رونده نشدی فتانه. خودتو نیاز. سرپا بمون
دختر. اون شبی رو بیادت بیار که با هم بودیم. یکم فکر کن
و حرفامونو بیاد بیار خانمم.

"-عزیزم. قشنگ من، مگه من و تو روزا و شبامونو بهم گره
نزدیم؟ مگه قلبامونو یکی نکردیم؟

بالاخره با حرف‌هایش یخ نگاهم شکست. بالا کشیدم و به
چشمان ناراحت و غمگینش قفل زدم. با حرف‌ها و
دلخوری‌هایم لذت چند ساعت قبل را از دماغش آورده
بودم. شبی که می‌توانست زیباتر طی شود و مسیرش پر از
نجوای عاشقانه باشد. بود اما از جانب شاهرخ نه منی
که مثل منارجنبان به یاد حرف‌ها می‌لرزیدم و تکان تکان
می‌خوردم.

حرف نزدن و صامت بودنم او را به سمت حرف زدن هل
داد.

-اونقدری از بودنہ تو تو زندگی خیالم راحتہ کہ خواستم
قبل رفتنم اونور کنار ہم یہ شب قشنگ داشته باشیم. اما
انگار...

نمی خواستم مابقی حرفش را ادا کند. من خودم ہم شاهرخ
را خواسته بودم. با او یکی شدنم و این حس مزخرف عذاب
وجدان و تزلزل بعد رابطہ مان چشم عقل روشن کردہ بود
و چشم احساسم را خاموش. نمی خواستم شاهرخ را از
خودم ناامید کنم نمی خواستم وقتی حتی دیوانگی کردن با او
را دوست داشتم. مثل راه رفتن روی جدول های خیابان و
مثل بلند خندیدن. دستم را از زیر پتو بیرون بردم و انگشتم
را روی لب هایش گذاشتم. هنوز ہم بوی افتر شیوش تہ
دلم را خالی می کرد.

-نگو شاهرخ... دوست داشتم این تابو شکنی رو. این سنت
شکنی بہ دلم نشست فقط ترس از حرف...

روی انگشتم بوسہ ای زد. پتو را کناری زد و من را بہ آغوش
کشید. پتو را روی هر دوی مان کشید. سرد نبود اما گرم ہم
نبود. آغوش شاهرخ بود کہ باز ہم مثل تنور زبانہ
می کشید.

-بی خیال حرفا. من نه به خودم و نه به تو اجازه نمی دم که
زندگیمون رو با حرف بقیه پیش ببریم. فقط خودم و
خودت.

دستانم دور گردنش حلقه شدند اما در دلم غوغا بود و
نمی خواستم این را شاهرخ باز هم حس کند. چیزی تا روشن
شدن هوا نمانده بود و من و شاهرخ شاید به اندازه دو
ساعت هم چشم روی هم نگذاشته بودیم.

-قول بده همیشه همین قدر محکم بمونی.

دستش روی شکم حرکت می کرد.

-تو دلیل حال خوب منی. همیشه که سهله اون دنیا هم
کنارتم و برای تو مثل یه کوهم. حالا برام بخند."

-برات خندیدم شاهرخ... خندیدم اما حق من این حال و
روز نبود...

چشم باز می کنم حالا انگار شاهرخ روبه رویم نشسته.

-فتانه اون شبی تو پشت بوم بهت چی گفتم؟

یادت می آد؟ گفتم:

--نگات و بده به آسمون. هر موقع از زمین و زمان لحظه‌ای
عاصی شدم، خودمو رسوندم به اینجا. تنها جایی که با نگاه
به آسمون آروم می‌کنه. یجورایی خودم رو رها می‌کنم.
بعد رفتنم کدوم شب به آسمون نگاه کردی خانمی؟

بینی بالا کشیدم.

-چطوری نگاه می‌کردم؟ من و بین؟ از خودم بگم؟ از خونه
و خیابون؟ از این شهر که صدای پای‌مون تو شبا انگاری
شده یه سمفونی؟

از چی برات بگم عشق من؟ آخه جایی که تو نیستی هم
گفتن داره؟ نگاه کردن داره؟ دلتنگی مگه با اینا رفع می‌شه؟

.....

*وحشی بافقی

#پست ۱۶۱

لبخندی به رویم می‌زند.

-زندگی همینہ فتانہ، آدما می آن و می رن اگر قرار باشہ بعد
 رفتن ہر آدمی بشینیم و غصہ بخوریم کہ دیگہ زندگی
 نکریم. می خوای همین طوری جوونیت بگذرہ؟ می خوای یہ
 مامان ضعیف باشی برای بچہ مون؟
 چشانم می باریدند...

-شاہرخ من چطوری از این بچہ مراقبت کنم؟ چطوری
 نگہش دارم وقتی تو نیستی؟ اصلا اگہ بدنیا اومد ہرجا
 گفتن باباش کو چی بگم؟ کو باباش؟ ہا؟ چی جواب بدم؟
 لبخند از روی لبانش محو نمی شد... چقدر دلتنگ
 آغوشش بودم خدایا... چقدر دلتنگ گرمای تنش بودم...
 چقدر کم داشتمش. چقدر کم...

-خانمی من. تو دلت رضا بہ نگہ داشتن بچہ باشہ مابقیش
 با اون بالای. قسمت بچہ مون این بودہ تو فقط ازش
 مراقبت کن دردت بہ جونم. نمی خوای بچہ ای کہ حاصل
 عشق و شیطنتمونہ رو نگہ داری؟

لب می گزم. خیال خامی بود سقط بچہ ای کہ از وجود
 شاہرخ بود. مگر می توانستم تکہ ای از وجود شاہرخ را کنارم

نداشته باشم؟ اما از آینده می ترسیدم... از سوال هایی که نتوانم جوابگو باشم. از آینده ای که نمی دانم چطور خواهد بود؟

سر پایین گرفتم و دست روی اسمش کشیدم.

-خیلی می ترسم شاهرخ. می ترسم از حرف و حدیثا. می ترسم از روزایی که بیان و کم بیارم. سخته تنهایی بچه بزرگ کردن شاهرخ. خیلی سخته. سخته بچہت چشمش به بچہهایی بیفته که دست پدر تو دستشونه و خودش نه... من با اینا چی کار کنم؟ با این دردایی که هیچ جوره درمون ندارن نمی دونم چی کار کنم؟

حالا انگار صدای شاهرخ را از دور دست می شنیدم...

-به لطف اون بالایی شک نداشته باش فتانه... تو فقط محکم باش.

خم می شوم و روی عکس شاهرخ صورتم را می چسبانم. انگشتانم روی اسمش می لغزند.

- "حوالی دلت، در گنجی آرام، جایی برای خستگی‌هایم خالی کن. برای رسیدن به تو، بسیار دویده‌ام..."

شب هنگام است که به خانه می‌رسم. کمی سبک شده‌ام اما نه به آن اندازه که شانه‌هایم را سنگین احساس نکنم. دو روز دیگر آقا گودرز همراه افرا و طاهر می‌رود و من می‌مانم و حوض خالی از ماهی‌ام.

در خانه را باز می‌کنم. صدا زیاد است. بچه‌ها داخل حیاط بازی می‌کنند و با دیدنم سلام خاله‌ای می‌گویند که جواب‌شان را می‌دهم. دلم تنهایی کنج اتاقم را می‌خواهد برای امروز پرم. امروز نه، حوصله‌ی هیچ‌کس را ندارم حتی خودم. باید با خودم بنشینم و حساب و کتاب کنم. باید با خودم کنار بیایم و همه‌ی عواقب این بچه را بسنجم. باید فقط فکر کنم. کفش از پا کنده و پا درون راهرو می‌گذارم. صدای صحبت کردن‌ها بالاست. داخل خانه که می‌شوم غم عجیبی به دلم سرازیر می‌شود. همه هستند الا بابا، الا شاهرخ...

#پست ۱۶۲

سلامی می گویم و به گرمی دریافت می کنم. قبل از رفتن به
اتاقم مامان را مخاطب می گیرم.

مامانی که نگاهش مطمئنا به چشم های سرخم است.

-مامان من خیلی خسته ام. میل به شام هم ندارم. لطفا
من و صدا نکنید.

نگاهم به فریده می افتد.

فریده هم زیر چشم هایش گود افتاده. نبود بابا همه مان را از
رمق انداخته.

-فتانه صبر کن عزیزدلم. بذار برات یه لیوان چای بیارم. یا
میوه.

سری به نفی تکان می دهم.

-نه هیچی نمی خوام فقط خسته ام. ببخشید شب تون بخیر.

دامادها با نگاهی مملو از تاجر و ترحم بدرقه ام می کنند و
خواهرها و مامان غمگین.

داخل اتاق می شوم و قبل از بستن در اتاقم می شنوم:

-درد فتانه من و از پا در میاره آخر سر.
 مامان بود که با آهی دردناک انتهای جمله‌اش را تکمیل کرد.
 در را بستم. چادر و مانتو و روسری درآورده و گوشه‌ای از
 اتاق گذاشتم. همه‌شان خاکی و گلی شده بودند.
 تمایلی به روشن کردن چراغ اتاقم نداشتم. سرم انگاری پر
 ضرب می‌کوبید. کمی لای پنجره را باز کرده و خطاب به
 بچه‌ها گفتم:
 -بچه‌ها، عزیزای خاله.

فورا حواس‌شان را به من دادند.

-یکم آروم سرم خیلی درد میکنه باشه؟

باشه‌ای گفته و سری تکان دادند. پنجره را نبستم اما پرده را
 کشیده و بالشی از کنار دیوار برداشته و روی زمین گذاشتم.
 کمی بعد در خودم مچاله شده و چشم بستم. به پهلو
 خوابیده و دست‌هایم را بین پاهایم گذاشتم. اما منصرف
 شده و هر دو دستم را روی شکمم گذاشتم. من حامله بودم
 و مادر. مادر شده بودم اما احساسی نداشتم. همیشه فکر

می کردم روزی با کلی برنامه ریزی برای مادر شدن اقدام
خواهم کرد اما حال...

هیچ چیز آن طوری که ما می خواهیم نمی شود...
زیر لب زمزمه کردم:

-چرا حسرت نمی کنم؟ چرا هیچ حسی ندارم؟ اصلا چرا
دوست داشتنی بیای این دنیا؟ این دنیا هیچی واسه لذت
نداره... فقط لذتای زودگذر هست همین. می ترسم نتونم
ازت مراقبت کنم. کم بیارم کوچولو. می فهمی؟ خیلی
می ترسم... از اون وحشتناک تر تنهاییه... اگه بخوام نگهت
دارم کارم خیلی سخته... خیلی سخت...

با صدای پیامک گوشی ام نچی کرده و سمت مانتویم می روم.
گوشی را بیرون کشیده و مجدد سر روی بالش می گذارم.
پیام آمده را باز می کنم.

"هرکجای این دنیا

چیزی برای یادآوری تو وجود دارد

انگار که تمام دنیا را باهم گشته باشیم
 جوری در من جاخوش کرده ای
 که هر قدر تنها باشم
 بازهم تنها نخواهم بود ..."

#پست ۱۶۳

درک این که چه کسی در حال ارسال پیام‌هاست کمی برایم
 دشوار است. اما بیشترین حدسم به شایان می‌رود. احتمالاً
 از شماره‌ای اعتباری در حال پیام دادن است اما کاش
 می‌فهمید این کارها بی‌فایده است.

گوشی را خاموش کرده و کناری می‌گذارم و به این فکر
 می‌کنم که اگر فرنگیس خانم و آقا میرفتاح بفهمند من
 حامله‌ام چه می‌کنند؟ منی که اولین عروس‌شان می‌شوم
 برای نوه‌دار کردن آن‌ها از فرزند پسری. شکیب و سپیده که
 بچه‌ای نداشتند و حال من...

به حتم که سر از پا نخواهند شناخت...

کلافه به پهلو می‌خوابم. نور ماه روی پرده‌ی اتاق سایه‌اش را انداخته. من تا کی می‌توانستم این بارداری را مخفی کنم؟ تا کی خورشید پشت ابر می‌ماند؟

دم و بازدمی کرده و چشمانم را می‌بندم. امروز بقدری توان از دست داده‌ام که بخواهم به خواب عمیقی هم فرو بروم. خوابم می‌برد اما ذهنم باز هم نگران آینده است...

"کاش اینجا بودی، همین موقع شب همین جا، کنار خودم. و یادم می‌رفت که خسته‌ام، خرابم، آشفته‌ام، کاش الان بودی تا به خاطرت برای هردوی‌مان چای قندپهلو بریزم... کاش بودی تا هندوانه با دو قاشق می‌آوردم. آن آب آخر هندوانه با صدای هورتش برای تو... کاش بودی... کاش..."

.....
امروز روز دیگری‌ست. خانه خلوت و آرام است. همانی که شدیداً به آن احتیاج دارم. به سکوت و به آرامش. به تنهایی و غرق شدن در فکر و خیال.

مامان برای خریدن سبزی بیرون رفته و من به این فکر می‌کنم چطور خبر باردار بودنم را به مامان بگویم؟ اصلاً

چه بگویم؟ بگویم مراقب خودم نبودم و حرف‌هایت هیچ اثری روی من نداشت آن موقعی که می‌گفتی مراقب باشم و نبودم. گفته بودی دوران نامزدی برای آشنایی‌ست و من... لیوانی آب ریخته و جرعه‌جرعه آن را می‌نوشم.

با صدای در حیاط لیوان را روی سینک گذاشته و راهی حیاط می‌شوم. چادر از روی بند رخت برداشته و روی سرم می‌اندازم. مامان باز هم کلیدش را فراموش کرده بود... در حیاط را باز می‌کنم. مامان را می‌بینم اما...

اما با رنگ و رویی رفته، با چادری که روی شانیه‌هایش افتاده و لبی که انگاری به کبودی می‌زند. چشم‌هایش روی من دودو می‌زند. وحشت سرتاپایم را فرا می‌گیرد...
-مامان؟ مامان چی شده؟

یک دستش بند در می‌شود و دست دیگرش میان دستم قفل. یخ بود!

-فتا...نه...

خودم را گم کرده بودم. چشمانم از وحشت گرد شده بودند...

-مامان؟ چرا همچینی تو؟ چی شده آخه؟
 سعی می کردم مامان را داخل حیاط بیاورم اما انگاری پاهای
 هر دوی مان قفل شده بود. سبزی کنار پای مامان روی
 آسفالت کوچه پخش و پلا شده بود.
 صدای هراسان نرگس خانم را شنیدم که خودش را با چند
 قدم بلند به مامان رساند.

-وای خاک به سرم. ثریا جان؟ چرا این طور شدی؟
 با کمک نرگس خانم هر طوری بود مامان را داخل حیاط
 آوردیم اما مامان فوراً دست روی سینه اش گذاشت و کف
 حیاط دراز کشید. نرگس خانم شیر آب باز کرده و صورت
 مامان را آب پاشید...

هول و ولا به جانم نشسته بود که نرگس خانم هوار زد:
 -دختر چرا خشکت زده پاشو زنگ بزن آمبولانسی چیزی
 بیاد...

#پست ۱۶۴

با وجود حال پریشانم داخل خانه شده و فوراً با اورژانس تماس می‌گیرم. وضع مامان را گزارش داده و از آن‌ها درخواست کمک می‌کنم. کمی بعد به حیاط برگشته و مامان را بیهوش می‌بینم. شروع به ماساژ دادن سینه‌اش می‌کنم جایی که قلبش است. همان حال هم به نرگس خانم می‌گویم:

-نرگس خانم... نمی‌دونی... نمی‌دونی چرا مامانم همچین شد؟ رفتنی... خوب بود حالش!

سری تکان می‌دهد. او هم دست کمی از حال من ندارد. دست‌های مامان را تند و تند می‌مالد.

-نه تصدقت. با صدای تو از خونه زدم بیرون.

نمی‌دانم چقدر زمان می‌برد اما صدای آمبولانس می‌آید. دکتر مامان را چک کرده و بسرعت سوار ماشین می‌کنند. فقط می‌توانم آدرس بیمارستان را پرسیده و لباس پوشیده با آژانسی خودم را به بیمارستانی برسانم که مامان را آورده‌اند. پرس و جو کنان دکترش را پیدا می‌کنم و او می‌گوید که مامان سگته قلبی کرده و به خیر گذشته اما برای احتیاط باید چند

روزی در بیمارستان بماند. روی صندلی رها شده و زیر لب
زار می‌زنم:

-خدایا... دیگه نه... دیگه بسمه... دیگه پرم. تکمیل تموم
کن این عذاب دادنت به من رو... تموم کن...

با اینکه دکترش گفته بخیر گذشته اما چشم من ترسیده. از
رفتن و نبودن عزیزهای زندگی‌ام ترسیده. از این حجم از غم
و اندوه پرم.

ساعتی بعد در حالی که به صندلی تکیه داده و چشم
بسته‌ام صدای قدم‌های چند نفری را می‌شنوم. چشم باز
می‌کنم و خواهرها و دامادهای مان را می‌بینم. زودتر از آن‌ها
فریده است که به من می‌رسد. می‌ایستم و او دست‌هایش را
آویزان بازوهایم می‌کند.

-فتانه چی شده؟ چه خاکی تو سرمون شده دوباره؟ ها؟ بگو
دختر... بگو قلبم اومده تو دهنم...

سعی می‌کنم آرام باشم اما فقط ادایش را درمی‌آورم.

-بخیر گذشت فریده جان. دکترش گفت حالش خوبه فقط
سکته قلبی کرده بود و الان تو بخش ویژه‌ست.

فریده دو دستی روی سرش می کوبد و فهیمه زیر گریه می زند.
فرگل هقی کرده و من...

نمی دانم خلقتم چطور بوده که این میزان صبورم...
نمی دانم.

تا مامان بهوش بیاید و بتوانم ملاقاتش کنم مدام صدای
ذکر گفتن فریده را می شنوم. فرگل با وجود بچه‌ی نوزادش
نتوانست بیشتر از یک ساعت در بیمارستان بماند و همراه
شوهرش رفت. فهیمه هم مسئول آوردن بچه‌ها از مدرسه
شد و او هم همراه شوهرش راهی خانه شد. من ماندم و
فریده و حمید.

حمیدی که مدام در پی رفت و آمد به دادگاه و زندان بود
برای پیدا کردن راهی جهت آزادی برادرش حامد. اما خب
حامد بواسطه همکاری کردن در آن دزدی باید مجازاتش را
تحمل می کرد.

@Vip Roman

#پست ۱۶۵

ساعت‌های طاقت‌فرسایی گذشت تا مامان بهوش آمد و من توانستم برای دیدنش هر چند کوتاه کنارش بروم. کنار تختش ایستادم و به آرامی دستش را درون دستم نگاه داشتم.

-مامانم؟ خوبی؟

نگاهش ناباور بود گویی. به سقف دوخته بود.

-چرا همچین شدی آخه؟

اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و بی آن که نگاهم کند لب زد:

-بگو که دروغه فتانه... بگو دروغ گفتن بهم.

برای لحظه‌ای مات حرفش می‌شوم. زمان می‌برد تا بفهمم منظور مامان چه بوده.

سر چرخانده و نگاه متلاطمش را به نگاهم گره می‌زند.

-فتانه... تو... حامله‌ای؟

شده تجربه‌ی ایستادن زمان را تجربه کنی؟ زمانی که دیگر همه چیز از حرکت می‌ایستد. حتی نفس کشیدن. حتی پلک زدن و حتی...

من در زمان ایستاده بودم. در جایی که هیچ چیز را احساس نمی‌کردم و فقط دلم رها شدن را می‌خواست اما این سکون فقط برای چند ثانیه بود. طوری با سرعت نور از آن خلاء به بیرون پرتاب شده بودم که اگر دست دیگرم بند تخت نمی‌شد حال کف اتاق رها شده بودم! نفس کشیدن برایم سخت شده بود و حالم، حال رقت انگیزم برای جواب گرفتن مامان کافی بود. به جوابش رسیده بود که ناله کرد: -حالا من... چطور دهن مردم رو ببندم... دخترم عروس نشده و خونگی بخت نرفته حامله‌ست... و امصیبتا... خواستم دهان باز کنم و بگویم مادر من گرچه کاری که کردم تابو شکنی و سنت شکنی بود اما گناه کییره نکرده بودم. با شوهری که عرفا و شرعا برایم حلال بود همبستر شده بودم...

اما چه کنم که سر این جماعت مهمل باف درد می‌کند برای خبر تازه‌ای تا مدت‌ها خودشان را سرگرم کنند با حرف‌های

ریز و درشت گفتن. اما زبان به دندان گرفتم تا نگوید چشم سفیدی کردی. تا نگوید برای حرف‌هایم ارزش قائل نشدی. فقط نمی‌دانستم ماما از دهان که شنیده؟

-مردم و زنده شدم تا امروز همسایه قبلی مون بهم گفت. گفت تو رو تو بهداشت دیده، اولش فکر نمی‌کرد تو باشی اما دقت که کرده شناخت... صدای اون دختره منشی دکتر و با تو شنیده که گفته حامله‌ای و حالت بد شده... فتانه تو چی کار کردی؟ چی کار کردی دختر؟

اشک‌هایم روی ملحفه‌ی تخت می‌چکید. کار بدی نکرده بودم به همان خدایی که ازدواج را علم کرد و خوابیدن با مردی که عرف و شرع حلال کرده بودند.

من با شوهرم بودم. شوهری که حلال بود... سخت بود تا زبان باز کنم و بگویم:

-من و ببخش ماما. ببخش، اما شوهرم ازم خواست و منم قبول کردم. ببخش که نتونستم تا عروسی صبر کنم. ببخش که آبروت رو بردم اما بخدا که شاخر شوهرمه. اسمش تو

شناسنامه ثبت شده. بچہم بی شناسنامه نمی‌شه مامان.
حلال.

مامان گریه می‌کند و من هم...
بالاخره این راز هم برملا شد!

#پست ۱۶۶

چهار روزی می‌شود که مامان از بیمارستان مرخص شده.
چهار روزی که با من سرد حرف زد و سخت نگاهم کرد.
چهار روزی می‌شود که خواهرهایم کلامی با من حرف
نگفته‌اند. همه‌شان دلخورند. دلخور از اینکه چرا با شوهرم
خوابیده‌ام و حال در شکم بچه‌ی خودم و شوهرم را
باردارم! ناراحت‌اند از اینکه چرا حتما با لباس سفید تن نزده
و راخی خانه‌ی بخت نشده‌ام. از خیلی چیزها ناراحتند
که من هر روز خدا به آنها فکر می‌کنم. بیرون نمی‌روم اما
هر روز از دهان خواهرهایم می‌شنوم که امروز چه کسی چه
حرفی زده!

با صدای زنگ آیفون چادر روی سرم می اندازم. زودتر از این‌ها منتظر آمدن‌شان بودم اما خب بالاخره آمدند. پدربزرگ و مادربزرگ بچهام را می گویم. در محله دیگر کسی نمانده که نفهمد دختر ته تغاری آسید حسین از نامزد مرده‌اش باردار است. خبر جدید و دسته اول این روزهای محله.

کنار در حال می ایستم. در چشم برهم زدنی خانوادگی شاهرخ را می بینم که داخل حیاط می آیند فقط دامادهای‌شان نیامده‌اند!

در کسری از ثانیه در آغوش فرنگیس خانم فرو می روم. حرف می زند و می گیرد. شب‌نم و شایسته هم. سپیده اما گوشه‌ای می ایستد. شکیب نگاهی کوتاه انداخته و سر پایین می گیرد. آقا میرفتاح با انگشتان شست و میانی اشک چشمانش را می گیرد و شایان... شایان اما در راهرو مانده و تکیه به دیوار زده. دستانش در جیب‌های شلوارش است و سرش پایین.

-بخدا که می‌دونستم خبریه بچه‌م شاهرخ همه‌ش تو خوابم
می‌اومد... نگو می‌خواست بهم خبر بده... بهم بگه خودم
نیستم اما بچه‌م هست... خدایا عظمت رو شکر...
مامان همراه خواهرهایم می‌گیرید. همه به نوعی هم
خوشحالند و هم ناراحت.

اما من...

حالا فقط نگران آینده‌ی بچه‌ام هستم. بچه‌ی خودم و
شاهرخ...

-می‌برمت پیش خودم. روی جفت چشم‌ام... نمی‌ذارم ازم
دور باشی. می‌خوام بچه‌ی شاهرخم رو زود ببینم. خودم
نوکریت رو می‌کنم. خودم صبح تا شب بهت می‌رسم. تو
مادر نوه‌می. بچه‌ی شاهرخم... خدایا شکرت... خدایا
شاهرخم و گرفتی اما جگر گوشه‌ش رو بهمون بخشیدی...
شکرت خدایا... شکرت...

و من نظاره‌گر روزهای می‌شدم که فصل جدیدی از زندگی‌ام
را رقم می‌زدند.

روزهایی که بدون شاهرخ سپری می شد اما بچه اش درون
 بطنم بزرگ و بزرگ تر می شد...

مامان تاب دیدنم با آن حال و روز را نداشت. وسایل جمع
 کرد و پیش خاله مستوره رفت و گفت زمان زایمانم می آید.
 نمی توانست منی را ببیند که تک و تنها می خواستم بچه ی
 شاهرخ را بدنیا بیاورم. سخت بود برایش رفتن اما دل ماندن
 هم نداشت...

#پست ۱۶۷

فرنگیس خانم نگذاشت تنها در خانه مان بمانم. من را به
 خانه شان برد. منی که عروس این خانواده بودم و نوه شان را
 باردار.

طبقه ای که قرار بود محل زندگی من و شاهرخ باشد را برای
 من گذاشت. همراه با شایان وسایل نو گرفته و خانه را
 چید. اما من تا جایی که می توانستم دیوار خانه را پر کرده
 بودم از عکس های شاهرخ. از عکس های دو نفره مان...

فرنگیس خانم فقط هنگام خوابیدن به من اجازه‌ی رفتن به طبقه‌ی خودم و شاهرخ را می‌داد. مدام چشم روی من می‌گذاشت و از هیچ چیز برایم دریغ نمی‌کرد. انگار جان تازه‌ای گرفته بود بعد از شنیدن خبر بارداری‌ام. آقا میرفتاح هم... می‌رفت و می‌آمد و هر بار اسباب‌بازی‌ای می‌گرفت. شایان اما کمتر در خانه آفتابی می‌شد و گاهی فرنگیس خانم می‌گفت شایان در حجره خوابیده. حتی دیگر پیامی هم به گوش‌ی‌ام نمی‌آمد. ماما مدام زنگ می‌زد و جویای احوالم می‌شد و گاهی هم گریه سر می‌داد اما من تصمیمم را گرفته بودم. نمی‌توانستم بلایی سر بچه‌ای بیاورم که بچه‌ی شاهرخ بود.

هرازگاهی هم فریده، فهیمه و فرگل سر می‌زدند و برایم خوردنی می‌آوردند اما مگر فرنگیس خانم از چیزی برایم دریغ می‌کرد؟

وقت دکتری می‌گرفت و همراه خودش و شایان من را پیش دکتری می‌برد. در کمتر از پنج ماه چهار کیلو اضافه وزن پیدا کرده بودم اما باز هم اندامم شبیه به یک زن باردار نبود.

فقط کمی شکم درآورده بودم که در لباس بارداری گم
می‌شد...

هر زمان دلم هوای شاهرخ را می‌کرد شایان بود که بی‌حرف
من را به بهشت زهرا برده و برمی‌گرداند. اما وقتی نگاه‌مان
در هم تلاقی می‌کرد در نگاهش دنیایی از حرف نگفته را
می‌دیدم.

روزها گذشت و من همراه فرنگیس خانم و شایان و آقا
میرفتاح برای تعیین جنسیت بچه روانه‌ی بیمارستان شدیم.
تا دکتر جنس بچه را بگوید قلبم پر تپش می‌کوبید.

دلم اما پسری می‌خواست همانند خود شاهرخ... از خدا
خواسته بودم صحیح و سلامت بچه‌ای در دامانم بگذارد
اما اگر بنا به جنسیتش بود پسر می‌خواستم فقط برای اینکه
شبیه به شاهرخ باشد.

انتظارم به درازا نکشید و دکتر گفت:

-خب خب اینم از آقا پسر شیطونمون. مبارکه چه پسر
مودبی هم هست.

با حرف دکتر دلم غنچ زد و فرنگیس خانم خنده و گریه‌اش
در هم ادغام شده بود و منی که مدام زیر لب خدا را شاکر
بودم.

نفس عمیقی کشیدم و در واگویه‌هایم غرق...

-شاهرخ؟ دیدی گفتم بچه‌مون پسر می‌شه؟ اما تو هی
می‌گفتی دختره دختر! بفرما آقا تحویل بگیر. یکی مثل
خودت خواستم جور شد...

چشم باز کردم و احساس می‌کردم شاهرخ کنار تخت در
حال لبخند زدن به من است...
روزهای خوشم سر رسیده بود گویی...

#پست ۱۶۸

روزهای آخر فرودین بود. روزهایی که نه ماهگی‌ام را سپری
می‌کردم و شکمم بزرگتر شده و خودم هم کمی توپرتر.
سخت بود راه رفتن و مدام پله‌ها را بالا و پایین کردن.
فرنگیس خانم دیگر اجازه‌ی رفتن به طبقه‌ی بالا را نمی‌داد.
همه‌ی امکانات را برایم در همان خانه خودشان فراهم کرده

بود. حالا شایان بود که می‌رفت و طبقه‌ی بالا می‌خوابید تا من راحت درون خانه بچرخم. شب‌نم و شایسته هر بار وسیله‌ای می‌خریدند و قربان صدقه‌ی بچه‌ی نیامده می‌رفتند. مدام "عمه قربونت بشه" می‌گفتند و لبان من را به خنده باز می‌کردند.

سپیده اما درون چشمانش غم موج می‌زد. غمی از جنس بچه‌دار نشدن. هر چند دکتر گفته بود مشکل خاصی ندارند و فقط کمی زمان می‌برد تا حامله شود.

بیش از من تحمل خانوادگی شاهرخ تمام شده بود برای به آغوش گرفتن بچه‌ی شاهرخ که هنوز نتوانسته بودم برایش نامی انتخاب کنم آنقدر که برایم سخت شده بود! خانواده شاهرخ انتخاب اسم را به عهده‌ی خودم گذاشته بودند و می‌گفتند این طبیعی‌ترین حق من است. انتخاب نام بچه‌ای که نه ماه تمام زحمت حملش را کشیده‌ام.

با این حال اسمی پیدا نکرده و خودم هم کلافه شده بودم...

روز بیست و سوم فرودین بود که از صبحش دردهایم شروع شد. کمرم انگاری در حال نصف شدن بود و زیر شکم در حال تیر کشیدن. خودم را به حیاط رسانده بودم

تا با استشمام هوای تازه بر خودم مسلط باشم. می دانستم دیگر وقتش رسیده اما باز با این حال می ترسیدم. هنوز سر ظهر بود که در حیاط باز شد و شایان داخل شد. لباس بارداری ام بلند بود و جوراب شلواری ام هم به پا داشتم. روسری ام سرم بود و در کل حجابم کامل.

از دردهای زیادم عرق روی پیشانی ام نشسته بود. شایان محاسنش را نزده بود اما بعد از چهلیم شاهرخ همیشه آن ها را مرتب نگاه می داشت. طوری که چهره ی مردانه اش به دل می نشست. در تمام این مدت بجز سلام و علیکی حرف دیگری نزده بودیم و من راضی بودم. راضی از این دور بودن. سویچ ماشین را داخل جیب شلوارش انداخت و با دیدنم نگاه پایین انداخت.

-سلام فتانه خانم.

نفسی بیرون دادم. احساس می کردم هر لحظه منفجر خواهم شد! به زحمت جواب دادم.

-سلام... آقا شایان.

نفس‌هایم سخت و یکی در میان شده بود. دستم بند پهلویم شد. شایان با تانی نگاه بالا کشید و با دیدنم اخمی کرد. جلوتر آمد.

-حالت خوبه؟

دیگر جمع خطابم نکرد. باز هم مفرد شده بودم. صادقانه با حالی نزار و صدایی که از بغض لرزش گرفته بود گفتم:
-نه...

گریه‌ام گرفته بود از درد بی‌امانی که تمام نمی‌شد!
شایان باز هم جلوتر آمد.

-فتانه بریم بیمارستان؟ رنگت پریده.

او هم ترسیده بود تا بیایم و زبان باز کنم فریاد نه چندان بلندم از درد رها شد و در کسری از ثانیه از بین پاهایم آب بشدت خارج شد. خم شدم و شایان ترسیده گفت:

-یا حسین... فتانه؟

از همان جا بلند فرنگیس خانم را صدا زد و کمی بعد هراسان روی ایوان آمد مادر بزرگی که برای دیدن نوه اش بی قرار بود...

-کیسه آب فتانه پاره شده مامان دست بجنبون.

-وای یا الله... نوهم داره می آد... اومدم...

این را فرنگیس خانم گفت و بعد او هم فریاد زد:

-سپیده؟ سپیده بیا مادر فتانه داره می زاد...

تا رسیدن به خود بیمارستان یک ریز درد کشیدم و گریه کردم. فرنگیس خانم آیه الکرسی می خواند و شایان دیوانه وار می راند و مسخره بود که در آن لحظات بفکر پیدا کردن اسمی برای بچه ام بودم!

#پست ۱۶۹

بالاخره به بیمارستان رسیدیم و شایان با عجله پرستارها را خبر کرد و من دقایقی بعد در اتاق زایمان بودم. لحظات سخت و طاقت فرسایی که احساس می کردم تمام استخوان های بدنم در حال خرد شدن است. دیگر رمقی

برایم باقی نمانده بود که صدای گریه‌ی بچه در فضای اتاق
 زایمان پیچید و من میان گریه خندیدم...
 بالاخره بچه‌ی شاهرخ و من دنیا آمد...

فقط توانستم نگاه مختصری به موجود کوچکی که در
 دستان دکتر ماما بود بیندازم... پسرک زیبایم. آمد تا مرد
 مادرش باشد. آمد تا این تنهایی‌ام رخت بر ببندد. آمد تا
 دنیایم را پر از رنگ شاد زندگی کند...

چشم بستم و با وجود خستگی بسیار خوابم برد. بالاخره
 بارم به ثمر نشست...

پنج سال بعد...

-شهاب عمو درست شوت کن من و بین این طوری.

شایان می‌گوید و توپ را از میان دو سنگی که روی شن‌های
 ساحل گذاشته رد می‌کند. دستی می‌زند.

-یاد گرفتی عمو؟ حالا نوبت توئه یالا.

پسرکم، پسری که شباهت عجیبش به شاهرخ زبانزد فامیل و آشناست توپ را برداشته و مقابل پاهایش می گذارد. دست‌های کوچکش را از وجود شن بهم می کوبد و من در دل قربان صدقه‌اش می روم. سعی می کند دقت کند. تیز نگاه کردنش هم حتی به شاهرخ شباهت دارد. اصلا همه چیزش و من مطمئنم خداوند او را برای من این طور خلق کرده تا صبر و قراری باشد برای منی که غم زیادی داشتم.

شایان یک، دو و سه ای می گوید و شهاب توپ را شوت می کند. توپ از میان دو سنگ رد می شود و شهابم کودکانه بالا و پایین می پرد. شایان او را بغل کرده و با خوشحالی به هوا پرتاب کرده و هر دو می خندند... شایانی که حالا سی و یک ساله شده.

-بچه‌م هنوز دلش پیش تو مونده مادر. کاش دلت صاف می شد با دلش.

دستانم را از دور زانوهایم باز کرده و صاف می نشینم روی زیراندازی که نزدیک به ساحل پهن کرده‌ایم. لیوان چایی‌ای را که فرنگیس خانم به سمتم گرفته را از دستش می گیرم.

حرفی در قبال حرفش ندارم. شایان در این مدت از هیچ چیز برای شهاب دریغ نکرد. در تمام لحظات شهاب شریک بود و ابدا اجازه نداد جای خالی شاهرخ را احساس کند اما با این حال نتوانسته بودم با هر سالی که از من خواستگاری کرد راه بیایم و دلم را به دلش بدهم. شایانی که مرد بود و مردتر شده. شایانی که خیلی از دختران فامیل برایش سر و دست می‌شکنند.

شایانی که جوان برازنده‌ای است.

نگاهم به بالا و پریدن‌های آن دوست. انگشتانم را دور لیوان حصار می‌کنم.

-کاش آقا شایان می‌دونست زندگی دو روز نیست و پی زندگیش می‌رفت اما مونده پای من و شهاب. من می‌تونم شهاب رو بزرگ کنم فرنگیس خانم اما اگه موندم پیش شما فقط خواستم بچهم تو تنهایی بزرگ نشه. بدونه چقدر خوشبخته که دورش پر از آدماییه که عاشقش.

#پست ۱۷۰

فرنگیس خانم آھی می کشد.

-هنوز جوونی مادر. تا جوونی باید جوونی کنی. شهاب هم بزرگ میشه و می ره پی زندگی خودش اون وقت یک آن به خودت می آی و می بینی ای دل غافل رنگ موهات سفید شده و از تنهایی نمی دونی چه کنی. اون وقتی که سکوت خونه دلت رو شکست، اون وقتی که کسی نیست تا براش چای خونهت رو گرم نگه داری و اجاقت رو روشن می فهمی دیر شده. می تونستی لذت بیری و نبردی. این خاصیت زندگیه. هر اومدی رفتی داره. تو برام عروس نیستی، دختری. نزدیک شش سال با ما زندگی کردی و ازت بی احترامی ندیدم و هر بار گفتم حلالیت باشه اون شیر پاکی که خوردی. اما پسر دیگه اون سودای غیرت رو ناموس برادر نداره. عاشق نجیب بودند شده، پاک بودند، خانم بودند... بذار شهاب بزرگ بشه و بیاد از علاقهش پیشت حرف بزنه اون وقت می فهمی درد داره نتونی براش کاری کنی... من الان تو رو دخترم می بینم که می گم دخترم شش سال آزرگاره خواستگار داره و دخترم جوایی نداره اما ناز کشیدم تا زمانی خریدار داره مادر...

جرعہ ای چای می نوشم و لیوان را از لب‌هایم فاصله
می‌دهم.

-اما من ناز نمی‌کنم فرنگیس خانم. فقط دلم هنوز با...
میان حرفم می‌پرد و قندان مقابلم می‌گذارد.

-خدا بچہم رو رحمت کنہ ہیچ وقت جاش پر نمی‌شہ. ہیچ
وقت قلب منم از داغش سرد نمی‌شہ اما بچہی دیگہم دارہ
می‌سوزہ نمی‌خوام این بچہم طوری دیگہ از دست بدم...
دو تا از پسرانم خاطرخواہت شدن. یکی شون آسمونی شد و
این یکی... دیگہ طاقت رفتن این یکی رو ہم ندارم فتانہ...
اینم طور دیگہ ای بخواد برہ دیگہ قلبم جا ندارہ واسہ
غصہ... بشینین حرفاتونو بزنی و سنگاتونو وا بکنید ہمیشہ
جوون نیستید مادر...

می‌گوید و با یاعلی‌ای کہ زمزمہ می‌کند بلند می‌شود. آقا
میرفتاح کمی آن طرفتر از شایان و شهاب خیرہ بہ دریاست
و دست‌هایش را از پشت گره زده.

-من می‌رم پیش آقامیرفتاح، شهابم می‌برم توام با شایان
حرفات رو بزنی.

صندل هایش را پا می زند که فوراً می گویم:
-اما فرنگیس خانم...

بر می گردد و نگاهم می کند. کمی تکیده شده.

-دیگه اما و اگر نداره دخترم... جایز نیست این منتظر
موندن. شما قسمت همین فقط قسمت جنبون
می خواستید... بسم الله دخترم.

سر پایین می گیرم و فرنگیس خانم می رود.

#پست ۱۷۱

دستانم می لرزد و هول کرده ام. کمی بعد حضور شایان روی
زیرانداز را احساس می کنم. شایانی که بخاطر شهاب ترتیب
این سفر شمال را داده بود. شهاب بقدری دریادریا کرده بود
که شایان تدارک این سفر یک هفته ای را دید. حالا دو روز
از آمدن مان می گذرد.

-یه لیوان چایی می دی؟

سر بالا گرفته و کمی با تعجب به نیمرخ شایان نگاه می‌کنم
 اما ثانیه‌ای بعد به خودم آمده و فلاکس را برمی‌دارم. چایی
 داخل لیوان ریخته و با قندانی کنار دستش می‌گذارم.
 -بفرمایید.

هنوز با خودم دلم را صاف نکرده‌ام که حرف فرنگیس خانم
 را روی زمین نینداختم. نمی‌خواستم دلش را بشکنم و حالا
 گیر افتاده بودم. شایان لیوان چایی‌اش را برداشته و نگاهش
 را اما به جایی می‌دهد که شهاب است. نگرانی‌هایش هم
 برایم قابل احترام است...

-یه روزی متنفر بودم از اینکه مدام حرفی رو تکرار کنم اما
 سر بله گرفان از توشش ساله مدام حرف تکرار می‌کنم و
 تکرار می‌کنم.

انگشت اشاره‌ام روی لبه‌ی لیوان می‌رود و برمی‌گردد.

-دیگه سنم به جایی رسید که اگه بازم بخوام خواسته‌م رو
 تکرار کنم نگی از روی غیرته برای ناموس برادرش. نگی
 می‌خواد آقا بالاسری کنه واسم.

نگاهش را به روی خودم احساس می‌کنم.

-گذاشتم مجرد بمونی و ببینی بزرگ کردن بچه تنهایی
 سخته. با این حال نخواستم اذیت شدن رو ببینم.
 نخواستم کم آوردنت رو ببینم. تو بدون مرد هم می‌تونی
 بچه‌ت رو بزرگ کنی و افتخار هم می‌کنم اما بنظرت اون
 بچه می‌تونه تا کی بدون یه مرد بزرگتر کنارش دووم بیاره؟ آره
 عموشم دندهم نرم نوکریشم می‌کنم اما اگه نبودم چی؟ این
 بچه بازم می‌تونست اعتماد به نفسش رو حفظ کنه؟ هوم؟
 بر فرض تو ظاهر می‌تونست تو باطن چی؟ با اون خلاء
 احساسیش می‌خواستی چی کار کنی؟ دردم یه زمانی تنهایی
 خودت بود، بعد شد شهاب و بعدم هر دوتون.
 نفس‌هایم سخت از دهانم بیرون می‌زند. کف دستانم عرق
 کرده و حتی نمی‌دانم چه اسمی برای حال و روز الانم
 بگذارم.

-فتانه من و بین!

مثل شاهرخ گفته است... دقیقا هم‌چو او...
 با تانی سر بالا می‌گیرم. چهره‌اش جدی‌ست.

-من تو رو می‌خوام. من تو رو با شهاب می‌خوام. برایش هم
 عمو می‌شم هم پدر. مردونه پای هردوتون می‌مونم اگر
 خواستیم یک کلام ازت می‌خوام فقط بگی بله. اما اگر
 نخواستیم از زندگیت برای همیشه می‌رم! اما شهاب نه!
 برای شهاب همینی که الان هستم می‌مونم فقط ازم نخواین
 ازدواج کنم چون کلا قیدش رو می‌زنم.

بلند می‌شود و نگاه منم هم کش می‌آید.

-اگر جوابت مثبت بود کنارم بیا اگر نبود بمون همین‌جا.
 منم همون شایان برادرشوهرت می‌مونم و دیگه تا عمر دارم
 اجازه نمی‌دم کسی حرف از خواستن من از تو بزنه! اما این و
 بدون من خودت رو خواستم...

می‌چرخد و چند قدمی برمی‌دارد. صندل‌هایش را پا می‌زند و
 یک دستش را داخل جیب شلوار مشکی‌اش می‌کند. پیراهن
 چهارخانه تن زده و سرآستین‌هایش را تا ساعد تا زده. باید
 چه می‌کردم؟ چه تصمیمی برای زندگی‌ام می‌گرفتم؟
 قدم‌هایش آرام است و با طمانینه...

احساس می‌کنم در حال خیانت کردن به شاهرخم...
 احساس می‌کنم فکر مرد دیگری را کردن گناهکارم کرده...
 چه باید کنم؟ بنشینم و شایان جوابش را بگیرد؟ یا نه فکر
 زندگی خودم هم باشم؟

کلافه سر پایین انداخته و دست‌هایم را روی صورتم
 می‌گذارم.

-شاهرخ؟ شاهرخ من چی کار کنم؟ با این تردید لعنتی چی کار
 کنم؟

دلم به عظمت باران
 برایت دلتنگی می‌کند!

امروز عجیب
 بی تو می‌میرم...

نفس عمیقی می‌کشم. نگاهم شایان را شکار می‌کند.
 هم‌چنان قدم‌هایش آرام است...
 شاید حق با فرنگیس خانم بود...

زندگی فقط امروز نیست...

با تردید بلند می شوم اما به کاری که می کنم مطمئن نیستم.
هنوز هم شرم دارم. شرم از زندگی بعد از شاهرخ...

نسیمی می وزد. دامن در تنم تکان می خورد.

صندل هایم را پا می زنم و گویی کسی که تصمیمش را گرفته
من نیستم...

کسی غیر از من است که می خواهد زندگی دوباره تجربه کند.
عشق دوباره نه اما دوست داشتن چرا...

عشق یک بار به خانه ی دلم آمد و ماند...

حال... با قدم هایی که حالا شاید تردیدشان کمتر شده پیش
رفته و کنار شایان می ایستم. نفس عمیقی که می کشد را
می شنوم.

و من برای شاهرخم نجوا می کنم:

اوج می گیری و من محو تماشا در قفس

مانده ام دور از تویی همدرد و تنها در قفس

این قرار بین ما هرگز نبود ای بی وفا

در میان ابرها باشی، من اما در قفس
 خوش مباش ای دل به لبخند آن چنان که بلبلی
 می نشیند بر گلی امروز و فردا در قفس
 هر کجا حسرت به دل دارم چه فرقی میکند؟!
 این که در فکر تو باشم هر زمان یا در قفس
 در سرم سودای آزادیست اما بیشتر
 هم نشینی با تو مطلوب است حتی در قفس
 دلخوشم روزی در آغوشم تو را خواهم گرفت
 حبس خواهم کرد آری آسمان را در قفس
 خسته ام از صبر، اما بر نمی آید زمن
 در نبودت هیچ کاری جز مدارا در قفس

محمد_شیخی

@Vip Roman

#پست ۱۷۲

کنار فرنگیس خانم و آقامیرفتاح که می‌رسیم با دیدن مان
 مبهوت می‌شوند اما دقیقه‌ای بعد لبخند می‌زنند و نفسی
 آسوده می‌کشند. شهاب می‌آید، یک دستش را به من گره
 می‌زند و یک دستش را به شایان... خیره به دریا می‌شویم و
 خیره به افق‌هایی که نویدبخش روزهای خوشی‌ست.

به آرامی آغاز به مردن می‌کنی

اگر سفر نکنی

اگر کتابی نخوانی

اگر به اصوات زندگی گوش ندهی

اگر از خودت قدردانی نکنی

به آرامی آغاز به مردن می‌کنی

زمانی که خودباوری را در خودت بکشی

وقتی نگذاری دیگران به تو کمک کنند

به آرامی آغاز به مردن می کنی

اگر برده‌ی عادات خود شوی

اگر همیشه از یک راه تکراری بروی

اگر روزمرگی را تغییر ندهی

اگر رنگ‌های متفاوت به تن نکنی

یا اگر با افراد ناشناس صحبت نکنی

به آرامی آغاز به مردن می کنی

اگر از شور و طرارت

از احساسات سرکش

و از چیزهایی که پشیمانت را به درخشش وامی دارند

و ضربان قلبت را تندتر می کنند

دوری کنی . . .

به آرامی آغاز به مردن می کنی
اگر برای مطمئن در نامطمئن بنظر نکنی
اگر ورای رویاها نروی
اگر به خودت اجازه ندهی
که حداقل یک بار در تمام زندگیا
ورای مصلحت اندیشی بروی...
امروز زندگی را آغاز کن!
امروز مخاطره کن!
امروز کاری کن!
نگذار که به آرامی بعیری.

@Vip Roman

پابلو_نرودا

تقدیم به زنان سرزمینم . تقدیم به آن‌هایی که
ظاهرشان زن و دل‌شان به وسعت دریا . تقدیم به
شیرزنانی که مردانه با نامروتی زندگی
چنگیدند

تقدیم به روح پاک و احساس لطیف زنان سرزمینم . . .
پایان .

مهین عبدی

سال ۱۴۰۱ شمسی ، هفدهم شهریورماه

@Vip Roman



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN